

اطلاعاتی در مورد کتاب باز :

کتاب باز منبعی برای نشر جدیدترین و
مشهور ترین رمان ها و کتابها در بستر
فضای مجازی است

هدف ما فقط رضایت مخاطبینمان است

و این را در عمل ثابت کرده ایم

همراه ما باشید



WWW.KETABBAZZ.IR

www.ketabbazz.ir

رمان ایلگار دخترم

فهیمة پویا

نویسنده

کپی برداری فقط با ذکر منبع مجاز است

www.ketabbazz.ir



داستان دو خواهر به نام مانی و مانلی است .

که مانلی به خاطر اتفاقات بدی که در گذشته در زندگیش رخ داده است به خارج کشور سفر کرده و در آنجا ازدواج می کند و بچه دار می شود .

ولی هنگام مانی و مادرش به دیدارش می روند مانلی دیگر به خانه بر نمی گردد

و بعد از کلی جست و جو جسدش را پیدا می کنند و می فهمند در اثر مصرف زیاد مواد مخدر کشته شده و علاوه بر این همسر مانلی متوجه می شود که مانلی مبتلا به بیماری ...

با عضویت در چنل تلگرام کتاب باز هیچ چیز را از دست ندهید

برای عضویت و دیدن چنل کتاب باز روی این متن کلیک نمایید

عضویت

_ الو امیر علی سلام.

_ به سام علیک. چطوری داش رضا؟

_ قربونت تو چطوری؟

__توپ چاکریم.

__ما بیشتر.حالت خوبه؟حاجي و حاج خانم چطورن؟

__همه خوبن تو خوبی؟

__ممنون.چه خبر ؟ خوش میگذره؟

__جات خیلی خالیه.

__چطور مگه؟

__امیر علي پوزخند زد و گفت:حاج بابا داره دومات میکنه.

__نه!

__نه چیه پسر.حرفاشونم زدن میگم جات خالیه.

__کي؟مایدہ؟

__اره.

__امیرعلي ارواح خاک امیر محمد راستش رو بگو.واقعا؟

__اره.چیه از خوشحالي صدات میلرزه؟

__برو بابا دلت خوشه ها. من که به حاجي گفتم اینکارو نکنه.

_تو هنوز حاج بابا تو نمیشناسی؟! تو گفتی که گفتی. واسه خودت گفتی. مگه این حاجی حرف حالیشه؟ هي بهش گفتم بابا اميررضا که بچه نیست. بذارين خودش بياد اگه خواست برين جلو... اما کو گوش شنوا؟ منو که اصلا ادم حساب نمي کنه. تازه بهم گفت (خواستو جمع کن. عروسي امير رضا رو که راه بندازم نوبت تويه!)) اه... حالم بهم ميخوره از اين همه ديكتاتوري.

اميررضا: حالا چکاد کنم؟

_غصه نخور خدا بزرگه. تو چند سالي هست مایده رو ندیدی. قشنگ شده همونجور سبزه و با نمکه و یکم توپولي.

_موضوع این نیست.

_اميرعلي: نه بابا! دلت گيره هان؟ نترس سفت وایستا حاجي بايد بفهمه اشتباه میکنه.

_مجبوره ميشه بفهمه.

__کاري کردي که مجبور بشه؟

__با این قصد نه ولي خب انگار اره.

امیرعلي خندید: مبارکه. اسمش چیه؟

__مانلي.

__چند سالشه؟

__۲۳

__ایرانيه ديگه نه؟

__اره. حاجي رو چیکار کنم؟

__هیچی بابا فوقش باهات قهر میکنه. ول کن پسر عشقت رو
بچسب. خوشم اومد امیررضا بالاخره توام جریزه به خرج دادی.

_حالا کجا رفتن ليلي و مجنون؟

_خونه ي خاله اکرم. واسه عروسشون عيدي بردن.

_اي بابا مگه عيده؟

_عيد فطره. حالا عروس خانوم کجاس؟ ميخوام بهش تبریک بگم.

_رفته خونشو تحويل بده و لباساشو بياره.

_دستخوش بابا. تنهايي فرستاديش بره اثاث بياره؟

_خودش خواست تنها بره. همه چي رو آوردیم فقط چند دست لباس مونده. الان ديگه ميباد.

امير علي در حالي که جدي شده بود گفت:

امیررضا خودت میدونی که راه سختی واسه راضی کردن دل حاجی داری ولی اینو بدون هر اتفاقی بیفته من باهاتم.

—خیلی اقایی

—اینو که میدونم یه چیز جدید بگو.

و خندید. امیررضا هم خندید و گفت:

به حاجی نگو من زنگ زدم. خودم زنگ میزنم باهاش حرف میزنم.

—هرجور صلاح میدونی. یکی دو ساعت دیگه میان.

—باشه. تو کاری نداری؟

—نه. قربونت.

—پس خدافظ.

__به خانمت سلام برسون.

__سلامت باشي

٢ ساعت بعد حدود ٦ بعد از ظهر اميررضا دوباره زنگ زد و اين بار خود حاج رسول گوشيو برداشت.

__بله؟

__سلام حاجي. چطوري ؟ حاج خانم و اميرعلي چطورن؟

__سلامتن.چه عجب يادي از ما كردي!چه خبر؟

__سلامتي.خبر خوش.

__خير اشا...!

_خیره راستش میخوام به سروسامونی به زندگیم بدم.

_خدارو شکر ما که چند ساله داریم بهت میگیرم. خودت این دست و اون دست کردی.

_اخره حاجی من که نمی تونستم با هر کسی ازدواج کنم. باید یکیو پیدا میکردم که هم باب میل من باشه هم باب میل شما. و بالاخره هم پیدا کردم. به دختر ایرانیه اصل و نسب دارو خوب.

حاج رسول سرخ شد و با غیظ گفت: چي؟ توبه چه حقی این کارو کردی؟

امیررضا به صدایش حالت تعجب داد و گفت:

یعنی چي؟ شما خودتون هی اضرار می کردین زن بگیرم خب دارم میگیرم دیگه!

_ا که گفتم زن بگیر فکرشم کردم. پاشو بیا ایران که خودم برات یه زن خوب در نظر گرفتم. مائده رو از خالت خواستگاری کردیم بله ام گرفتیم. تموم شد و رفت.

امیررضا با لحنی گله دار گفت: من که بهتون گفنه بودم این کارو نکنین.

_تو واسه خودت گفتی همین که گفتم.

_نمی تونم حاجب شرمنده ام.

_بیخود. تا آخر هفته خودتو میرسونی که عقدش کنیم.

امیررضا مصمم گفت: گفتم که حاجی نمی تونم. من نسبت به زن و بچم مسئولیت دارم.

حاج رسول عصبانی شد و گفت: بچه؟ مگه تو چه غلطی کردی پسر؟

دو سه ماه ديگه به دنيا ميادو من صاحب بچه ميشم

حاج رسول غريد : واسه بچه حرومزاده زنگ زدي كه از من اجازه بگيري؟

اميرضا غمگين گفت : اين چه حرفيه حاجي؟ عقدش كردم. حاجي چرا درك نمي كني كه زن لباسه تنم نيست و بايد خودم انتخاب كنم؟ متاسفم بابا من نمي خواستم اين طوري بشه.

ولي شده. تو كمرمو شكوندي اميرضا ابرومو بردي. اونم واسه كي؟ يه دختر بي كس و كار كه از زير بته عمل اومده.

چرا يه طرفه به قاضي ميري؟ از كجا ميدوني بي كس و كار. تو كه هنوز حتي اسمش رو هم نمي دوني!

لازم نيست بدونم. اون چه ميدونم اينه كه دختری كه كس و كار داشته باشه اين جوري شوهر نميكنه.

و گوشي را کوبيد.

حاج خانم که همه چيز دستگيرش شده بودو ريز ريز گريه ميکرد.

حاج رضا با ملايمت گفت:

پاشو اعظم بريم پيش خواهرت.

اعظم : حاجي حالا بزار باشه واسه بعد چه عجله اي داري؟ ما تازه اونجا بوديم.

_نه! يه دقيقه هم نبايد معطل کنيم. تا جايي درز نکرده بايد نامزدي و بهم بزويم. ديگه هم نمي خوام اسم اميررضا رو کسي بياره. حالا هم پاشو بريم اعظم.

_اخه تو چي داري ميگي؟ چرا باهات تماس نگریم؟

_چون من ديگه تو اين خونه نيستم.

_خب شماره جديدتو بده. اخه چرا گذاشتي رفتي مگه چه خبره

المان؟

_اینجا آزادي هست. چيزي که تو ايران افسانست.

_اخي تو به چي ميگي آزادي؟ به کثافت کاري و ميخوارگي ؟
ماني هم مثل تو جوونه چرا مثل تو از اين حسرتا که ميگي
نداري؟

_ماني! همش ماني!هميشه ماني! تو منو ول کردي ماني جونتو
سفت بچسب. حالا هم اونو داري ديگه دست از سر من
بردار.من ازدواج کردم حالا هم دارم ميرم سر خونه
زندگيم.بچسب به ماني جونت.تاحالا از خودت پرسيدي که چرا
من اومدم اینجا؟ ميدوني با چه بدبختي خودمو رسوندم اینجا؟
اینجا ديگه پولي واسم نمونده بود با کلي بدبختي و کار کردن بعد
از کلي پيشرفت شدم گارسون يه رستوران. همينجا هم با
اميررضا اشنا شدم ديدم خر خوبيه ميشه ازش سواري گرفت. هر
وقت تونستم نقره داغش ميکنم از سگ کمترم اکه به خاک سياه
ننشونمش.

_چرا مادر؟ اذيت ميکنه؟

_اذيت ؟!! اون يه دنيا مهربونيه. اما مثل اينکه يادت رفته من کيم
و چيم.من مانلي ام مامان! با يه دنيا کينه و نفرت.دلم ميخواد از
همه ي مردها انتقام بگيرم اما چون دستم به همشون نمي رسه
بهتره اين يکي رو که دم دستمه از دست ندم. همه چي طبق

نقشه ام پیش میرفت تا اینکه ناخواسته حامله شدم و این مردک عوضی نداشت بندازمش. نه که با زور با خواهش و التماس.

اینطوری بهتر شد چون بیشتر وقت دارم تا باهاش زندگی کنم و حسابی ایشش بزنم.

_وای مانلی ! لااقل بخاطر بچه ات...

_بخاطر اون چي؟ از خودم بگذرم؟ تمام ارزوهامو به گور ببرم. نه این یکیو نیستم. این بچه رو خدای شما به من داد حالا هم خودش یه فکری واسش بکنه.

_تورو خدا اینقدر کفر نگو.

_به کدوم خدا قسم میدی؟ مگه خدایی هم وجود داره؟ پس کجا بود اون وقتی که من التماسش میکردم تا من و تورو از دست اون کثافتا نجات بده؟ هیچ وقت یادم نمی ره که چطور زیر دستشون بال بال میزدی. هر کتکی که تو می خوردی دردش تو جون من میشست. موهاتو که می کشیدن سر من تیر میکشید. وقتی تو اون همه تو اون خراب شده کار میکردی استخونای من تیر میکشید.

_پس مادر برای چي از من انتقام گرفتی؟

_چونضعیف بودی ادم ضعیف تو سری خوره. حالا هم من باید برم امیررضا منتظرمه.

صدای بوق گوشي به مریم فهمانده بود که ديگه دير شده. قلبش تیر می کشید. دستش را به طرف قرصهایش دراز کرد اما آنها دور تر بودند. بیشتر سعی کرد اما...

دختری ۱۸ ساله قد بلند زیبا و جذاب. جلوی برج کوه نور خیابان فرمانیه از سرویس مدرسه اش پیاده شد. مثل همیشه تا وارد خانه شد با صدای بلند و پر از شور و نشاط جوانی گفت:

__ به به! بوی قورمه سبزی میاد. سلام به مامان جون خوشگلم که دست پختش تو دنیا لنکه نداره.

اما وقتی جوابی از طرف مادرش نشنید به سمت آشپزخانه رفت و با بدن بی جان مادرش رو به رو شد.

ارمان پسر همسایه بغلی خانم ملک نیا تازه از مغازه برگشته بود و داشت کلیدش را از جیبش در می آورد که صدای فریاد وحشت زده ای را از آپارتمان همسایه شنید. رفت جلو و زنگ زد.

__ خانم ملک نیا. مانی خانم؟

جوابی نشنید. بار بعد علاوه بر زنگ چند ضربه نیز به در زد.

در باز شد و ارمان مانی را در مقابل خودش دید. با چهره ای ترسیده رنگ پریده و گریان.

__ چي شده مانی؟

__ مامانم. مامانم.

و با دست به اشپزخانه اشاره کرد. ارمان به طرف اشپزخانه دوید و زن را فرزند و چابک روی دست گرفت.

__بدو دکمه ی اسانسور رو بزنی.

مانی گیج و منگ بود و هر چه ارمان میگفت انجام می داد.

__دکترش کدوم بیمارستانه؟

__دی.

سر ظهر بود و خیابان ها خلوت. ۲۰ دقیقه بعد مریم را به بخش اورژانس بردند و خودشان روی یک نیمکت چوبی نشسته بودند.

دقایقی گذشت. مانیا قدردان به پسر نگاه کرد و گفت:

__خیلی از شما ممنونم نمی دونم اگه شما به موقع نمی رسیدید من چه خاکی به سرم میریختم.

__این چه حرفیه؟ وظیفه ام بود. من واقعا و از صمیم دل به شما و مادرتون ارادت دارم.

قلب مریم به دستور دکتر عمل شد . وقتی مانیا از مادرش دلیل بد شدن حالش را پرسید جواب فقط یه چیز بود:مانلی

مانیا تازه کنکور داده بود اما وقتی مادرش را نگران مانلی دید به او پیشنهاد داد تا با هم به المان بروند تا او را ببینند و مریم با کمال میل پیشنهاد او را قبول کرده بود.

__مامان با خوش طینت حرف زدیدی؟

_اره امروز میاد اینجا تا هم مدارکمون روبگیره و هم بگه که چیکار باید بکنیم.

_کی میاد؟

_دو سه ساعت دیگه حدود ۵

_من کلاس زبان دارم همه ی مدارکم رو میذارم تا شما بهش بدین.

_پس بالاخره تو به کلاس زبان المانی ثبت نام کردی؟

_بله زیاد از اینجا دور نیست.

حدود ساعت ۷ وقتب مانی از کلاس برگشت آقای خوش طینت (وکیل آنها) رفته بود. از وقتی که مریم به همراه پدر و دو دخترش به تهران آمده بود ایرج خوشطینت وکیل این خانواده شد و تا آن روز چندین بار از مریم خواستگاری کرده بود و هر با جواب منفی شنیده بود. ولی این جواب منفی ربطی به کارش نداشت.

_مامان آقای خوش طینت چی گفت؟

_هیچی به ساعت حرف زد که این سفر واسه من خوب نیست. منم یهو از دهنم در رفت گفتم میخوام واسه قلبم برم.

خلاصه گفت به مدت طول میکشه تا کارامون درست شه.

امیررضا تا جلوی در آپارتمان رسید صدای گریه دخترش را شنید.

_مانلی کجایی عزیزم؟ مانلی؟

مانلي از دستشويي بيرون اومد و گفت:

_اه. چقدر صدا ميکني! توالتنم نميتونم برم؟

_سلام. صدای ايلگار تمام راهرو را پر کرده بود. هم گرسنشه هم

نم داده. مگه چقدر توالت بودي؟

_ ساعت نزدم.

و با قهر به اتاق بچه رفت و با خود گفت اخه ادم اينقدر خنگ؟

قيافم داد ميزنه که معتادم. بايد بازم به بهوونه مريضي مامان

ازش پول بگيرم.

* * *

_خانم من و شما که تا حالا همدیگه را ندیدیم چرا بايد دشمن

باشيم؟

_هه! ندیده دشمنيد. اصلا تو چي ميخوای از جون ما چرا اينقدر

زنگ ميزني؟

_برادرت کيه مرد حسابي؟ اميررضا اگه ميخواست خودش بهت

زنگ مي زد.

_اون نميتونه خونه زنگ بزنه شما که ميدونيد.

_شماره ي گوشي و شرکت رو که داره. فکر نمي کني اگه مي

خواست باهات حرف بزنه يه زنگي به موبایل يا شرکتت ميزد؟

چرا دست از سر ما بر نمی داری؟ امیررضا از تو متنفره چون همیشه حرفت پیش حاجی برو داشته. دیگه اینجا زنگ زن فهمیدی؟

امیرعلی مات مبهوت مانده بود. گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و سرش را بین دو دست گرفت.

_امیررضا تو چت شده؟ این حرفا چیه به این زن گفتی؟ گناه من این وسط چیه من که پشت تو وایستادم! خدای من چیکار کنم.

در اتاق باز شد و شاهین وارد شد. او بهترین دوست امیرعلی و تنها کسی بود که از همه ی زندگی این پسر خبر داشت و همیشه یار و همراهش بود.

_امیرعلی چته؟ چیزی شده؟

_قاطی کردم بدجور قاطی کردم.

_واسه چی قاط زدی. چه خبره؟

__زنگ زدم به امیررضا.

__بازم!؟خب چي شد؟باهاش حرف زدي؟

__نه راه نمي ده.زنش سر تاپامو قهوه اي کرد.

__واسه چي؟

اميرعلي حرفهاي مانلي را براي شاهين تکرار کرد و در آخر گفت:

__اميررضا اصلا اينطوري نبود. نميدونم چه مرگش شده.

شاهين هم خيلي پکر شد و گفت:

__کاش يه جوري بتوني با خودش حرف بزني. شايد زنش داره

دروغ ميگه. مگه ميشه ادم اينقدر عوض بشه؟

_گمون نکنم دروغ بگه. راست میگه اگه امیررضا میخواست با من حرف بزنه یه زنگ به شزکت یاموبایلم میزد.

شاهین سر تکان داد و گفت : چه میدونم وا... چي بگم.

_هنگ کردم دیگه مغزم نمیکشه.

_ولش کن. یه مدت زنگ نزن شاید امیررضا اروم بشه.

_تقصیر حاجیه با اون اخلاق....

_خب حالا به حاجي چیکار داري؟ ول کن پاشو بریم پیش حمید کارت داره.

امیرعلی همانطور اخمو و عصبی از جا بلند شد که شاهین گفت: ای بابا بکش بیرون دیگه. لابد میخواي همه بفهمن چه خبره هان؟ خانم مدبر را که میشناسي منشي فضوليه. انگشت تو دماغت کني همه ي دخترا رو خبر میکنه. اخماتو وا کن پسر خیلی چیزارو حل میکنه.

و ضربه محکمي به کمر اميرعلي کوبيد.

__اخ خيلي خري.

__اندازه ي ماموت هاي ماقبل تاريخي اونوقت طاقت يه ضربه ي
اروم رو نداري .

__تو غلط کردي که من به اندازه ي ماموتم.

__۲ متر قد داري با صد كيلو وزن. چي از يه ماموت کم داري؟

__ده كيلو زياد گفتي رو نودم.

__ده كيلو که چيزي نيست. چشم گاوه. نترس به صد تا هم
ميرسي. خب اگه حالت بهتره بريم پيشه حميد.

مانلي حدود پنج ماه و نيمه که تو زايمان کردي، فکر مي کنم بايد
حال و روزت بهتر باشه ولي برعکس، هر روز داري ضعيف تر و
پژمرده تر مي شي. نکه کم خوني پيدا کردي، بيا بريم دکتر.

- چیزیم نیست.

- چرا یه چیزی هست. تو اینقدر خوابت زیاد و سنگین نبود. بچه از گریه سیاه و کبود می شه ولی تو اونقدر عمیق می خوابی که اصلا متوجه نمی شی. اینقدر رنگ پریده و پژمرده نبودی. آخه چي شده، چرا اینقدر تمایلات *خصوصي* کم شده؟

- ها، درد اصلیت و بگو. تو از این ناراحتی که یه سره آویزون هم نمی شیم .

- نه، من نگران سلامتی تو هستم عزیزم.

- من هیچ مشکلی ندارم، کاملاً سالم و سلامت. اگه راضی می شدی بچه رو بذارم مهد کودک به اندازه ی کافی استراحت می کردم و دیگه وقت خواب مثل جنازه نمی افتادم و بی هوش نمی شدم. اینم که به قول تو زیاد مایل به معاشقه نیستم به خاط زایمان. خب زایمان طبیعی این عوارض داره دیگه. راستی امروز دادشت زنگ زد.

- راست می گی. کی؟

- همین بعد از ظهری.

- حالش چطور بود؟ حاش می گفتی شماره شرکت و موبایلشو گم کردم و ازش می گرفتی.

- گفتم. گفتم موبایلم رو فروختم، هر وقت یکی خریدم شمارش رو میدم. شماره شرکت رو خواستم، گفت داره عوض میشه،

چند روز دیگه شماره جدید بهتون میدم. انگار داشت بهونه می آورد.

- کاش می گفتمی یه وقتی زنگ بزنه که من باشم و با هم صحبت کنیم. دلم خیلی براش تنگ شده.

- گفتم، گفت اون موقع حاجی خونه است و نمی تونه تماس بگیره. از قرار پدرت هنوز ازت دلخوره. در ضمن، خواست بهت بگم حالا حالاها با خونه تماس نگیری. تو بالاخره اون دفترچه ی تلفنت رو پیدا نکردی؟

- نه، خیلی عجیبه انگار آب شده و رفته تو زمین.

مانلی پوزخندی زد و گفت : شایدم دود شده رفته هوا. و لبخند زیبایی نثار شوهرش کرد. امیررضا بلند شد، بغلش کرد و با لحنی وسوسه گر گفت :مانلی، تو به کی رفتی که اینقدر خوشگلی؟
- مامانم.

- یعنی مامانت هم به همین قشنگیه؟

- اوهوم.

- آخ، من عاشق این لبای گوشتی و قلوه ای کوچولوی تو هستم. مانلی، تازگیها چشمت خیلی خمار شده. وقتی پلکات اینجوری روی هم می افته، ضعف می کنم. راستی، چرا اینجوری می شی؟ قبلا اینطوری نبود.

مانلي با دستپاچگي گفٔ : از كم خوابيه. ايلگار اصلا نمي ذاره
من پلك روي هم بذارم.

- شرمنده، قول مي دم بعد از ظهرا يه كمي زودتر بياي و بهت
كمك كنم. مانلي، از تو خوشگلتر هم تو اين دنيا هست؟
- آره، مانيا.

- باور نمي كنم.

- باور كن. ما دو تا خيلي شبیه هم هشتيم ولي يكي دو تا فرق
كوچولو داريم كه اونو زيباتر مي كنه. چشمهاي ماني شبیه كلاه
الف، لب پايينش هم يه كمی به سمت پايين برگشته. وقتي هم
كه مي خنده، دو تا چال كوچولو روي لپش درست ميشه. روي
هم رفته چهره و اندامش جذاب تر از منه. با اينكه اصلا اهل
لوندي نيست فوق العاده لوند و *نياز* انگيزه. چيه! چرا اينجوري
نگام مي كني؟

- وانلي، من دارم ميميرم. نامرد، نزديك يك ساله نداشتي بهت
دست بزني.

مانلي خنده ي لطيفي كرد و گفت : خالي نبند، هنوز يه سال
نشده.

- خيلي خب ، هشت ماهه. خواهش مي كنم. قول ميدم اگه
اذيت شدي، بكشم كنار. قول ميدم.

- اخه

نگاه پر تماني اميررضا نگذاشت حرفش را تمام کند. با خودش گفت باشه به خاطر تمام مهربونيات، به خاطر تمام بدبختيهاي که دارم برات ميذارم، به خاطر تمام پولهايي که تا حالا بردم و بقيش رو هم مي برم و براي آخرين بار.

و خودش را به دستهاي لرزان شوهرش سپرد.

امير رضا نفس نفس زنان، کنار همسرش دراز کشيد و در حاليکه موهاي او را *نو ا زش * مي کرد گفت :

- کجا ميري؟

- حموم.

تا وان پر از آب شد. مانلي کارش را انجام داد و در وان دراز کشيد.

- آخيش. هوم، چه حالي دارم من. خب اميررضا آخرين دينم رو

پرداختم، ديگه بدهي بهت ندارم. فردا، خلاص مي شم. قبلا

گفته بودم، بچه يا بايد مادر نداشته باشه يا يه مادر درست و

حسابي داشته باشه. دفترچه ي تلفن رو هم هيچ وقت پيدا

نمي کنيف چون دود شد و رفت هوا. سوزوندمش عزيزم. اون

دادش جيگرت هم کله پا کردم. بهتر بود به حرف باباجونت گوش

مي کردی و همون دختر خالت رو مي گرفتي. عاقبت بچه ي

نافرمان، همينه. خودت اصرار داشتی، وگرنه من چند وقته خودم

رو ازت کنار مي کشيدم.

- پس بالاخره کارتون درست شد مریم جون ، ها؟

- بله البته خیلی مشکل بود. آقای خوش طینت خیلی زحمت کشید . بنده خدا. کار مانی خیلی طول کشید تا درست بشه. آقای مداحی گفت :

- شانس آوردین . ما خیلی این در و اون در زدیم که بتونیم آرمان رو ببریم ولی نشد، حتی یه ویزای يك ماهه هم بهش ندادن. - بله منم مون نمی کردم به مانی ویزا بدن ولی وکیل مون مرد قابلیه. از اول روی بیماری من و همراه بودن مانیا اقدام کرد و بالاخره موفق شد. کلی نامه دکتر و پزشکی قانونی و کاغذ بازی واسه اینکه وضع قلبم خرابه و به جز مانیا هم کسی رو ندارم که همراهم باشه و اینا جور کرد.

شکوه گفت :

- وای اگه شما برین من خیلی تنها می شم. مریم سعی کرد جلوی خنده اش رو ببرد. یاد حرف مانی افتاد که با شیطنت گفته بود خانم مداحی بدون (وای) نمی تواند جمله هایش را شروع کنه و همیشه با (وای) استارت می زنه . - دوری از شما برای ما هم سخته. البته زود برمی گردیم . درسته که ویزامون سه مه اس ول تا شهریور باید بیایم که مانی بتونه انتخاب رشته کنه. اونطور که مدیر مدرسه شون می گفت ، رتبه زیر هزتر مانی صد در صده . من نمی توئم و نمی خوام آینده مانیا رو به خاطر خودم به خطر بیندازم.

- وای به شما می گن مادر نمونه. راستش ما تصمیم داشتیم همین روزا خدمت برسیم ولی انگار باید صبر کنیم تا انشا... صحیح و سلامت برید و بر گردید.

- خدمت از ماست، شما اونقدر به ما لطف و محبت دارین که واقعا جای خواهر و برام پر کردید، هر وقت هم که تشریف بیارید کلبه ما، قدم رو چشم گذاشتید. امیدوارم انشا... عروسی آرمان جون، از خجالتتون در بیام. اسد بحث را عوض کرد و پرسید:

- مانی عزیز من چطوره؟ خوشحاله که داره می ره دیدن خواهرش، نه؟

مریم که زن مومن و محبیه ای بود ره روسری اش را محکم کرد و گفت:

- هم بله و هم نه. خوشحاله که بعد از دو سه سال خواهرش رو می بینه ولی از اینکه مجبوره بره آلمان، خیلی ناراحته. علاقه خاصی به ایران داره و اصلا دلش نمی خواد از اینجا بره. بچه ام به خاطر دلتنگی من، مجبوره بیاد ولی اصلا به روی خودش نمی یاره و خودش رو خوشحال نشون میده.

- وا، همه دخترا از خدائشونه که یه سفر برن اروپا. همین دویی که دو سه روز می رن و بر می گردن کلی واسه هم کلاس می دارن. چه برسه به اینکه دو سه ماه برن اروپا.

اسد با شعفی آشکار گفت :

- شکوه ، مانی رو با دخترای دیگه مقایسه نکن عزیزم. من و شما که دیگه خوب می شناسیمش ، این چیزا اصلا برای مانی اهمیت نداره. برای اون فقط وقار ، نجابت ، شخصیت و تحصیلاتش مهمه.

- وای آره، راست میگی به خدا.

ضربه ای به در خورد و مریم گفت :

- فکر کنم مانیاس ، اومده باهاتون خداحافظی کنه.

آقای مداحی در را باز کرد و به گرمی از مانی استقبال کرد.

- سلام

- سلام دخترم ، خوش اومدی بابا ، بفرما تو.

مانیا داخل شد و به شکوه سلام کرد.

- وای مانی جون، واقعا حلال زاده ای. سلام به روی ماهت، خوش اومدی.

- ببخشید دیر خدمت رسیدم . بستن چمدون آخر یه کم طول کشید.

و کنار مادرش نشست. مریم با محبت دست دخترش را *نو ا زش * کرد و گفت :

- همه کار ها رو انداختم گردن ماني. از خريد گرفته تا بستن چمدونا.

ماني خنديد و گفت :

- ديگه دارم شکل پسته و بادوم هندي و اين جور چيزا مي شم. کلي حرفه اي شدم تو خريد خشکبار. فکر کنم چند کيلويي وزن اضافه کردم از بس از هر کدوم يه مشت چشيدم که ببينم کدوم نوعش خوشمزه تره.

ماني خيلي شيرين حرف مي زدو خنده نمکين و زيبايش ، باعث خنده اسد و شکوه شد. گت :

- واي نه بخدا. اصلا تکون نخوردي. هيکلت همونطور ماهه. زن استخوني باشه به درد نمي خوره، بايد يه لايه گوشت رو تنش باشه يا نه ؟

ماني دوباره خنديد و گفت :

- شانس آوردي وقت نداشتيم شکوه خانم و گرنه کار از يه لايه و يه پرده گوشت مي گذشت و مي شدم لووردراپه گوشت و چربي.

سپس گونه هايش را باد کرد و از تصور قيافه خودش بعد از چاق شدن ، ريسه رفت. مادرش و خانم و آقاي مداحي هم خنديدند.

صداي خنده شادشان آنقدر بلند بود که هيچ کدام متوجه ورود آرمان نشدند و آرمان چنان واله و شيدا به ماني که سرش را

عقب برده بود و مي خندید ، نگاه مي کرد که يادش رفت سلام کند. محو تماشاي دختر زيبا بود که مادرش گفت :

- واي آرمان کي اومدي؟

- س... سلام.

ماني سرش را پايين انداخت و به آرامي جواب داد و مريم با محبت گفت :

- سلام آرمان جان ، حالت چگونه پسر؟

- ممنون چه خبره ؟ هميشه شادي باشه ايشا...

- سلام بابا. چگونه اومدي که ما اصلا متوجه نشديم ؟

- اونجور که شماها ريسه رفته بوديد، دزدم مي اومد متوجه نمي شديد. خب، جريان اين خنده دسته جمعي چيه ؟ بگيد ما هم بخنديم.

شکوه دوباره خندید و در همان حالت ، حرفهاي ماني را براي آرمان تکرار کرد و در آخر افزود :

- واي آرمان، اين پدر صلواتي اونقدر اين حرفا رو با نمک گفت که من داشتم روده بر مي شدم.

آرمان که از خنده ي مادرش و حرفهاي ماني خنده اش گرفته بود، با تهجب گفت :

- ماني بهت نمي آد اينقدر شيطون باشي!

ماني با گونه هاي گلگون، سر به زير انداخت و مادرش گفت :

- به ظاهرش نگاه نکنين، خيلي شيطونه. اگه حرفهاي شيرين و شيطنتهاي ماني نبود، من تا حالا از تنهائي و بي کسي دق کرده بودم. بعد از فوت پدرم و رفتن مانلي، همه ي سرگرمي و زندگي من شده اين بچه و شيرينهاريهها و شيطنتهاش. بودنش در کنارم، نعمت بزرگيه.

اسد نگاه مملو از مهر و محبتش را به ماني دوخت و فت :

- خدا حفظش کنه خانم ملك نيا، واقعا نمونه اس. خدا مي دونه اندازه ي آزاده دوستش دارم. حضورش براي ما هم نعمت بزرگيه.

- واي مريم جون، خدا مي دونه تمام فاميل ما، ماني جون رو مي شناسن، از بس که من و اسد دوستش داريم و همه جا تعريفش رو مي کنيم. اين دو سه ماهي که شما نيستين دق مي کنم به خدا.

- اِ ، مي خواين برين ماني؟!

ماني از اينکه اينقدر مستقيم مورد خطاب آرمان قرار گرفته بود، به شدت سرخ شد و خجالت کشيد. لرزش صدا و پريدگي رنگ آرمان وقت گفتن اين جمله، چيزي نبود که بقيه متوجه نشده باشن. ماني از خجالت حرفي نزد و مريم به جايش گفت :

- آره پسر، خدمت رسيديم براي خداحافظي و طلب حلاليت.

- وای، این چه حرفیه مریم جون؟! ما جز خوبی و مهربونی از شما چیزی ندیدیم که احتیاج به حلالیت گرفت باشه. بعدشم، ایشا... سالم و سلامت می رید و برمی گردید، این حرفا چیه؟! - تو بزرگواری شما که شکی نیست ولی خب، راه دوره و آدمیزادم از یه لحظه بعدش خبر نداره.

اسد گفت :

- سفر به سلامت خانم. شما برید و برگردید، ما حالا حالاها باهاتون کار داریم. به این راحتی ها نمی داریم از دستمون راحت بشین.

و نگاهش را به مانی و آرمان دوخت، شکوه هم همینطور. مریم خیلی خوب متوجه منظور اسد شد و گفت :

- ما هم راحت از شما دل نمی کنیم. می گن همسایه ی خوب از فامیل بهتره و خدا مارو از این نعمت، بی نصیب نذاشته. و در حالیکه کاملاً متوجه معذب بودن دخترش شده بود، اضافه کرد :

- خب، با اجازتون رفع زحمت می کنیم.

- کجا مریم جون، تشریف داشتین حالا.

- ممنون، یه کمی خرده کاری دارم که باید انجام بدم.

- پیام کمکتون؟

-قربان شما، ممنون. کار زیادی ندارم. می خوام یخچال و فریزر رو خالی کنم، بدم به آقا داوود سرایدار. ما که نیستیم، می مونه خراب می شه. یه سری هم به آقای ارحمند بزنم و بگم چند وقتی نیستم. به هر حال مدیر ساختمونه. بهتره از نبودن ما خبر داشته باشه.

اسد گفت :

- نگران خونه نباشین. ما حواسمون هست.

- از این بابت خیل راحت و می دونم که زحمتش گردن شماست، ممنونم.

خانواده ی مداحی خیلی اصرار کردند که برای بدرقه ی مادر و دختر به فرودگاه بروند ولی مریم زیربار نرفت، اما دست آخر حریف آرمان نشد و او با قاطعیت اعلام کرد که خودش آنها را به فرودگاه می رساند.

سایه ی غمی سنگین، تا لحظه ی خداحافظی روی صورت آرمان خودنمایی می کرد و مانی به شدت کلافه و ناراحت بود. در فرصتی که آرمان ماشین را پارک می کرد، به مادرش گفت :

-مامان، من نمی خوام کسی منتظرم بمونه، اینجوری دارم عذاب می کشم.

-خب بهش بگو عزیزم.

-گفتم سفت و محکم ولي به گوشش نمي ره، اصلا نمي فهمه چي ميگم، فکر مي کنه دارم ناز مي کنم.

-پس ديگه واسه چي عذاب مي کشي؟ من آنچه شرط بلاغ است با تو مي گويم، تو خواه پند گیر، خواه ملال. تو اونچه را که بايد بگي گفتي، آرمان خودش بايد با اين مسئله کنار بيايد.
-آره، ولي ...

-ولي نداره مادر. هيچ وقت به خاطر مسئله اي که مقصر نيستي، خودت رو اذيت نکن. اگه فکر مي کني مي توني آرمان رو دوست داشته باشي که هيچ وگرنه آب پاكي رو بریز رو دستش و خودت رو راحت کن، ديگه بقيه اش به خودش مربوطه. حساب يه روز و دوز که نيست، بحث يه عمر زندگيه. البته از نظر من آرمان خيلي پسر خوبيهولي نظر من مهم نيست. اين زندگي توئه و خودت بايد تصميم بگيري. اينو به خاطر داشته باش، هيچ وقت به خاطر هيچ کس، خودت رو فراموش کن. يادت باشه، هيچ وقت. يك روز زندگي با عشق از يه عمر زندگي بدون عشق بهتره. آخر زندگي بدون عشق، حسرت و واموندگي دخترم و در شرايطي که هر دو طرف و يا يکي از طرفين نادون هم باشه، خیانت و آلودگي نقطه ي پايانشه.

با آمدن آرمان که چرخي هم براي حمل چمدانها با خودش مي آورد، حرفهاي مادر و دختر تمام شد و ماني، سخت به حرفهاي

مادرش فکر کرد. این زن بیمار که تحصیلاتی هم نداشت، چقدر ساده و قشنگ حرف می زد و چقدر خوب مسائل رو برای دخترش توضیح می داد.

مانی مادرش را روی یکی از صندلیهای فرودگاه نشاند و خودش رفت دنبال انجام کارها. آرمان هم تمام مدت بدون کلمه ای حرف، دنبالش بود.

-خب آقا آرمان، شما خیلی زحمت کشیدید، واقعا ممنون.
دیروقت، تشریف ببرید منزل، ما هم دیگه باید بریم سالن ترانزیت.
-مانی، باور نمی کنم داری میری.

-سفر قندهار که نمی ریم، تا شهرپور برمی گردیم.
-یه احساس به من میگه دیگه نمی آی، احساس بدیه.
-من باید شهرپور ماه تعیین رشته کنم، حتما برمی گردم.
-مانی، یه جواب به من بده و برو. بذار حداقل یه ذره خیالم راحت بشه.

مانیا کلافه بود. سعی می کرد لبخند را روی *صورت* حفظ کند و آرمان را به خاطر تمام محبتهایش نرنجانده و لی نمی شد.
-چه جوابی باید بدم؟

-مانی، وقتی برگردی چیکار میکنی؟
-خب می رم دانشگاه. البته اگه قبول شم.

-مطمئنم که قبول می‌شود ولی دیگه چی. بجز دانشگاه چیکار می‌کنی؟ نمی‌خواهی ازدواج کنی؟
-نه.

چنان محکم و قاطع جواب داد که آرمان جا خورد.

-چرا؟ تو می‌تونی در کنار تحصیل، زندگی متاهلی هم داشته باشی. مانی، می‌دونم که اینجا جاش نیست ولی باید حرفی رو که قبلا هم گفتم دوباره بگم! من دوستت دارم، خیلی زیاد. قول می‌دم خوشبخت کنم، خواهش می‌کنم بهم یه فرصت بده. مطمئن باش پشیمون نمی‌شوی.

-ببینید آقا آرمان ...

-آه ، اینقدر با من رسمی حرف نزن، خواهش می‌کنم.

مانی هر دو دست را بالا آورد و گفت :

-خیلی خب، خیلی خب. ببین آرمان منم قبلا بهت گفته بودم. امیدوار بودم تونسته باشم منظورم رو بهت بفهمونم ولی انگار درست نتونسته بودم حرف بزوم. من فعلا قصد ازدواج ندارم ضمن اینکه اصلا دلم نمی‌خواد هیچ کس منتظرم بمونه. از آینده خبر ندارم و نمی‌دونم چی پیش میاد ولی دلم می‌خواد با عشق ازدواج کنم. نمی‌دونم می‌تونم روزی عاشق تو بشم یا نه ولی فکر می‌کنم اگه قرار بود این اتفاق بیفته ، تا حالا افتاده بود. من احترام زیادی برات قائلم و به عنوان یه دوست خیلی خوب و قابل

اعتماد قبولت دارم ولي ازدواج، نه. امیدوارم متوجه باشي اينقدر برات احترام قائلم که حرف دلم رو بهت مي زنم و نمي خوام دست به سرت کنم يا بازيت بدم. تو اين مدت تو برام به تکیه گاه مطمئن بودي و من خيلي خوب تونستم بهت اعتماد کنم ولي ازم نخواه دلم رو زير پا بذارم، خواهش مي کنم.

آرمان چنان عاشقانه به ماني چشم دوخته بود که دل دختر بيچاره لرزيد ولي لبخندي که روي *صورت* پسر بود، کمي آرامش کرد.

-همیشه گفتم، بازم مي گم که تو تكي. من عاشق صورتت نيستم، تمام وجودت رو مي خوام و به همين دليل ارزش زيادي برات قائلم. تو خيلي راحت مي تونستي به قول خودت دست به سرم کني يا بازيم بدي ولي اين کارو نکردي و اين نه تنها ذره اي دلم رو سرد نمي کنه، بلکه آتیش عشقت داغتر هم ميشه. مي دوني که ققنوس چيه؟ تو و عشقت تو دل من مثل ققنوسيد. با هر جواب ردي که بهم مي دي، آتیش دلم شعله ور تر ميشه که عشقتو بسوزونه و خاکستر کنه ولي هر بار ققنوس جديدي به وجود مياد، پاکتر و زيباتر از قبلي و تو نمي توني کاري بکنی. پس لاقلا اجازه بده دوستت باشم، اگه تا حالا به عنوان دوست قبولم داشتی. من مزاحم زندگيت نمي شم ولي ازم نبر. دلم مي خواد تو عروسيت، اگه خودم داماد نبودم، مثل يه برادر يا يه دوست خيلي خوب بهت خدمت کنم. چه بخوای چه نخوای، ايم کارو مي

کنم وحتي اگه منو دشمن هم بدوني، بازم دوستتم مي خوام
حرفامو باور کني ماني، مي توني؟

-من نمي خوام خودت رو عذاب بدي يا هر بار که منو مي بيني،
داغ دلت تازه بشه.

آرمان دلي پر از غصه داشت و احساس شکست مي کرد ولي
با لحنی شوخ و لبخند زنان گفت :

-تو چیکار به من داري؟ من خودم مي دونم و دلم، تو به زندگي
خودت برس. حالا با هم دوست هستيم يا نه؟

-البته! من هميشه رو دوستي و حمايت تو حساب کردم.

آرمان دستش را به طرف ماني دراز کرد، با هم دست دادند بعد
گفت :

-خب، پس سفر بخير. به خواهرت خيلي خيلي سلام برسون و
زيادم شيطنت نکن. اينقدرم آویزون مامانت نباش. بذار خواهرت
عوض اين دو سه سال دوري رو در بياره و هي بچه تو بغل مامان
جونش. دخترا همشون بچه ننه ان، کاريش نمي شه کرد.

ماني خندید و گفت :

-چشم ولي فکر نکن کم آوردما. جوابت رو نمي دم، امانت پيشم
مي مونه تا برگردم و بهت بگم. يادت باشه که يه جواب دنون
شکن از من طلب داري، آقاي نه بچه ننه.

هر دو خندان به طرف مریم رفتند تا به او اطلاع بدهند که باید به سالن ترانزیت بروند ولی غصه در چشمان آرمان بیداد می کرد و با خنده ی *صورت*، در تضاد بود.

دم در سالن، وقتی از هم جدا شدند، آرمان مانی را صدا زد.
-مانی.

-بله.

-وقتی نتایج کنکور اعلام شد، زنگ بزن تا بهت بگم رتبه ات چند شده.

-تا اون موقع برمیگردم.

-منتظرم. خوشبخت باش مانی، خواهش می کنم. بعد به آرامی زمزمه کرد : دل بی صاحبم میگه دیگه نمیای. تو دیگه رفتی دختر، می دونم که تا عمر دارم، در حسرت عشقت می سوزم. و اجازه داد اشکهایی که تا آن موقع به زحمت پنهان کرده بود، سرازیر شوند. بدون اینکه در حضور آن همه مشایعت کننده احساس خجالت کند. فقط مانی را میدید و قدمهایی که هر لحظه بیشتر بینشان فاصله می انداخت.

رفتی و بی تو دلم پر درده پاییز قلبم ساکت و سرده سرد، سرد و یخ زده.

-ببخشید، شما آقای امیررضا هستید؟

امیررضا، نتعجب از اینکه در شرکت کسی فارسی حرف می زند، سرش را بلند کرد و از دیدن دختر زیبا و بلند قدی که جلویش ایستاده بود به شدت جا خورد.

-من ... شما

-من مانیا هستم، خواهر مانلی!

-خدای من، عجب شباهتی، باورم نمی شه!!

مانیا لبخندی زد و گفت :

-سلام. اگه بدونید چقدر گشتم تا شما رو پیدا کردم. بیشتر از دو هفته س که دارم می گردم.

امیررضا که هنوز بهت زده بود، از جا پرید و درحالیکه دستش را به طرف دختر موبلند دراز می کرد، با خوشحالی زیاد گفت :

-سلام. ببخشی، اونقدر دیدنتون برام غیر منتظره بود که حتی یادم رفت سلام کنم. حال شما خوبه ؟

-مرسی شما خوبید؟

-ممنون، ممنون. مانلی راست می گفت واقعا قشنگید.

-آه، مانلی، دلم براش تنگ شده، حالش خوبه؟

-بله عالی، کی اومدی؟

-امروز درست ۱۸ روزه.

-۱۸ روز؟ پس چرا به ما خبر ندادي؟ مطمئنم مانلي مفهمه خيلي ازت دلخور ميشه. تنها اومدي يا کسي هم همراهته؟
-با مامان اومدم.

-راست مي گي، با مادر اومدين؟! الان ايشون کجا هستن؟
-تو هتل.

-کدوم هتل؟

-کنتينانتال.

-آخه چرا هتل، مگه شما کسي رو اينجا نداشتين؟

-ما نمي دونستيم خونتون کجاست.

-يه تلفن مي زديد، من خودم مي اومدم فرودگاه دنبالتون.

-ما شماره تلفن هم نداشتيم.

-جدي نمي گي؟!

چهره ي اميررضا كاملا نشان مي داد كه چقدر از اين موضوع تعجب كرده و ماني به سرعت فهميد كه اين بيچاره اصلا در جريان كار مانلي نيست. نگاه مظلومش را به اميررضا دوخت و گفت :

-چرا، باور كنيد ما هيچ نشوني ازتون نداشتيم. اصلا به خاطر همين بي خبري اومديم اينجا.

امیررضا به فکر فرو رفت. مانلی تمام این مدت گفته بود که با خانواده اش در ارتباط است. حتی چند بار هم امیررضا خواسته بود با مادرش صحبت کند ولی مانلی این کار را به بعد، وقتی حال مادرش بهتر شد موکول کرده بود. از طرفی مانلی، بابت بیماری و مخارج بیمارستان مادرش پول زیادی از امیررضا گرفته بود ولی حالا این مادر و دختر در هتل کنتینانتال اقامت داشتند که مخارجش سنگین بود و در ضمن، اصلاً به تیپ و سرو شکل مانیا نمی آمد که ذره ای مشکل مالی داشته باشد.

-حالا فکرشو نکنید. ایشا... مانلی رو که دیدیم، علت این کارش رو می‌گه.

-آره حتما. خب، حالا پاشو تا بریم دنبال مادر. دلم نمی‌خواد يك لحظه ي ديگه تو ي هتل بمونید.

-اخره الان ساعت کاری شماست. من همین جا می‌مونم یا می‌روم پیش مامان تا کارتون تموم بشه.

-کار چیه دختر، پاشو بریم. مادر زن و خواهر زنم اومدن، وایستم تا ساعت کاریم تموم شه؟

بعد چشمکی زد و گفت :

-یه نون زیرکباب که بیشتر ندارم، اونم معطل نگه دارم تا کارم تموم شه؟

-یه نون زیرکباب دارین؟!

-نمي دوني به خواهر زن مي گن نون زیر کباب؟

-نه، چرا؟

-چون خواهر زن مثل نون زیر کباب، عزيز و لذیذه. خصوصا اگه مثل تو اينقدر خوشگل و خوش تيپ و يکي يک دونه ام باشه که ديگه هيچي.

-حالا به شوهر خواهر چي مي گن؟

-نمي دونم، تو بگو.

-يا پياز يا ريحون بغل کباب.

-چطور؟

-خب اگه خوب و دلچسب باشه، ميشه ريحون بغل کباب اما اگه يه خورده، بد اخم و تند وتيز باشه، اون وقت ميشه پياز که هم تلخه، هم اشک آدم رو در مياره.

-حالا من کدومشم؟

-نمي دونم، هنوز که اشکم رو در نياوردن. بايد صبر کنم ببينم کي اشکم رو در ميارين، اون وقت بهتون مي گم.

-يعني اول و آخر همون پياز ديگه، نه؟ خيلي خب، قبول. هر چه از دوست رسد، نيكوست. پاشو دختر جون، پاشو بريم دنبال مادر که خيلي مشتاق ديدارشونم.

امیررضا خیلی زود با مانی خودمانی شد. امیررضا خیلی خوشحال بود. طبق تربیت خانوادگی و اصل ایرانی بودنش، بسیار مهمان دوست بود، خصوصا که این دو نفر مهمانهای عزیزی بودند و از راه دور آمده بودند. ۸ سال زندگی میان مردم سرد و بی احساس آلمان، نتوانسته بود این مرد سی ساله را تغییر دهد.

-چی شده؟ چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟

-جل الخالق، موندم تو کار خدا! آخه دو تا خواهر، اینقدر شبیه هم؟! اگه این چال لپت وقت خندیدن نبود، می گفتم خود مانلی هستی و داری سر به سرم می داری.

-خب ما دو قلو هستیم ولی مانلی ۵ سال زودتر متولد شده.

-آره، این درسته. پاشو بریم که مادر خانمم منتظره.

امیررضا، مست از لذتی که شب گذشته در کنار همسر حوری وش و پریچهرش برده بود، بسیار شاد و مسرور از حضور مهمانی که بوی وطن می داد، همراه دختر به طرف هتل حرکت کرد.

-مامان، یه خبر خوش.

-پیداش کردی، مانلی رو پیدا کردی؟

-مانلی رو نه ولی شوهرش رو چرا.

-راست می گی؟! کو، کجاس؟

-بفرمایید تو لطفا. ایشون خانم مریم ملک نیا، مادر خانم شما و ایشونم آقای امیررضا حکمت، داماد عزیز شما.

مریم مرد جوانی را مقابلش دید، تقریباً قد بلند و تا حدی چهارشانه با موهای خرمایی و پوست گندمی، بینی قلمی، چشمهایی کشیده و دهانی جمع و جور، ریش و سبیل هم نداشت. زیبا و تا حدی ظریف و جذاب.

-سلام مادر. شما خیلی جوانتر از اون چیزی هستید که من فکر می کردم. مانلی خیلی شبیه شماست و همینطور هم نوه تون ایلگار.

قطره اشک، دید مریم را تار کرده بود. تمام توانش را جمع کرد تا بتواند روی تخت بنشیند و با صدایی که از بغض و شادی می لرزید گفت :

-سلام مادر، سلام به روی ماهت، حالت خوبه؟

امیررضا جلو رفت، دست مادر زنش را که خیلی مهربان و ضعیف به نظر می آمد در دستهای مردانه اش گرفت و گفت :

-من خوبم، شما چطورید؟

-الان خیلی خوبم. خیلی! گفتی اسم نوه ام چیه؟

-ایلگار، یه دختر خوشگل و ناز. اسمش ترکیه مادر، می دونید که یعنی چی؟

-آره، مي دونم. ايلگار يعني برف سال، برف هميشه مظهر پاكي و روشنيه. مانلي چطوره، زايمانش خيلي سخت بود؟

-نه مادر جون، يه كمى سخت بود و البته مانلي تونست از پس زايمان طبيعى بر بيايد.

-شير خودش رو به بچه ميده؟

-نه، شيرخشك.

-چرا؟ مگه خودش مشكلى داشت؟

-نه، نگران نباشيد. مي دونيد، مانلي و من اينجا خيلي تنهائيم و براي مانلي سخت بود كه هر دو ساعت يكبار بچه و شير بده. اونجوري ديگه وقتي براي استراحت نداشت و به همين دليل شيرخشك رو انتخاب كرد. از ترس اينكه يه وقت بچه بعدا شيشه نغيره، از همون اول بهش شيرخشك داديم. خوشبختانه بچه سالم و تندرستيه، ماشااا... مثل توپ گرد و قلبه و سرخ و سفيده. بالاخره صداي اعتراض مانلي بلند شد.

-بنده ۱۸ روزه پدر خودم و پاهام رو درآوردم از بس دنبال شماها گشتم، حالا نشستيد اينجا داماد و مادرزن دردل مي كنيد؟ خب جناب آقاي حكمت، عوض اينكه پز خانم و دخترتو به ما بدي، پاشو ببرو نشونمون بده. البته اگه دلتون مياد گپتون با مادر خانمتون به بعد موكول بشه.

-آخ آخ، راست میگی. بخدا آنقدر ذوق کردم که اصلا یادم رفت برای چي اومدیم هتل. پاشید مادر، باید زودتر بریم خونه ي ما. اگه مانلي بفهمه من اینقدر معطلتون کردم، چشمم رو در میاره. حدود سه ربع بعد، مقابل مجتمع بزرگی که شامل حدود ۱۲۰ واحد آپارتمانی شیک و قشنگ بود، از تاکسی پیاده شدند. توی راه امیررضا توضیح داده بود که ماشین را برای مانلي مي گذارد و خودش با تاکسی به محل کارش مي رود و برمي گردد. از نشر او، مانلي بیشتر به ماشین احتیاج داشت.

-آقا امیررضا؟

-بین ماني جان، وقتی به من مي گي آقا امیررضا يا آقاي حکمت، من احساس مي کنم همون پياز کنار کبابم. خواهش مي کنم يه کمی راحت باش بابا ناسلامتي من شوهر خواهرتم و تو هم خواهر زلمي ها.

-چشم. حالا مي گم مي خوي از همین پایین به مانلي خبر بدي ما اومدیم؟ خیلی جا مي خوره اگه يهو مارو دم در بينه.

-مي خوام سورپرایزش کنم. دلم مي خواد وقتی که اونجوري مبهوت و خوشحال، نگاه سرگردانش رو بين من و شما مي چرخونه، ببینمش. نظر شما چیه مادر؟

-هر کار دوست داري بکن مادر، من موافقم.

مانيا رنگي از حسادت به چهره و صدایش داد و گفت :

-همین دیگه. دوما و مادرزن با هم دست به یکی می کنن.
باشه، عیبی نداره، نوبت من و مانلی هم می شه. صبر کن
امیرضا خان، صبر کن.

و انگشتش را به علامت تهدید برای امیرضا که لحظه ای لبخند
از *صورت* دور نمی شد، تکان داد.

-باشه خواهر زن، یادت باشه که اعلان جنگ کردی. پس بچرخ تا
بچرخیم.

-اگه سرمون از این همه چرخیدن گیج رفت چی؟

-نترس، مادر مواظبمونه. مادر شما باید هوای من و بیشتر داشته
باشین ها. ۸ ساله مادرمو ندیدم.

-نترسید، نگفته پیداست. از همین حالا معلوم مامان با
شماست.

-حسود خانم. خب رسیدیم، اینم طبقه بیست، آپارتمان شماره
۱۰۸.

- امیرضا جان، ما همین جا می میونیم تا شما بری تو و به
خانمت اطلاع بدی، نمی خوام بچه ام یهو هل کنه.

-چشم مادر، با اجازه.

امیرضا در را باز کرد و رفت تو. لحظه ای بعد سرش رو بیرون آورد
و گفت :

- فکر کنم هردوشون خوابن، هیچ صدایی نمیداد. شما بفرمایید تو تا من برم و مانلی رو پیدا کنم.

ولی خبری از مانلی و بچه نبود. خانه ساکت بود و بهم ریخته. لباسهای بچه، گوشه ی خانه پخش و ظرفهای صبحانه، نشسته توی ظرفشویی بود. حتی یک پمپرز استفاده شده ی بچه هم کنار میز پذیرایی، خود نمایی می کرد. انگار با عجله خانه را ترک کرده بودند. امیررضا تند تند مشغول جمع و جور کردن شد و گفت :

- ببخشید که اینجا اینقدر بهم ریخته اس. مانلی خیلی ضعیف شده و نمی تونه کار کنه. چند بار از من خواست بچه رو نصف روز بذاریم مهدکودک ولی راستش من دلم نیومد. خب اونم به همه ی کارا نمی رسه.

مانی دست به کار مرتب کردن آشپزخانه شد و گفت :

- احتیاجی به توضیح نیست، خونه ی بچه داری همینه دیگه. در ضمن، ما هم سر زده اومدیم، مگه نه مامان؟
- بله درسته، غریبه ام که نیستیم.

- مانی جان، شما چرا زحمت می کشی؟ من الان میام.

- زحمتی نیست، الان تموم می شه. می دونی، وقتی مانلی ایران بود، ما دو تا دست به سیاه و سفید نمی زدیم. یعنی

مامان اصلا نمي داشت ما کار کنیم. براي همین ما يه کمی تنبل بار اومدیم.

-از وقتی مانلي اومد اینجا، همه چي افتاد گردن مانياي بي چاره. آخه ديگه قلبم ياري نمي کرد که حتي کاراي خودم رو انجام بدم،، اينه که اين بچه مجبور شد جور منو بکشه. حالا فکر مي کني مانلي کجا رفته؟

-هر جا باشه تا يکي دو ساعته ديگه حتما پيداش ميشه. من معمولا ساعت چهار مي رسم خونه و مانلي از وقتی زايمان کرده، ديگه خيلي کمتر از قبل بيرون ميرد و هميشه وقتی ميام خونه اس. خب ماني، نگفتي چطور پيدامون کردی؟ اونم بي آدرس و بي شماره تلفن، تو مملکت غريب!

-آدرس خونه ي قبلي مانلي رو داشتم، اول رفتم اونجا. هيچ کدوم از همسايه ها خبر نداشتن و صاحب خونه هم رفته بود سفر. چهار روز پيش از مسافرت برگشت و رفتم سراغش. تا منو ديد، فکر کرد مانلي ام. براش توضيح دادم که خواهرشم و از ايران اومدم، اونم به خاطر شباهت زيادمون بي چون و چرا قبول کرد. گفت که هيچ نشوني و آدرسي ازتون نداره ولي جايي رو که مانلي قبلا کار مي کرده بلده. گفت شايد اونجا بتونم يه ردي ازتون پيدا کنم. .وقتي رفتم اونجا، بازم اولش من رو با مانلي اشتباه گرفتن ولي به خاطر همین شباهت، راحت بهم اعتماد کردن و باهام حرف زدن ولي اونجام گفتن آدرس جديدشو نمي

دونن. يکي از دخترا يهو گفت که محل کار تو رو مي دونه و احتمال داد که هنوزم باشي. متاسفانه بعد از ظهر جمعه بود و ديگه شرکت شما تعطيل شده بود. شنبه و يکشنبه هم که هيچي.. امروز اومدم خدمتتون و ديدم بله، آقاي اميررضا حکمت تو همين شرکت مشغول کار هستن و ديگه بقيه شم که ديگه خودتون مي دونيد.

-عجب پشتکاري به خرج دادی، خوشم اومد.

-من اگه يه کاري رو به گردن بگيرم، تا آخرش مي رم.

-زبون اينارو چيکار کردی؟

-خب، شما بنده رو دست کم گرفتین. اين جونور دو پا که هم اکنون در برابر شماست ، به چهار زبون زنده ي دنيا توان صحبت دارد. البته به يکي از اونها خيلي مشلط نيست. زبان شيرين آذري، زبان شيرين فارسي، زبان شيرين انگليسي و يه کمي هم آلماني. باهاشون آلماني حرف زدم ولي هر جا کم آوردم، دو سه تا انگليسي هم قاطيش کردم. خلاصه گلیمم رو از آب کشيدم بيرون ديگه.

-به قد و قوارت نمي ياد چهار تا زبون بلد باشي.

-قدم يك و هفتاده، از اين درازتر بشم؟

-منظورم اينه که سن و سالت کمه.

-به سن و سال ربطی نداره. Iq باید بالا باشه که شکر خدا هست.

مریم از تعریفهایی که مانلی جسته و گریخته از امیررضا رضا کرده بود، ذهنیت خوبی نسبت به او داشت و حالا دیگر مطمئن بود که امیررضا مرد خوبی است. رفتارش این را نشان می داد. ساعت چهارونیم شد ولیهنوز خبری از مانلی و بچه نبود. تلفن زنگ زد و امیررضا گفت :

-آهان، خودش، حتما زنگ زده بگه کاری برایش اومده. و گوشی تلفن را برداشت. بعد از چند کلمه صحبت، کمی اخمهایش درهم رفت ولی خیلی زود حالت عادی به

همون شب، بعد از رفتن بابام، عمو حمدا... یه عاقد آورد و تو همون زیر زمین من و برای سهراب عقد کردن. نمی دونم که عمو چطور مرتیکه رو تطمیع کرده بود که عقدمون کرد، آخه من که بله نگفتم! اینجوری شد که من شدم زن سهراب و عروس حمدا.... خان.

صبح زود، آفتاب نزده راهي شدیم. همه ي کاراشون رو از قبل کرده بودن. يه خانه هم تو مراغه اجاره کرده بودن که ما رفتیم اونجا. بتول خانم همراهمون اومد که من يه وقت سهراب رو، به قول خودش، خر نکنم. ديه چي بگم که چي کشیدم و چي به سرم اومد که فقط خدا مي دونه. بتول خانم يکي مي زد تو سرم، يک کلمه حرف مي زد. حالا اي کاش حرف مي زد، از صد تا حرفش نود و نه تاش فحش بود که نثار مادر خدا بيامرزم مي کرد و چه تهمت ها که بهش نمي زد. خدا از سر تقصيراتش نگذره، جرات نمي کردم چيزي بگم، تا مي گفتم فحش نده يا مثلاً بالاي چشمت ابروئه، هم از خودش کتک مي خوردم و هم از سهراب. اول خودش شروع مي کرد و بعد منو مي سپرد دست پسرش. اونم نه که فکر کني يکي دو تا سيلبي بهم مي زدا، نه. خير ندیده همچين مي افتاد به جونم که آخرش همون مادر از خدا بي خبرش، جنازه ام رو از زير دستش مي کشيد بيرون. چند وقت بعد فهميدم حامله ام ولي از قدرت خدا، با اون همه کتکي که مي خوردم بچه ام نيافتاد که نيافتاد. چنان چنگ زده بود به وجودم که هيچ جوره ازم جدا نشد. نمي دونم که تو اين دنيا چه خبر بود که اينقدر مشتاق بود که بياي. کاش همون وقتا، قبل از به دنيا اومدن از بين مي رفت و اين همه آزار نميديد.

هفت هشت ماهه حامله بودم که زن عموم قسمت دوم نقشه اش رو اجرا کرد. حالا دیگه وقتش بود که بابام رو زجر کش کنه. به روز صبح زود بیدارمون کرد و گفت باید بریم ملک کندي. هر چي التماس کردم که منو این شکلي نبريد جلوي آقام، زیر بار نرفت که نرفت. با اینکه غذای درست و حسابي نمي خوردم و خوراکم خیلی بد بود ولي شکمم اونقدر بزرگ بود که نگو، هیچ جوري نمي شد قايمش کرد و البته بتول خانم هم همین رو مي خواست. خلاصه رفتيم ديگه.

ماني متعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید :

- خب چه عيبي داشت که حامله باشي؟ شما که زن و شوهر بودين، تقصير تو هم که نبود مامان جون!

- بابام که نمي دونست، بهش گفته بودن مریم خودش خواسته با سهراب فرار کنه.

- عمه جيران چي؟ اون مي تونست شهادت بده، مگه نه؟

- نه، هيچ کس زير بار نرفت، همه شون ماجرا رو يه جور ديگه تعريف کرده بودن، وارونه ي وارونه، حالا صبر کن همه رو برات مي گم.

تو روز روشن رفتيم در خونه ي بابام. اونم روز جمعه که بابام خونه بود و همه ي بچه ها و زنهای همسايه تو کوچه. بماند که زنهای چقدر تف توي روم انداختن و بچه ها به تحريك مادرشون هوم کردن. بابام تا در رو باز کرد، اول رنگ پريد. يעד يهو سرخ سرخ شد و يکي خوابوند زير گوشم. تا به اون روز، هيچ وقت دستشو روي من بلند نکرده بود. چنان زد که دنيا دور سرم چرخيد و خوردم زمين. با دهن کف کرده و چشمهای خون گرفته گفتم :

- کاش مادرت جاي تو سگ مي زاييد. اومدي بچه ي حرومزاده تو نشونم بدي؟

- به خداتقصير من نبود، گولم زدن.

- گولت زدن؟ داغت به جيگرم بمونه که منو سوزوندي. عمه جيرانت چقدر التماس کرد که خبر مرگت بموني توي خونه تا با آبرو و عزت ببرنت؟

- اي واي، به خدا عمه جيران اومد دنبالم. به ارواح خاك مادرم دروغ نمي گم.

- خفه شو. اسم پاك اون خدا بيامر ز رو به زبون نيارا! جيران دروغ مي گه، سيف ا... دروغ مي گه، حمدا... و بتول دروغ مي گن، اصلا همه دروغ مي گن، باشه. آقام كه ديگه دروغ نمي گه. بدبخت ميگه تو دهن مريم زدم و بهش گفتم : (برگرد خراب شده ي پدرت، من راضيش مي كنم و با آبرو ميبرمت خونه ي سهراب) اونوقت توي چشم سفيد چي گفتي؟ گفتي (نه آقا بزرگ، آقام هيچ جوري منو به سهراب نمي ده. بايد يه كاري كنم كه توي عمل انجام شده قرار بگيره، آقام منو شوهر نمي ده كه وقت پيري ازش مواظبت كنم. اگه با سهراب فرار نكنم، آرزوي عروسي با اون به دلم مي مونه.) تف به روت بياد، تو خجالت نكشيدي به آقا بزرگ اين حرفو زدي؟ برو مريم، برو كه ديگه نمي خوام ببينمت. حتي دلم نمي خواد بعد از مرگم، سر جنازه ام بياي. فهميدي؟

آقام با صداي بلند اين حرفها رو مي زد و مردم جمع شده بودن دورمون. بعد داد زد :

- آهاي مردم، مي شنوين؟ اين ديگه دختر من نيست. من يه دختر داشتم، مرد و خاكش كردم، ديگه هم بچه ندارم. نذاريد بياد زير تابوتم، نذاريد بياد سر جنازه ام، فهميدن يا نه؟
بيچاره ديگه طاقت نياورد و يهو زد زير گريه :

- من يه دختر داشتم مثل دسته ي گل، پاك و معصوم. ولي هشت ماه پيش مرد، ديگه بچه ندارم.

بعدش رفت توي خونه و در رو بست. يه نگاه به دورو برم كردم، نه از سهراب خبري بود نه از بتول خانم. خدا مي دونه با چه حالي خودم رو رسوندم دم خونه ي عمو حمدا.... و از همون جا با سهراب برگشتم مراغه. بتول خانم كه ديگه خيالش راحت شده و انتقامشو گرفته بود، موند سر خونه و زندگشي و همراه ما نيومد.

اشكهاي مريم با شدت بيشتري سرازير شد. درد و سوزي كه در صدايش بود دل ماني را لرزاند. مريم گريه كنان ادامه داد :

- بمیرم برات مانلی، بچه ام از اول زندگی‌ش یه روز خوش ندید. از اول خوار و خفیف شد و هیچ وقت نتونست فراموش کنه.

مانلی که بدنیا اومد هیچ کس نبود یه لیوان آب دستم بده. سهراب از ماتم اینکه بچه دختره، رفت و دو ماه تموم پیداش نشد. بتول خانم هم پیغام فرستاد که (خاکستر زاییدی، توقع داری بیام و جمع و جورت هم بکنم؟) نمی دونم خدا چرا اینقدر زود بهم بچه داد. مادر بدبختم سالها طول کشید تا بچه دار شه، عمه جیرانم که هنوز حامله نشده بود ولی من بدبخت، خیلی زود باردار شدم. فکرشو بکن مانی، هنوز شونزده سالم نشده بود و یه بچه داشتم. هیچی از بچه داری نمی دونستم. چند روزی طول کشید تا شیرم بیاد و با اون حال و روز، چیز زیادی هم نبود که بخورم. یه ذره ماست و نون دهات، یه کف دست پنیر و یه ذره حبوبات، همه ی مواد غذایی بود که داشتم. از اونجا که خدا خیلی مهربونه و هیچ وقت بنده هاشو تنها نمی ذاره، یه همسایه داشتم که خیلی خوب و مهربون بود و وقت زایمان اومد کمکم. وقتی دید اونقدر بی کس و تنهام سهراب ولم کرده ورفته، تنهام نداشت. الهی نور به قبرش بباره، یادم داد که چه جوری بچه رو سیر کنم، چه جوری کهنه اش رو عوض کنم و خلاصه همه چی. خودشم دست و بالش تنگ بود بیچاره، یتیم دار بود،

اونم شش تا. نذاشتم بفهمه غذا ندارم چون اگه مي فهميد،
لقمه ي دهن خودش و بچه هام رو برام مي آورد، راضي نبودم.
ملافه ي لحافم رو پاره كرديم و كهنه درست كرديم، از سفره هم
دو تا مشمع بچه درست كرديم و با اونا بچه رو مي بستم.

- ميدوني مادر توي دنيا يه خوبي مي مونه و يه بدي. سفيه
خانم يه غريبه بود. درسته كه همسايه بوديم ولي تا وقت زايمانم
منو ندیده بود. آخه سهراب نه كه بد دل باشه ولي بتول خانم
چنان گوشش رو از حرفهاي بي ربط پر كرده بود كه اصلا نمي
داشت پامو از در بذارم بيرون. خودمم كه هم بچه بودم و هم
غريب، مي ترسيدم. اين بود كه هيچ وقت من رو نمي شناخت.
وقت زاييدنم سهراب نشوني قابله رو از سفيه خانم گرفت،
اينجوري بود كه اونم اومد و خلاصه با هم آشنا شدي. صبح كه
مي شد يه ذره پياز رو خورد مي كردم و تفت مي دادم، رب و
زردچوبه هم بهش مي زدم و آب مي ريختم تا سفيه خانم فكر
كنه، غذا دارم.

- آخه اين كه غذا نشد، شما بچه شير مي دادې و تازه هم
زايمان كرده بود!

- تازه بعد از یه مدت دیگه اینم نداشتم. سیب زمینی و پیاز و رب و حبوبات که تموم شد. با نون و ماست سر کردم و بعدشم که دیگه نون خالی. ولی به خواست خدا شیرم فراوون بود. به خاطر همین مانلی، مثل توپ بود سفید و خوشگل و توپولی.

- بابام بالاخره اومد یا نه؟

- آره اومد. ولی چه اومدنی! مانلی دو ماهه بود که پیداش شد. سفیه خانم ازش خواست واسه ی بچه شناسنامه بگیره. سهراب پرسید چه اسمی. منم گفتم مانلی. گفت مانلی یعنی چی؟ گفتم یعنی شاه ماهی. یه کلام نپرسید این چند وقته بی پول و بی غذا چیکار کردی. به بچه هم اصلا محل نمی داشت، فقط تا صداش در می اومد داد می کشد که خفه اش کن. حسابی معتاد شده بود. خانه رو کرده بود شیره کش خونه و تنها حسن حضورش این بود که به خاطر شکم کارد خورده ی خودش، ما هم یه شکم سیر غذا می خوردیم.

- یعنی خسیس نبود؟

- نه عزیزم، اصلا خسیس نبود. به خصوص وقتی مادرش نبود، گوشت و برنج و مرغ تو خونمون پر بود. سهراب فقط نادون بود. بد تربیت شده بود و بچه ننه بود. درد اصلی همین بود. وقتی یه مدت گذشت اوقاتی که سرحال بود به مانلی هم توجهی نشون می داد، از بس که بچه ام خوشگل بود.

- مانی چاییت حاضره؟

- بله، بله الان میارم.

-اونقدر حرف زدم گلوم خشک شد.

-ببخشید من اونقدر محو حرفهاتون بودم که یادم رفت یه چای براتون بیارم.

-قصه ی زندگی من، اونقدر تلخه که آدم خودش رو هم فراموش میکنه، چه برسه به این چیزا. به نظرت ایلگار زیادی نخوابیده؟

و همان لحظه سرو صدای ایلگار بلند شد.

-بیا مادر، برو این بچه رو بیار بده بغل من بعد چایی بیار.

ایلگار که داشت گریه می کرد با دیدن مانی، لبخند زد و آرام شد.

-خاله دورت بگرده، عزیز دلم. الهی قربون اون خنده ی شیرینت برم من.

مانیا بچه را محکم در آغوش فشرد و بوسه ای آبدار از لپش برداشت.

-الهی فدات بشم، ماشاا... روزی یه نعلبکی لپ اضافه می کنی.

مریم هم صورت زیبای نوه اش را بوسید و گفت :

-از بس که تو بهش می رسی مادر. تو زیادی وسواس به خرج می دی، بچه رو که اینطوری بزرگ نمی کنن.

-وا مامان، مگه من چی کار می کنم برایش؟

-صبحونه، يه روز فرني، يه روز حريره بادوم. ناهارو شام، يه روز سوپ ماهيچه، يه روز سوپ مرغ. عصرونه، سرلاک يا چاي بيسکوييت. بعد از هر بار غذا خوردن، لباسش رو عوض مي کنی. روزي دوبار، دو جور آبمیوه! همه ي لباساشو با دست مي شوي. هر شب *گرماااااا*ش ميکنی. بدنش رو پودر مي زنی. بعد روزي، ده بار دست و صورتش رو مي شوي و موهاشو شونه مي کنی. هر بار شير مي خوره، شيشه و سر شيشه رو مي جوشوني، يه لحظه استراحت نداری مادر جون، اينجوري که درست نيست.

ماني مي دانست که مادرش از بچه داري او ايراد نمي گيرد که هيچ، لذت هم مي برد و مي فهميد که نگراني مريم، بيشتر به خاطر خود اوست.

-مادر، من نگران خودتم. من که ديگه راستي راستي زمين گير شدم و پرستاري از من هم افتاده به گردنت. بچه داري هم که جاي خود، خونه داري هم که پاي توئه. نگران خودتم عزيزم.

-الهي من قربون شما برم. شما که کاري نداري که لازم باشه من براتون انجام بدم. خونه داري هم تو اين خونه، کار سختي نيست. اميررضا اونقدر مرتب و تميزه که اصلا نمي ذاره کاري براي من بمونه. از ساعت چهار و پنج که مياد خونه، تا يازده دوازده شب اصلا نمي ذاره من دست به سفيد بزنم. پس ديگه من چرا بايد خسته بشم؟

راست ميگي، طفلکي خيلي زحمت مي کشه. تو نگاهش قدرداني موج مي زنه. چند بار تا حالا به من گفته که تو فرشته ي نجات اون و ايلگار هستي و خدا تو رو براشون فرستاده. مدام ميگه اگه ماني نبود، من چيکار مي کردم. انگار مانلي خيلي اهميتي به بچه نمي داده چون روزاي اول اميررضا، خيلي از کاريي که تو براي بچه انجام ميدادي، تعجب مي کرد. دلم براش مي سوزه ماني ازش خجالت مي کشم. طفل معصوم مدام چشمش به در و گوشش به زنگ تلفن که خبري از زنش برسه. نمي دونم مانلي چطور دلش اومد از اين مرد دل بکنه و اينطوري بيچاره اش بکنه. از اينکه همچين دختري تربيت کردم، از اميررضا خجالت مي کشم ولي خدای من شاهده که من تمام سعي

خودم رو کردم تا یه بچه ی خوب و با ایمان تحویل جامعه بدم،
ولی بدبختانه

مریم که بغض کرده بود حرفش را قطع کرد. مانی کمی بابت
اینکه هیچ تقصیری متوجه مادرش نیست حرف زد و او را *نو ا
زش * کرد، بعد خواست که بقیه ی جریان را بعدا بگوید. می
ترسید حال مادرش خرابتر شود.

از طرفی چیزی به آمدن امیررضا نمانده بود و مانی تازه به خاطر
آورد که حتی برنج ناهارش را آماده نکرده و وقتی خیالش از بابت
حال مادرش تا حدی راحت شد، به آشپزخانه رفت و مشغول
درست کردن پلو و آماده کردن سالاد شد.

در مدتی که به آلمان آمده بودند، امیررضا هر روز ناهار را در خانه
و با آنها صرف کرد. رفتارش خیلی خوب و صمیمی بود و روزبه روز
بیشتر اعتماد مانیا و مریم را جلب می کرد و البته عذاب و
ناراحتی مریم را بیشتر. هر چه بیشتر این پسر را می شناختند،
بیشتر از کاری که مانلی کرده بود ناراحت می شدند. حرفهای
مانلی در آخرین تماس تلفنی با مادرش، مدام در گوش مریم زنگ

مي زد. هر چه بيشتر به رفتار مانلي فکر مي کرد، بيشتر خودش را سرزنش مي کرد. مدام به خودش مي گفت :

-آخه زن، تو چطور نفهميدي بچه ات از نظر رواني مشکل داره؟ بايد مي فهميدي اون همه كينه و نفرت در وجود اين دختر عادي نيست و از اون مهمتر بايد مي فهميدي، رفتارش عادي نيست. چطور عقلت نرسيد به دكتري، روانشناسي چيزي نشونش بدي. بميرم برات مادر، مشكلت ريشه اي بود و من نفهميدم. فكر مي كردم اون روزارو اگه فراموش نكردي، كم به خاطر مياري. مادرت بميري، آخه من كه سواد درست و حسابي نداشتم كه بفهمم. اونقدر سرم به زندگي و بدبختيهام گرم بود كه عقم نرسيد. تو هم كه به روي خودت نمي آوردی و نمي گفتي دردت چيه، من خاك به سرم فكر مي كردم ذات بده، يا چه مي دونم دلت هواي بابت رو مي كنه كه بهونه مي گيري و با من سر ناسازگاري داري. مي گفتم ماني كه بابا به خودش ندیده، واسه ي همين آرومه اما تو دلت هواي باباتو ميكنه. بچه تر كه بودي مي گفتم كم كم بزرگ ميشه و وقتي بيينه همه چي براش فراهمه و ديگه اونا رو هم نبينه، اون روزاي وحشتناك رو فراموش ميكنه ولي اشتباه مي كردم. فراموش نكردي كه هيچ، روز به روز اون نفرت تو دلت بزرگ و بزرگتر شد. تا اينجا كه حالا روزگار من و خودت و همه ي كسايي رو كه باهات يه جورايي ارتباط و نسبت دارن،

سیاه کرد. خاطراته اون روزا مغزت رو خراب کرد. تو نمی فهمی
 چیکار میکنی، همونطور که تا حالا نفهمیدی. می دونم که خدا تو
 رو می بخشه، تو دیوونه شدی مادر به دیوونه هم حرجی
 نیست. خدا کنه این پسر، شوهرت، حلال کنه. خدا کنه برگردی
 سر خونه و زندگیت. با شوهرت صحبت می کنم و همه چی رو
 بهش می گم. خیلی پسر خوبیه، می دونم که حرفهامو می
 فهمه و از خطاهای تو میگذره. می برمت دکتر، هر چی هم که
 لازم باشه صبر می کنم و همه ی زندگیمو خرجت می کنم تا
 خوب بشی. تو رو خدا برگرد مانلی، برگرد و یه فرصت دیگه بهم
 بده تا جهل و نادانی خودم رو جبران کنم، به خدا نمی دونستم
 دارم در حقت کوتاهی می کنم. برگرد، برگرد و بین که برات چه
 می کنم. خواهش می کنم، بهت التماس می کنم که برگردی و
 یه فرصت دیگه بهم بدی. حداقل به خاطر بدبختیهایی که با هم
 کشیدیم برگرد. به خاطر بچه ات برگرد، برگرد، برگرد....

آن شب هم مثل شبهای گذشته، هر کدام با افکار سیاهشان
 دست به گریبان بودند و هیچ کس خبر نداشت روز بعد چه
 اتفاقی می افتد. آن شبها هر چند شبهای سختی بودند ولی از
 فردای آن شب، همه حسرت همان شبها را می خوردند. خصوصا
 مانیا و امیررضا که روزگار بازی جدیدی را برایشان رقم زده بود.

مانیا ایلگار را آرام در تختش خواباند و آمد پیش مادرش. رو به او کرد و مخاطبانه گفت :

- مامان، میشه بقیه ی داستان زندگیت رو برام بگی؟ البته اگه اذیت نمی شی، خب؟

مریم آهی از *س ی ن ه * کشید، نگاه پردردش را به مانیا دوخت و بی مقدمه شروع کرد :

- همه ی عمرم عذاب کشیدم. چشم باز کردم، بی مادر بودم. شوهرکردم، از زن بیوه بدتر شدم و به روز سیاه نشستم. حالا هم که تازه دلم به بچه ام خوش بود و فکر می کردم راحت شدم، مانلی این بلا رو سرم آورد و خون به جیگرم کرد. شنیدم که می گن هرکي اولش ناخوش باشه، آخرش خوش می شه. ولی من هم اولم ناخوش بود هم آخرم.

بعد آرام زمزمه کرد :

- گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه. به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد.

گلیم بخت من از اول سیاه بافته شده بود. تار و پود و چله و خلاصه همه چیزش سیاه بود، سیاه سیاه. سهراب اومد ولی چه اومدنی! معتاد بود و داغون. از صبح تا شب یا پای بساط * دود* بود یا داشت * دود* بسته بندی می کرد. واسه خودش یه قاقاچی درست و حسابی شده بود. می دونستم پولی که در میاره حرومه ولی چاره ای نداشتم، مجبور بودم از همون نونی که می آورد تو خونه بخورم و به مانلی هم بدم. چه می دونم، شاید لقمه ی حروم اون روزا، عاقبت مانلی رو به اینجا کشوند. ولی به خدا چاره ی دیگه ای نداشتم، بچه بودم و کاری از دستم بر نمی اومد. از ترس اینکه مانلی معتاد نشه، تابستونا تو حیاط بودم و زمستونا تو آشپزخونه.

- چرا ممکن بود مانلی معتاد بشه؟

- آخه مادر جون یه سره بوی * دود* توی خونه بود و دودش تو سر و چشم بچه ام پر می شد. شنیده بودم بچه زود معتاد می شه و می ترسیدم. همش می بستمش به کولم و همه جا با

خودم مي بردمش. وقتي هم كه هوا سرد بود، مي داشتمش تو آشپزخونه. آخه آشپزخونه گوشه ي حياط بود و دود * دود* بهش نمي رسيد. يه وجب جا بود و با يه چراغ سه فتيله اي كه مثلا اجاق گازم بود، گرم مي شد.

- اونوقت بابا سراغتون رو نمي گرفت؟ نمي گفت چرا تمام روز بيرون از خونه ايد؟

- نه بابا، خدا اموات رو بيامرزه. حالش به خودش نبود و سرش به كارش گرم بود. فقط مي خواست چاي و غذاش حاضر باشه و بساطش آماده و فراهم، كه بود. يه روز كه خيلي سر كيف بود، گفت:

- نمي خوي بدوني تو ده چه خبره؟

- نه، از كي خبر بگيرم؟ لابد همه خوش و سرحالان كه خبري ازشون نيست و الا اخبار بد زود پخش مي شه.

- نه ديگه، خبر نداري. دايمي سيف بازم زن گرفته.

- این چندی شه؟

- سومي، عمه جيران و عفت که حامله نشدن، حالا نوبت این یکیه.

- لابد خودش عیب و علتی داره دیگه، زنهای بیچاره چه گناهی دارن؟

- منم به آنام گفتم عیب از داداشته و الا از این سه تا زن یکیشون باید بچه دار مشد یا نه؟ اونم بهش برخورد و چند تا فحش نثارم کرد. حالا خبر بعدی رو گوش کن که فکر کنم برات جالبتره.

- دیگه چه خبره؟

- عمو رحمت هرچی ملک و املاک و خانه و زمین تو ملک کندي داشته، فروخته و رفته تبریز.

- چي، آقام رفته تبريز؟ از کي، واسه چي؟

- گفته واسم ننگه تو اين ده بمونم. رفته و هيچ احدالناسي هم از خانه و زندگيش خبر نداره، فقط مي دونيم که رفته تبريز.

زدم زير گريه. اونقدر گريه کردم که نفهميدم کي خوابم برد. درستۀ که آقام ازم دلخور بود ولي اميدم بعد از خدا، به اون بود. همه اش منتظر بودم بفهمه بي تقصيرم و منو ببخشه، ولي اونم من و تـک و تنها ول کرد و رفت. نه از جاش خبر داشتم، نه ديگه اميدي به دیدنش داشتم. ديگه هيچي برام مهم نبود جز بچه ام. با سهراب جر و بحث نمي کردم، يعني اصلا جرأتشو نداشتم. مي ترسيدم بزنه و ناکارم کنه، اونوقت کسي نبود موظب بچه ام باشه. شش دانگ حواسم رو جمع مانلي کردم و همه ي هم و غم رو گذاشتم روي بزرگ کردنش.

چند وقت یکبار بتول خانم و عمه هات مي اومدن. کلفتيشون رو مي کردم، سر بهونه هاي الکي کتکهاي مفصلي ازشون مي خوردم، آخرشم با يه دنيا حرف و حديث و بهتون ناحق مي رفتن.

مانلي دو ساله بود که سهراب روگرفتن، آخه آقا پیشرفت کرده و افتاده بود تو کار هروئین. هم خودش هروئینی شده بود هم قاچاق هروئین می کرد. چون مقدار موادی که همراهش نبود زیاد نبود، سه سال زندان برایش بریدن. منم از بدبختی و بی کسی، مجبور شدم برم خونه ی عمو حمدا.... که ای کاش خودم و مانلي می مردیم و اونجا نمی رفتیم. فقط خدا می دونه که چی کشیدم و چقدر کتک خوردم. تو اون مدت، هیچ روزی رو بی کتک سر نکردم و هیچ شبی رو بی گریه به صبح نرسوندم.

چشمهای مانی از فرط تعجب، فراخ شده و از ناراحتی، رنگش مثل سفید شده بود. با ناباوری پرسید :

- آخه برای چی؟

- برای همه چی. غذا می خوردم کتکم میزدند که چرا زیاد می خوری. نمی خوردم، می زدند که غذا نمی خوری تا جلوی مردم آبروی مارو ببری. سر کار کردن، سر بچه داری، سر هر چیزی که فکرشو بکنی. مدیونت باشم اگه تو اون سه سال، پامو از خونه بیرون گذاشته باشم، یعنی وقت نمی کردم. صبح از همه زودتر بیدار می شدم و نمازم رو می خوندم. تنها کاری که بارضایت و

دل شاد انجام مي دادم، همين نماز خوندم بود. صبح بعد از نماز، صبحونه ي همه رو مي دادم. تا صبحونه کوفت کنن، رختخواباشونو جمع مي کردم. دخترای گنده، اين يه کارم زورشون ميومد انجام بدن. رختخواب که مي گم نه فکر کنی دو تا تشك سبك و دو تا پتوها، نه. آذريها از پشم رختخواب درست مي کنن و تشکها و لحافهاي بزرگ و پر از پشم درست مي کنن که گرم و نرم باشه. خدا مي دونه که مردا وقتي اون رختخوابا رو بلند مي کردن، به هن هن مي افتادن، من که ديگه هيچي. خلاصه، بعد از صبحونه خوردنشون، ظرفها رو مي شستم و ناهار حاضر مي کردم، خونه رو تر و تميز مي کردم تا ظهر. خونه ي عمو حمدا... يه حياط خيلي بزرگ داشت تا قبل از اينکه من برم تو اون خراب شده ماهي یکبار اون حياط جارو مي شد. ولي از وقتي من رفتم اونجا، هر روز بايد جارو مي کردم و آب مي پاشيدم. ظهر که ناهارشون رو کوفت مي کردن و اعصابم رو خرد مي کردن که غذا يا شوره يا بي نمک، آبش زياده، دونش زياد و ايراد هاي بني اسراييلي مي گرفتن، چند تايي تو سري و سيلی نثارم مي کردن و مثل جنازه مي خوابيدن. اونقدر ديگ و قابلمه رو مي سائيدم که انگشتهام داغون مي شد. زن عموم خيلي ش*بدون پوشش*ه و کثيف بودها ولي از وقتي من رفتم اونجا، خانم وسواس شده بود. قابلمه ها روحي بودن و بايد يه دور با گل مالي کردن مي شستمشون بعد با

سیم و صابون می سائیدم. طوری که آگه بتول خانم یا دخترانش آب می پاشیدن روش، قطره قطره بشه و روش سر بخوره. بعد تازه نوبت شستن لباسها می رسید، روزی یه خروار لباس. خیر ندیده ها حتی لباسهای زیر شوئم می انداختن جلوی من که بشورم. زمستونا خیلی مکافات بود. زمستونای اونجا خیلی سرده، خدا شاهده یخ حوض رو با گوشت کوب می شکستم و ظرف و لباس می شستم، به خدا مانی دستام کبود و بی حس می شد و بعد که کارم تموم می شد، به گز گز می افتاد. زمستونا لباسا چند برابر می شدن، از بس که روی هم می پوشیدن که مبادا سردشون بشه. همشوئم پشیمی بودن و بافتنی. وقتی خیس می شدن دیگه زورم نمی رسید از تشت بکشمشون بیرون. یه وقتها صدای خواهرای زن عمو در میود که (مریم بیچاره گناه داره.) ولی کو گوش شنوا؟ هرچی از این حرفها می شنیدن، بدتر می کردن. ای خدا، چی بگم که هر چی درد تو بدنمه ماله همون وقتها. شبها تا صبح از درد ناله می کردم و برای اینکه صدام در نیاد، گوشه ی لحاف کهنه و پاره ام رو گاز می گرفتم.

مادر و دختر هر دو گریه می کردند. ایلگار آرام آرام، فارغ از فکر و خیال شیرش را می مکید. مریم ادامه داد :

- بعد تازه باید شام حاضر می کردم و می نشستم سر گلدوزی. جهیزیه ی اون ۵ تا دختر رو، تو اون سالها حاضر کردم. هر چند که اونقدر ناله و نفرین تو کارم بود و اونقدر نارضا بودم که به هیچ کدومشون نرسید.

ماني اشکهایش را پاک کرد، هر چند تمامی نداشتند. پرسید :

- پس مانلي چي، اونو كي نگه مي داشت؟

- درد بزرگم همین بود بچه ام رو یواشکی، یه گوشه و کنار براي چند لحظه می دیدم، طوري که مادر شوهر و خواهر شوهرام نبینن و نفهمن وگرنه حسابم با کرام الکاتبین بود.

مریم آهي *س ي ن ه * سوز، از ته جگر کشید و گفت :

- مانلي رو همون وقتها از دست دادم، بچه ام فقط به من عات داشت. چند ماه اول که رفته بودم تو اون خونه، بردنش خونه ي

خواهر بتول و نداشتن ببینمش. بعد از سه چهار ماه که دیدمش
 جیگرم کباب شد، بچه ام پوست و استخوان شده بود. حتی چند
 جا از تن و بدنش رو با قاشق داغ سوزونده بودن.

چشمهای مانیا داشت از حدقه بیرون می زد. از حیرت، صدایش
 می لرزید، ناباورانه پرسید :

- وای، چرا؟

- مانلی تو اون دو سال که با هم بودیم فقط به من عادت داشت،
 فقط از دست خودم غذا می خورد و هنوز هم از شیر نگرفته
 بودمش که سهراب گرفتار شد. مادر مرده گریه می کرده و منو
 می خواسته، اونا هم تنبیهش می کردن. از وقتی هم که دل
 خواهر بتول خانم به رحم اومد و خواسته بود بچه رو برگردونن
 پیش من نمی داشتن من برم طرفش، تا بچه میومد طرف من
 خواهر شوهر بزرگم که خیلی زشت بود و همین زشتی تو دلش
 شده بود یه عقده، چنان موهایی بچه ام رو می کشید و از زمین
 بلندش می کرد که مانلی کبود می شد. واسه همین پا روی
 دلم می داشتم و بهش اخم و تخم می کردم که طرفم نیاد. خب
 طفل معصوم بچه بود و نمی فهمید، می اومد طرف من و مامان

مامان مي کرد. مثل دیوونه ها کتکش مي زدن. منم به خاطر خودش بچه ام رو از خودم مي روندم. چه زجری مي کشیدم فقط خدا مي دونه.

مادر و دختر از شدت گریه به هق هق افتاده بودن، مانی حالا می فهمید ریشه ی ناراحتی ها و عقده های درونی مانلی که حالا سر باز کرده کجاست. مریم با همان هق هق ادامه داد :

- هیچ وقت یادم نمیری، یه روز سکینه، همون عمه ی بزرگت، نمی دونم چه جوری فهمید که من توی خواب، *صورت* مانلی رو بوسیدم. خب بچه ام بود، دلم برایش پر می کشید. مانلی چهار سال و دو سه ماهش بود از خوشگلی شده بود عین عروسک. تو گرمای تابستون خوابیده بود و موهای مثل ابریشمش رو سکینه از ته تراشیده بود، به بهونه ی گرمای هوا. وقتی خواستم از بالای سرش رد بشم، شیرم جوشید و یواشکی *صورت* رو بوسیدم. فقط یه لحظه *ل بام* و به *صورت* رسوندم، فقط یه لحظه. عصرش دیدم مستوره، خواهر شوهر سومیه، یه چیزی در گوش سکینه گفت و اونم بدو بدو رفت سراغ بتول خانم و در گوشش پچ پچ کرد. قلبم ریخت و فهمیدم یه چیزی شده ولی نمی دونستم موضوع چیه. یهو سکینه رفت

تو آشپزخونه و یه قاشق گذاشت رو اجاق و برگشت. زن عموم گفت :

- عفریته بیا اینجا ببینم.

با ترس و لرز رفتم جلوش و ایستادم. پکی به *اکالیپتوس*ش زد و گفت :

- حالا واسه ی من ننه شدی و شیرت واسه بچه ات می جوشه؟ بلایی به سرت میارم که دیگه از این *ه و س*ها نکنی.

قلبم ریخت با ترس و لرز گفتم :

- چي شده زن عمو؟ به خدا من کاري نکردم.

سکینه پرید جلو چنگ زد به موهام، همونطور که اونارو می کشید گفت :

- دروغ میگه آنا. دروغ میگه. هم من دیدم هم مستوره. خودمون دیدیم دهن مانلی رو بوس کرد.

به دست و پای زن عموم افتادم و التماسش کردم :

- ببخشید زن عمو، غلط کردم. به جان آقام دیگه از این کارا نمی کنم.

هر چی التماس می کردم بدتر می شد. سکینه و مستوره کتکم می زدن که یهو زن عموم صداش رو گذاشت رو سرش و گفت :

- سارا، خدیجه اون توله سگ رو بیارید اینجا.

- وای زن عمو تورو خدا ببخشید. اونو چیکار دارید منو بزنید. تو رو خدا هر کاری می خوامی با من بکن. تو رو ارواح خاك بابات به بچه کاری نداشته باش.

یهو خودشم حمله کرد بهم. سه تایی اونقدر کتکم زدن که دیگه دردم نمی اومد. از جای دندونا و ناخوناشون خون می زد بیرون

ولي ناراحت نبودم. مي گفتم بذار هر چي حرص دارن سر من خالي کنن و به بچه کاري نداشته باشن. وقتي حسابي بي جون شدم ولم کردن. حالا مانلي بيچاره همه ي اين صحنه ها رو ميديد، جيغ مي کشيد و گريه مي کرد. يهو ديدم سارا و خديجه دست و پاي بچه ام رو گرفتن و سکينه جز جيگر زده قاشق به دست اومد. فکرشو بکن اون همه وقت که من کتک مي خوردم قاشقه رو اجاق مونده بود و اونقدر داغ بود که سکينه دستمال رو چند لا کرده و تهش رو گرفته بود. يهو جون گرفتم و خودمو انداختم رو مانلي هر کاري کردن نتونستن بچه رو از چنگم در بيارن ولي نمي دونم چه جوري دست سکينه رسيد به دهن بچه و تا بفهمم چي شده، صدای جيغ وحشتناکه مانلي با بوي گوشت سوخته دورم رو پر کرد. ليشو گرفتم تو دهنمو دويدم سر حوض، بچه اونقدر جيغ کشيد که تو بغلم بي هوش شد، هي صورتشو مي کردم تو حوض که خنک بشه بار اول که سرشو بردم نو آب به هوش اومد و شيون و فريادش به آسمون رسيد. حالا بتول خانم سکينه رو دعوا مي کرد که چرا گذاشته قاشق اونقدر داغ بشه. به خدا پوست لب مانلي پشت قاشق چسبيده بود.

نفس مريم به شماره افتاد و رنگش به شدت کبود شد. مانيا که خودش هم از شدت گريه به هق هق افتاده بود، ايلگار را روي

زمین نشاند، پرید و یکی از قرصهای tng را گذاشت زیر زبان مادرش. دقایقی بعد حال مریم بهتر شد و مانی گفت :

- مامان جون بسه دیگه، دیگه همه چیز رو فهمیدم، نمی خواد بگی.

- نه می خوام بگم من دیگه عمری ندارم، دلم گواهی بد می ده مانی. از صبح تا حالا مثل مرغ سرکنده ام، می دونم که واسه ی مانلی اتفاق بدی افتاده. دیگه فرصتی ندارم باید همه چیز رو بهت بگم. تو باید بدونی چرا مانلی این شده.

مریم دوباره شروع کرد :

- تو اون گیرودار، سهراب و عمو حمدا... رسیدن. از قرار به سهراب چند ماهی عفو خورده بود، همون روز آزاد شده و رفته بود پیش پدرش بعد با هم اومده بودن خونه. زن عمو و دخترش حسابی دستپاچه شده بودن و تند و تند دروغ می گفتن. منم یهو پریدم وسط و اصل ماجرا را گفتم. نه عمو حمدا... به حرفام شك کرد و نه سهراب. سرو لباس خونی و پاره ی من و حال و روز مانلی نشون می داد که کی راست می گه و کی دروغ.

سهراب بادیدن تاول بزرگ روی لب مانلی و موهای تراشیده و موژه های چیده شده اش، خون جلوی چشماشو گرفت. چنگ انداخت به گیسهای سکینه و تا بقیه به خودشون بجنبن لت و پارش کرد. اینجاست که میگم از عمو حمدا... نمی گذرم، چون می دید تو اون خونه چه بلاهایی سر من میارن ولی چشماشو بسته بود. بلاخره هم مارو از خونش بیرون کرد، به بهانه ی اینکه چرا بعد از این همه وقت که زحمت من و مانلی رو کشیده سهراب عوض تشکر کردن و بوسیدن دست و پای خواهر و مادرش سکینه رو زده.

صورت مانلی تاول زده بود، قد یه گردو، سهراب بغلش کرد و بدو رفتیم خونه ی عمه جیران، اونم پا به پای من اشك ریخت و رو لبای بچه و زخمهای تن من دوا مالید.

بعدش چیکار کردین، کجا رفتین؟

- پول که نداشتیم، ولی سهراب چند تایی دوست و آشنا از همون رفقای قاچاقچیش تو مراغه داشت. برگشتیم مراغه و از

همون دوست و رفیقاش یه مقدار پول قرض کرد. یه خونه خرابه ای اجاره کردیم، اونم دوباره افتاد تو کار قاچاق ولی اینبار دیگه معتاد نشد. زرنگ و هفت خط شده بود. منم دوباره حامله شدم، تو رو.

خیلی طول کشید تا *صورت* مانلی خوب شد ولی اون روزا رو هیچ وقت فراموش نکرد. همیشه من رو مقصر می دونست و این کینه هیچ وقت از دلش پاک نشد که نشد. اون روز که از خونه برای همیشه رفت، بهم گفت که همه چی یادشه و اگه من نمی بوسیدمش، اون بلا سرش نمی اومد. گفت (اگه تو گول عمه جیران رو نمی خوردی، اگه کلفتی می کردی و نمی رفتی خونه پدرشوهرت، اگه اونجا جلوشون می ایستادی و اونقدر ضعیف نبود، منم اونقدر کتک نمی خوردمو اون همه بلا سرم نمی اومد!) خیلی سعی کردم براش توضیح بدم و بهش بفهمونم که منم یه بچه بی دست و پا بودم ولی نشد. فردا صبح هم دیدم رفته و دیگه ندیدمش. هربار هم که تلفنی باهاش صحبت می کردم، سرکوفت اون روزا رو بهم می زد. نفرت تو صدایش موج می زد و روز به روزم بیشتر می شد. فقط دلم می خواد یه بار دیگه بینمش و ازش حلالیت بگیرم، فقط یه بار دیگه.

- مامان تو اون چند سال از پدربزرگ خبر نداشتی؟

- نه، هيچي. درسته که سهراب ديگه معتاد نشد ولي کثافت
 کاريهاي ديگه اي ياد گرفته بود. يه دونه اتاق بيشتتر نداشتيم،
 اونم وسطش پرده کشده بود و هر شب يه زن آنچناني مي آورد
 خونه. اونا اون طرف پرده منم اين طرف با يه بچه تو شکم و يه
 بچه تو بغل، اين طرف پرده مي خوابيديم ولي کي جرات داشت
 اعتراض کنه؟ تا صبح صداي حرفهاي رکيک و خنده هاشون تو
 گوشم بود و تا يه چيزي مي گفتم، بعد از کتک مفصل از خونه
 بيرونم مي کرد. منم از بي جايي و ترس، مجبور بودم لال بشم و
 دندون روي جيگر بذارم. وقتي هم که تو به دنيا اومدي، يهو
 گذاشت و رفت.

- رفت؟ کجا؟

- نمي دونم. رفت که رفت اما دو روز بعد، يهو آقام اومد.

- واي، چطوري شد که اومد؟

- سيف ا... براي چهارمين بار زن گرفت که اونم حامله نشد.
 عمه جيران گفته بود سيف ا... بچه اش نمي شه و چهار تا زن رو

بدبخت کرده. سر همین حرف با بتول خانم درگیر شده بودن و اونو دختراش، حسابي عمه رو زده بودن. عمه ام نمي دونم آقام رو از کجا پيدا کرده و پیغوم فرستاده که بیاد. وقتي آقام رو دیده بود، همه چيرو گذاشته بود کف دستش و گفته بود جریان فرار من از خونه، چي بوده. همون شب هم که سيف ا... فهمیده بود عمه ام چیکار کرده، به قصد کشت زده بودش. عمه جیرانم شبونه خودش رو تو توالت آتیش زد و مرد.

- ا، مرد؟

- آره مادر جون، تقاص گناهش رو پس داد.

- شوهرش از کجا فهمیده بود عمه همه چیز رو گفته؟

- یادته که خدا بیامرز آقام چقدر قد بلند و درشت اندام بود. وقتي فهمیده بود جریان چیه، اول رفته بود سراغ آقا بزرگ و بهش گفته بود که هیچ کدومتون رو حلال نمي کنم و دیگه اسم منو نیارید. بعدشم رفته بود سراغ سيف ا... و عمو حمدا.... و حسابي مالونده بودشون به هم. جفتشون رو لت و پار کرده بود. همون شبم عمه جیران خودش رو کشت و آقابزرگ که یه شبه هم

پسر ارشدش رنجیده و ازش بریده بود و هم یه دونه دخترش رو از دست داده بود، از طرفي هم فهمیده بود که چه ظلمي در حق من و بچه هام کرده، سخته کرد و مرد. خلاصه آقام تو مراسم خاکسپاري آقا بزرگم شرکت کرده و یه سره از سر خاکش اومده بود سراغ من.

نزدیک ظهر بود و من تازه داشتم بساط نهار رو حاضر مي کردم که در زدن. آخه نمي دونستم که سهراب دیگه بر نمي گرده، واسه همین نهارم حاضر بود که یه وقت به بهونه ي غذا کتکم نزنه. نمي دوني وقتي صدای آقام رو از پشت در شنیدم، چه حالی بهم دست داد. اونقدر تو بغلش گریه کردم که نفهمیدم کي بغلم کرد و آوردم تو خونه. اون خدا بیامرزم خیلی گریه کرد و ازم حلالیت طلبید. چند روز پیشم موند و تو اون چند روزه هم اون فهمید زندگي من چه جوریه و هم من فهمیدم اون کجا رفته و چیکار مي کنه. با پول فروش زمینها و ملک و املاکش، یه طلا فروشي خوب و یه خونه ي اعیانی تو تبریز خریده بود وتک و تنها اونجا زندگي مي کرد.

- همین طلا فروشي که الان دست آقا یوسفه؟

- آره. کلي هم طلا توش بود و خلاصه تو بازار تبریز، آقام رو به نيکي و امانتداري مي شناختن. خيلي اصرار کرد که همراهش برم تبریز ولي من نرفتم، مي خواستم سهراب بياد و تکليفم رو روشن کنه که نيومد. آقام ديگه نمي تونسست از من و شما دو تا دل بکنه ، مغازه رو سپرد دست همين آقا يوسف و اومد مراغه، گاهي هم يه سري به تبریز مي زد. تو يك ساله بودي که بارو بنديلم رو جمع کردم و رفتم تبریز، پيش آقام.

- مامان، پس چرا شناسنامه من مال تهرانه؟ مگه من تو مراغه به دنيا نيومدم؟

- چرا، حالا برات مي گم. چهار پنج ماه از رفتنم پيش بابام مي گذشت که خبردار شدیم سهراب مرده!

- چطوري مرد؟

ماني آنقدر اين جمله را خونسرد و بي تفاوت گفت که انگار سهراب فقط يه غريبه بوده، نه پدرش. خودش هم از اين همه بي تفاوتی تعجب مي کرد ولي واقعا هيچ احساسی نداشت، حتي نفرت.

- از قرار با یه زن شوهر دار دوست شده بود. انگار شوهره راننده کامیون بوده و یه شب که بی خبر میرسه، می بینه بله، زنش با مرد غریبه توی رختخواب خوابیده. اونم هم زنه رو می کشه هم باباتو.

مانیا این بار با نفرتی عمیق گفت :

- دستش درد نکنه، حاشا به غیرتش.

- خلاصه، عموم به تحریک بتول خانم افتاد دنبال اینکه تو و مانلی رو از من بگیره. می خواست اینجوری من و آقام رو عذاب بده. آقامم تا فهمید که عموم دنبال شماهاست، شبونه ما رو رسوند تهرون. به هیچ کس هم نگفت کجا می ریم، بجز آقا یوسف. به اون هم با اینکه خیلی مطمئن و قابل اعتماد بود گفته بودیم میریم تهرون و بس. چند روزی توی هتل موندیم تا آقام اون خونه رو تو فرمانیه خرید، همون خونه ی کوچه ی مینا رو. بعدشم از طریق یکی از دوستانش، با ایرج آشنا شد و از همون موقع، ایرج خوش طینت شد وکیل آقام و من. ایرج خیلی دوندگی کرد تا تونسست شناسنامه ی تو رو بگیره، واسه همین شناسنامه ی تو

مال تهرانه.. بعد از اینکه اومدم تهران، دیگه هیچ وقت فامیلهارو ندیدم.. هیچ کدومشون رو!

- خبر ندارین اونا چي شدن؟

- چرا عموم که مال و اموال آقابزرگ رو کشیده بود بالا و از طرفي هم، مردم از ظلم و ستمش عاصي شده بودن، آه مردم دامن گیرش شد و سخته کرد. دوره ي خان و خان بازي تموم شده بود ولي عموم اونقدر ظالم و بد ذات بود که این چیزا حالیش نمی شد. بعد از اون سخته چند سالي زمین گیر شد و بعدشم با خواري و خفت مرد. زن عموم درد بي دوا درمون گرفت و دکترا نفهمیدن مرضش چیه. همه ي بدنش جوري عفونت کرده بود که مي گفتن از بوي گند تنش، نمی شد تو خونه اش بري. استغفرا... مي گفتن این آخري ها، تنش کرم گذاشته بوده. سکینه که همین جوري به خاطر صورت زشت و سیرت زشتترش خواستگاري نداشت و به خاطر اینکه دختر بزرگ بود و از طرفي هم به خاطر بیماری وحشتناک مادرش، بقیه ي خواهراشم شوهر نکرده مونده بودن، بعد از مرگ عموم و کرم گذاشتن تن زن عموم، یه شب که همه خواب بودن، خانه رو آتیش می زنه و خودش و چهار تا خواهرش، با مادرشون می سوزن و خاکستر

مي شن. زنهای سیف ا... هم یکی یکی ولش کردن و رفتن.
اونم به خاطر حرف مردم که مي گفتن مرد نیست و اینا، * دود*
خورد و خودش رو کشت.

- پس همه تقاص پس دادن، آره؟

- آره مادر، مي گن تقاص به قیامت نمي مونه. ولي من نمي
دونم که چه گناهی مرتکب شدم که یه آب خوش از گلوم پایین
رفت. من که عاقبت به خیر نشدم ولي خدا رو قسم مي دم به
بزرگیش، خودش مي دونه تو چقدر پاکی، الهی همیشه
پشتیبانت باشه. من و مانلی که هیچی از زندگی نفهمیدیم،
خدا کنه عاقبت تو به خیر و خوشی ختم بشه.

- این حرفو زنن مامان، ایشا... مانلی هم پیداش میشه و همه
با هم برمي گردیم سر خونه و زندگیمون.

- نه مادر، به دلم افتاده دیگه مانلی رو نمي بینم.
هنوز حرف مریم تمام نشده بود که امیررضا آشفته و ناراحت، با
چشمهای ورم کرده از گریه، سر رسید و مانیا را کشید به
آشپزخانه.

- چي شده اميررضا؟

- هيچي، هيچي. حاضر شو يه دقيقه با هم بریم بیرون و برگردیم.

- کجا؟ چي شده، تو هيچ وقت این موقع روز خونه نمی اومدي!

- تو بیا بریم، بعد برات می گم.

- اميررضا، خبري از مانلي شده؟

مانيا و اميررضا هر دو با هم به طرف مریم برگشتند. او با چشم‌هاي گشاد شده و تني لرزان، جلوي آشپزخانه ايستاده بود. اميررضا نخواست راستش رو بگويد، گفت :

- نه نه، يه کار کوچولو پيش اومده که با مانيا می روم و زود برمی گردم.

مریم چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت :

- نه، مانیا نباید اونو ببینه. من همراهت میام.

مانی هاج و واج نگاه سرگردانش را بین مادر و شوهر خواهرش می چرخاند. امیررضا مستاصل و درمانده گفت :

- مادر....

- هیچی نگو پسرم. اون بچه ی منه، خودم باید شناسائیش کنم.

- چي مي گي مامان، چي رو شناسايي کني؟

- ج....جنازه يبچه مو.

مانیا بهت زده به امیررضا نگاه کرد. وقتی دید چطور بی صدا اشک می ریزد و شانه هایش تکان می خورد، گفت :

- مامان اشتباه می کنه، نه امیررضا؟ بهش بگو که اشتباه می کنه.

امیررضا با تاسف سر تکان داد و هق هق کنان گفت :

- عکس خودش بود ولی می گن.... می گن باید بریم و از نزدیک ببینیمش.

امیررضا خودش هم قدرت سرپا ایستادن نداشت، با این حال و روز زیر بغل مریم را گرفته بود تا از افتادنش جلوگیری کند. دورتادور کشوهایی آهنگی بزرگی بود که سرمای مرموز و عجیبی را به انسان منتقل می کرد. مسئول آن قسمت توضیح داد که این جنازه، گوشه ی ماشین که در یکی از خیابانها و محله های خلوت پارک بوده، پیدا شده و وقتی جنازه را یافته اند سه چهار ساعتی از زمان مرگش می گذشته.

پلیس که آنجا حضور داشت گفت :

- علت مرگ، اوردوز بوده، یعنی تزریق بیش از حد مواد مخدر. شواهد امر نشون مي ده که قتلي صورت نگرفته چون اثر انگشت این خانم روي سرنگ و بقيه ي وسايل به چشم خورده. همین طور گزارش پزشکی قانوني و پلیس، نشون مي ده که تزریق رو خودشون انجام دادن. و به این ترتیب، قضیه ي قتل منتفی مي شه. احتمالا قصد خود کشي هم در کار نبوده، چون ساندویچ دست نخورده اي روي صندلي ماشین قرار داشته و همین طور هم مقدار دیگه اي مواد مخدر که استفاده نشده بنابراین فکر نمی کرده که بعد از این تزریق، فوت کنه. پس خودکشی هم نکرده.

مریم و امیررضا چنان مسخ شده به پلیس نگاه می کردند که مامور لحظه ای به سلامت عقلشان شک کرد. بعد سری از روی تاسف تکان داد و به مسئول سردخانه اشاره کرد تا کشو را بیرون بکشد. پلیس سرد و بی روح آلمانی، عادت داشت که از اینجور قیافه ها ببیند و اهمیتی هم نمی داد ولی در نگاه و رفتار این دو نفر چیزی بود که حتی او را هم ناراحت کرد. با اکراه ملافه ي سفید روي صورت جسد را کنار زد و صورت زیبا و رنگ پریده ي زن جوان ظاهر شد.

امیررضا آهی عمیق از *س ی ن ه* برکشید و چنان به گریه افتاد که زانوانش خم شد و روی زمین نشست. مریم دست لرزانش را روی صورت مانلی کشید. بوسه ای روی صورتش گذاشت و آن صورت زیبا را که با وجود رنگ پریده، هنوز هم بسیار جذاب بود، با اشک چشم شست. بی اختیار به زبان آذری نوحه سرایی می کرد.

- دختر خوشگلم، از این دنیا که خیر ندیدی، خدا آخرتو خیر کنه. نترس عزیزم، من تو رو تنها نمی دارم. مادرت هیچ وقت تنهات نمی داره. هر جا بری، همراهت میام. حتی اون دنیا. قربون اون چشکهای قشنگت برم. تنهات نمی دارم. منو ببخش، مادر خوبی برات نبودم. ازم بگذر و حلالم کن. میام پیشت که تنها نباشی، میام دختر قشنگم. منتظرم باش، خیلی زود میام.

و ساکت شد ولی صورتش را از روی صورت سرد و یخ زده ی دخترش بر نداشت. هردو مرد مبهوت مانده بودند. امیررضا چنان گریه می کرد که هر کس او را می دید، می فهمید که این ضربه چقدر برایش سخت و دردناک بوده ولی دقایقی بعد، وقتی صدای

مریم به گوشش نرسید، به خودش آمد و به سرعت به طرف
مریم رفت. مریم را از روی بدن نحیف مانلی بلند کرد و همانطور
اشک ریزان، بوسه ای نرم به صورت مانلی گذاشت و با
همسرش، مادر بچه اش و عشق اول و آخرش وداع کرد. این بار
صورت مانلی، با اشک چشم امیررضا شسته شد.

وفتي يك دست زیر بغل مریم و دست دیگرش را روی شانه ی او
انداخت تا از آنجا خارجش کند، مریم با چشمانی بی روح که هیچ
علامتی از زندگی نداشت، صورتی رنگ پریده و *صورت* ی لرزان،
با صدایی که انگار از دور دستها شنیده می شد زمزمه کرد :

- پسر، حلالش می کنی؟ التماس می کنم بچه ام رو حلال
کن، خواهش می کنم.

امیررضا دوباره به حق حق افتاد، در حالیکه از شدت گریه، کلمات
را نامفهوم ادا می کرد، گفت :

- چي رو حلال کنم، اون که به من بدی نکرد. مانلی باید منو
حلال کنه که درکش نکردم و آخرش به اینجا کشید. من با مانلی
معنی عشق و دوست داشتن رو فهمیدم و اون با ارزشترین

هدیه ای رو که ممکنه تو دنیا وجود داشته باشه به من داد. ایلگار تکه ای از وجودشه که با سخاوت به من بخشید ولی در عوض من چی به اون دادم؟ هیچی، هیچی. از خودم متنفرم مادر جون، حالم از خودم به هم می خوره. من حتی نتونستم سر سوزنی از محبت‌های مانلی رو جبران کنم و دیگه هیچ وقت هم نمی تونم. شماها باید منو حلال کنید، شما و مانلی و مانیا. من زندگی مانلی رو حروم کردم و از امانت شماها نتونستم درست نگه درای کنم. حالا هم که دیگه زحمت همه چی افتاده گردن مانی، حلالم کنید تو رو خدا.

مریم با بهت بسیار، به آرامی کنار گوشش زمزمه کرد :

- ممنون که حلالش کردی ولی باید بدونی که تو هیچ تقصیری نداری. درد مانلی، دردی بود که از بچه گی، حتی قبل از تولد تو تنش ریشه کرد. هیچ وقت خودت رو مقصر ندون، هیچ وقت ...

مانی تا به مادر و شوهرخواهرش نگاه کرد، زانوانش لرزید و برای اینکه بچه از دست‌های بی حسش به زمین نیفتد، روی اولین صندلی نشست. چیزی نپرسید یعنی نیازی به پرسیدن نبود حال

و روز آن او نفر به او فهماند که جسد متعلق به مانلی بوده است.

گلوله اي اندازه ي يك گردو راه نفسش را گرفته بود و سوزش عجيبی در گلویش حس مي کرد. دلش مي خواست گريه کند و زار بزند. ولي نمي توانست، لحظه اي نگاهش به چشمهاي خيس مادرش افتاد و لرزشي مشمئزکننده، تمام بدنش را دربر گرفت. اثری از زندگی در چشمهاي زیبای مادرش نبود، هيچي. خوشبختانه ايلگار انگار حال همه را درك مي کرد چون کوچکترین صدایی نمي کرد و عمیق تر از هر روز، خوابیده بود.

مریم روي کاپانه ي پذيرايي دراز کشیده بود. ماني لیوان آب قند را آرام به هم مي زد ولي هنوز چشمانش خشک بود و گردوي لعنتي در گلویش. دو سه ساعتی مي شد که از آنجاي منحوس به خانه برگشته بودند ولي حتي يك کلمه حرف از دهن ماني در نیامده بود، يا حتي يك صدای کوچک. مادرش را به زور آرامبخشی خواباند. اجازه داد اميررضا تا زمانی که دلش مي خواست، سر روي زانوهایش بگذارد و گريه کند. آنقدر که تمام قسمت بالاي دامنش خيس شد. تا وقتی که اميررضا خوابش برد.

ماني کنار پنجره ي بزرگ پذيرايي ايستاد اين قسمت از خانه را خیلی دوست داشت، چون از آنجا خیلی خوب مي توانست آسمان را ببیند و با ستاره ها درد دل کند ولي حالا هرچه سعی مي کرد، آه هم نمي توانست بکشد. نفس کشیدنش با مشکل

مواجهه شده بود. با فشار ملایم دستی روی شانه اش، به عقب برگشت.

- مانی، حالت خوبه؟ عزیزم، رنگت به شدت پریده، چیزی خوردی؟

نگاه سرگردان مانی، امیررضا را وحشت زده کرد. متوجه شد که دختر بیچاره از شدت بغض، نمی تواند حرف بزند.

- مانی، تو باید گریه کنی. چرا اینقدر می ریزی تو خودت، چرا جلوی اشکها تو می گیری؟

ولی دهان مانی باز و بسته میشد، بدون اینکه صدایی از آن خارج شود. مثل ماهی دور از آب، *صورت* خشکش به هم می خورد. احساس کرد مادرش بیدار شده، نگاهی را به سمت او پرخاند و به سرعت به طرفش حرکت کرد. امیررضا اشکهایش را پاک کرد و نالید :

- دختر بیچاره، مگه تو چقدر طاقت داری، از پا می افتی بچه، گریه کن.

مریم جرعه ی کوچکی از آب قند را که مانی بدون حرف ولی با يك دنیا محبت جلوی دهنش گرفته بود، نوشید و با صدایی به شدت ضعیف گفت :

- امیررضا، بیا مادر می خوام باهاتون حرف بزنم.

مانیا کنار پای مادر، روی کاناپه نشسته بود و امیررضا مقابل آن دو نفر که بسیار برایش عزیز بودند، روی زمین نشست.

- مانی، وقتی رفتی ایران، به سر برو سراغ ایرج. وصیت نامه ی من پیش اونه و همه چی رو طوری تنظیم کرده که بعد از من، تو گرفتار ادارات دولتی نشی. امیررضا، سه دانگ از مغازه ی جواهر فروشی تبریز به نام مانلیه، یعنی بود ولی از این به بعد متعلق به توئه.

- مادر جون...!

- نه مادر، نه عزیزم، این حق توئه و باید قبول کنی. حرفهایی با هر دوتون دارم که باید بگم، خوب گوش کنید و به حرفهام فکر کنید. امیدوارم بتونم مجابتون کنم تا خواسته ی من و که فکر می کنم به نفع هر دوتونه، به انجام برسونید.

مانیا که نمی توانست حرف بزند، سری به علامت رضایت تکان داد و امیررضا گفت :

- مادر جون، من از خدایه که بتونم خواسته ی شما رو برآورده کنم. قول می دم هرچی می خواین بی چون و چرا و راست و درست انجام بدم، قول می دم.

مریم که معلوم بود به سختی حرف می زند، نفس عمیقی کشید و رو به مانیا گفت :

- کارتو اینجا تموم شده و باید برگردی ایران. برو مادر، برو سراغ درس و زندگیت.

- کجا برم مامان؟ پس شما چي؟ اميررضا و ايلگار چي؟ اميررضا که نمي تونه هم کار کنه، هم مواظب شما و دخترش باشه، مي تونه؟

- آره مي تونه. صبح تا بعد از ظهر بچه رو مي داره تو مهدکودک، بعدشم که ديگه خودش خونه اس. چاره اي نيست. انگار اين بيچاره هم سرنوشتش اينه. حالا يه مدت اين کارو مي کنه، بعدشم خدا بزرگه. من برنمي گردم ايران، مي خوام اينجا پيش بچه ام بمونم. مي خوام تا وقتي زنده ام هر روز برم پيشش و براش شمع روشن کنم. بچه ام از تاريکي وحشت داره، آخه سکينه وقتي حسابي تنبيهش مي کرد، مي انداختش تو زيرزمين تاريک اون خونه. من مي مونم ولي اميررضا مجبور نيست. اميررضا خونواده ات تو ايران منتظرن! برگرد پيششون. پدر و مادر، هيچ وقت از بچه اشون نمي گذرن. مطمئنم هرچقدر هم از دست ناراحت باشن، با ديدن خودت و بچه ات از گناهت مي گذرن و مي بخشنت. من اينجا يه جايي اجاره مي کنم و مي مونم. شايدم رفتم تو يکي از اين خونه هاي سالمندان. آره، اينجوري بهتره. نگران من نباشيد، تو اين دوره و زمونه پول حلال مشکلاته. پول خوب مي دم، خوب ازم نگه داري مي کنن.

ماني به مادرش چسبيد و بغض آلود گفت :

- مامان این حرفا چه؟ من درس بخونم که چي بشه؟ برنمي
گرم ايران، حالا که شما دوست داريد بمونيد اینجا، منم مي
مونم. من برم ايران، تڪ وتنھا چي کار کنم؟ مي مونم و هين جا
درس رو ادامه مي دم.

- نه، همين که گفتم ماني. تو تا حالا رو حرف من حرف نزدي و
مي دونم که اين بارم اين کارو نمي کني. تو مي ري و به اميد
خدا تنها هم نمي موني. سعي مي کنم که اميررضا رو راضي
کنم برگرده به وطنش، مي دونم تو هم به من نه نمي گي،
درسته پسر؟ نه، نمي خوام الان بهم جواب بدي. باشه بعد سر
فرصت با هم حرف مي زنيم.

- نه مادر جون، اجازه بديد الان بگم. من اگه تا حالا فکرش و مي
کردم که يه روز برگردم به ايران، از حالا به بعد ديگه فکرش رو هم
نمي کنم. مانلي، همسر عزيز و عشق بزرگ من اينجاست. کجا
بذارمش و برم؟ من ديگه هيچ جاي دنيا آرامش ندارم الا اینجا.
اینجا لااقل مي تونم برم سر.... سرخاکش و باهاش درد دل
کنم ولي اگه برم، شايد ديگه نتونم برگردم.

- اين حرف رو زن پسر. من خواهش بزرگي از تو دارم که اگه بر
نگردی ايران، نمي توني به خواهش عمل کني. مي دوني که
مانيا حالا بجز من و تو ايلگار، کسي رو نداره. من نمي تونم
برگردم، يعني نمي خوام که برگردم. من در حق مانلي، خيلي
کوتاهي کردم. ندانسته و نا آگاه، واسه بچه ام مادري نکردم.

حالا نمي خوام تنه‌اش بذارم. مي خوام تا روزي که زنده ام و تا لحظه اي که نفس مي کشم، همين جا پيشش باشم و بعد از مرگم هم، پيشش بمونم. مي دونم که مي تونيم بچه ام رو ببريم ايران و تو مملکت خودش به خاک بسپاريم ولي نمي خوام اين کار و بکنم. اون مادر مرده دل خوشي از اون ديار نداشت و از اونجا فرار کرد، نمي خوام بخاطر دل خودم، در حقش ظلم کنم. اميررضا جان، تو رو صاحب اسمت آقا امام رضا (ع) قسم مي دم، مانيا و ايلگار و از هم جدا نکني. ايلگار يادگار خواهر مانيه و مانيا، بوي مادر ايلگار و براش مي ده. اين حرفم به اين معنا نيست که ديگه ازدواج نکني، برعکس. ازت خواهش مي کنم در اولين فرصت که تونستي، در دلت رو به روي ديگري باز کني. نگران دخترتم نباش مطمئنم که مانيا مثل تخم چشمش ازش مراقبت مي کنه و تو از اين بابت، تو زندگي آينده ات مشکلي نخواهي داشت.

- مادر جون من چطوري مي تونم کسي رو جاگزين مانلي کنم؟ چرا داريد در حقم بي انصافي مي کنيد.

- نه مادر ، اين حرفو زن. نمي گم کسي رو جاگزين مانلي کن ولي نمي خوام يه عمري هم تنها بموني. مانلي رو گوشه ي دلت نگه دار و اجازه بده زندگي روال عادي خودش رو طي کنه. يه زن، اگه از نظر مالي مشکل نداشته باشه، خيلي راحت مي تونه به تنهائي زندگي کنه ولي يه مرد، نه. يه مرد، نمي تونه

تنهائي و بي همدمي رو تحمل کنه. تو اگه ازدواج نکي، اين دنيا و اون دنيا منو عذاب دادي. نمي گم عجله کن، ولي به خودت فرصتي بده تا بتوني به ديگران هم فکر کني و سعي کن که زندگي آرومي داشته باشي. خيالم از ماني راحت، چون به دست با کفايت تو مي سپرمش. پسر، اون پول داره، خونه و ماشين هم داره ولي عشق رو تو زندگيش کم داره. کمکش کن که انتخاب درستي داشته باشه و راحت زندگي کنه. اينجا موندن، فقط از يه جهت براي من سخته و اونم اينه که مي ترسم وقتي مردم، بدون غسل و کفن خاکم کنن که اونم به وقتش يه فکري به حال خودم مي کنم. من که تنها مسلمون اين مملکت نيستم، حتما يه راهي داره.

براي مريم، گفتن اين حرفها خيلي سخت بود ولي لازم مي دانست که بگويد. چند ساعت پيش فهميده بود که عزيزش، پاره ي تنش را از دست داده و حالا بدون اينکه توانسته باشد عزاداري کند، مجبور بود اين حرفها را بزند بايد مي گفت، مي ترسيد ديگر هيچ وقت نتواند و دراصل، او داشت به تنها کساني که داشت وصيت مي کرد.

دستهايش يخ کرده و پاهایش بي حس و بي رمق بود. اشک چشمش بند نمي آمد ولي قوي بود. روح بلندش در فراز و نشيب سالهاي گذشته، آنقدر دچار تغيير و تحول شده و آنقدر بالا و

پایین زندگی را دیده بود که دیگر فولاد آب دیده شده بود. اشکها را با سر انگشتان یخ زده و لرزان از گونه زدود و گفت :

- خب، من فکر مي کنم اونچه لازم بود گفتم. حالا لطفا کمک کنید برم تو اتاق، مي خوام سرمو رو بالش مانلي بذارم. اون اتاق، هنوز بوي بچه ام رو مي ده.

میرضا جسم نیه جان و سبک مادرزنش را از روی کاناپه بلند کرد، برد به اتاق و روی تخت و بالش مانی قرار داد. مانی لحاف را زیر چانه ي مادرش کشید. مریم هر دو عزیزش را بوسید و گفت :

- برید بچه ها، خسته ام و مي خوام بخوابم.

ایلگار بیدار شد. مانی عصرانه اش را داد و دست و صورتش را شست، لباسهایش را عوض کرد و به دست امیرضا که لحظه ای چشمانش خشک نمی شد سپرد. می دید که امیرضا چطور دخترش را می بوسد و عطر تنش را به *س ي ن ه * می کشد و باز چشمانش می سوخت ولي همچنان بدون ذره اي اشک. باید سري به مادرش می زد، خوابش طولانی شده بود.

ایلگار روی قالیچه ي وسط اتاقش نشسته و با اسباب بازیهایش سرگرم بود. انگار بچه هم می دانست که نباید سرو صدا کند، آخه مادر بزرگش خواب بود.

امیررضا مغموم و گرفته، روی مبل نشسته بود و به عکس زیبای مانلی، روی میز نگاه می کرد. تازه متوجه حالت خاص عکس شده بود. این عکس را از مانلی پشت به دریا گرفته بود و همیشه به اینکه عکس به این زیبایی گرفته، افتخار می کرد. شکم برجسته اش از زیر لباس، آخرین ماهای بارداری را نشان می داد. لبخند زیبایی روی لبش بود ولی چشمانش!!!! چیز عجیبی در آن نگاه بود که بعد از این همه مدت، با اینکه بارها و بارها عاشقانه به آن عکس خیره شده بود، تازه برایش معنی می شد. غم و ترس عمیقی در نگاه مانلی بود که امیررضا تازه متوجهش شده بود.

مانیا نفس سنگینش را به سختی بیرون داد. خواست مادرش را بیدار کند ولی همین که دستش به دستگیره ی در اتاق رسید، پشیمان شد. احساس می کرد مادر به خواب و استراحت بیشتری نیاز دارد روز سختی را گذرانده بود و مانیا به خوبی حس می کرد مادرش و امیررضا، ضربه ی سنگینی را تحمل کرده اند.

خدایا می دونم که درد میدی، درمونشم می دی. می دونم غم و زجر می دی، صبر و تحمل می دی. خدایا کمکمون کن. بخصوص

ازت مي خوام، التماس است مي کنم صبر و تحمل مامان و اميررضا رو زياد کني. خدای خوبم، تو که مي دوني من حالا بعد از تو، همين سه نفر رو دارم، مامان و اميررضا و ايلگار.... پس به درگات التماس مي کنم، اين سه نفر رو حفظ کن. خدایا، خدای خوبم، خدای مهربونم.

نمي دانست چند دقيقه است پشت در اتاق ايستاده و با خدای خود حرف مي زند ولي احساس مي کرد سبکتر شده. کاش مي توانست گريه کند ولي نمي فهميد چرا نمي تواند. دلش مي خواست خودش را خالي کند ولي قطره اي اشک از چشمش نمي چکيد. تازه يادش افتاد که هنوز هيچ کدام لباس مشکي نپوشيده اند. آنقدر شوکه شده و کلاف سردرگم بودند که اصلا سياه پوشيدن را فراموش کرده بودند.

در اتاق را به آرامي باز کرد و در فضاي نيمه تاريک اتاق، مادرش را ديد که آرام و راحت خوابيده. لبخند ملايمي روي لبش نقش بست و از خدا تشکر کرد. لااقل مادرش با آرامش خوابيده. در تاريخي اتاق لباس سياهش را پوشيد. با قدمهاي آهسته سراغ چمدان مادرش رفت. خيلي زود يك پيراهن و روسري مشکي پيدا کرد چون لباسهاي مريم هميشه رنگهاي تيره داشتند.

همين که پيراهن مشکي را برداشت، چشمش به بسته اي غير عادي، زير پيراهن خورد. اول متوجه نشد چيست ولي بعد از لحظه اي به خاطر آورد کفن مادرش است. اين کفني بود که

مریم خودش تهیه کرده بود و سالها پیش، در شبهای قدر و شبهای شهادت و ضربت خوردن حضرت علی (ع) و عاشورا و تاسوعای همان سال، دعای جوشن کبیر و زیارت عاشورا را با دستهایی لرزان درحالیکه قطرات اشکش روی پارچه ی کفن می چکید، رویش نوشته بود. بعد از آن، هر وقت به مسافرت می رفتند، بسته را همراه خودش می برد و حالا اینجا هم با خودش آورده بود. مانی این بار با دیدنش حال بدی پیدا کرد و آرزو کرد کاش مادرش لااقل این بار از آوردن بسته منصرف می شد. لباس مادرش را روی تخت و کنار مادرش قرار داد.

به آرامی موهای نرم و قشنگ مادرش را که حالا تعداد تارهای سفیدش بیش از تارهای سیاه بود، *نوازش* کرد و نرم و ملایم، صدا زد :

- مامان، مامان جونم، بیدار شو قربونت برم. پاشو مادر جون، وقت خوردن داروهاته. پاشو....

امیررضا دستی به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد. قاب عکس مانلی را به لب نزدیک کرد و بوسه ای طولانی، روی عکس عزیز از دست رفته اش گذاشت. رفت که به یادگار عشق عزیزش سر بزند. همین که به سمت اتاق ایلگار حرکت کرد، در اتاق خواب خودش و همسر عزیزش که حالا جای خواب و استراحت مریم بود باز شد و مانیا، رنگ پریده و لرزان، با چشمانی باز و از حدقه در آمده، جلوی در ظاهر شد.

- چي شده ماني، چرا حالت اينطوريه؟

مانيا به چهارچوب در تکیه داد و آرام، روي زمين نشست. اميررضا جلو رفت، مقابل مانيا نشست، شانه هایش را به دست گرفت، خفیف و ملایم تکان داد و براي اینکه مریم بیدار نشود، آهسته و آرام پرسید :

- ماني جان، چي شده؟ ماني تو رو خدا حرف بزن، چي شده؟

انگار صدایي در گوشش پیچید و هشدار داد که :

- يه اتفاق دیگه، يه خبر وحشتناکه دیگه. آماده باش، حاضر باش.

چشمانش از حد معمول بازتر شد. دستانش شروع به لرزیدن.

ارتعاش لبها و صدایش، به وضوح قابل فهم بود :

- مادر جون؟!!!! آره ماني؟ واي نه، خدای من، نه، نه.

و به سمت تخت مریم، خیز برداشت. لحظه اي بعد، بعد از چند

بار مادر جون گفتن، صدای هق هق سخت و گریه و ضجه اش،

فضاي آپارتمان را پر کرد.

- نه، نه. خدایا، چرا حالا؟ مگه ما چقدر تحمل داریم خدا؟

ماني فنجان چاي خوش رنگ و تازه دم را جلوي اميررضا گذاشت.

- بفرماييد، تازه دمه.

- مرسى، چه بوي خوبي داره. خسته نباشي.

- سلامت باشي. تو خسته نباشي. امروز خيلي سرت شلوغ بود.

- خسته نيستم ماني، داغونم. چهل روز گذشت، نمي تونم باور کنم.

- زندگي همينه، چشم به هم بزني تموم شده. خوش به حال اونا كه رفتن، ما چي مي گيم تو اين دنيا؟

- آره، راست مي گي. ولي اونا كه رفتن، داغ به دل ما كه مونديم گذاشتن. ماني، اگه منم برم چيكار مي كني؟

- كجا مي خواي بري، مسافرت؟ اتفاقا كار خوبي مي كني، برات خيلي لازمه.

-منظورم اين نبود، اصلا ولش كن. مي خواي با هم بريم سفر؟

- نه، من از هيچ جاي اين مملكت خوشم نمياد. از نظر من همه جاش يه جوړه، باروني و سرد و مه گرفته با يه سري آدمهاي يخ زده و بي تفاوت.

- هر جا بگي مي برمت، كجا رو دوست داري؟

- نمي توني، ولش كن.

- تو بگو، اگه نتونستم خب نمي برمت.

- دلم مي خواد برگردم ايران، اونم كه تو نمي توني. كلي كار سرت ريخته، وقتش رو نداري. اين چند وقت اونقدر مرخصي گرفتي كه همه ي كارات روي هم تلنبار شده. نگران من و ايلگار نباش، اينقدر توي خونه كاراي خوب و جورواجور داريم و اونقدر باهم بازي مي كنيم كه اصلا حوصله مون سر نمي ره.

- پس دلت مي خواد بري ايران، آره؟

- ميگن آرزو بر جوانان عيب نيست، منم جوونم ديگه.

- پس حاضر باش نا آخر همين ماه بر مي گرديم ايران.

- تو كه جدي نگفتي، هان؟

- چرا، كاملا جدي گفتم. خيلي وقته چنين تصميمي گرفتم ولي نظر تو رو نمي دونستم.

- آخه چه جوري مي ريم؟ تو همه ي كار و زندگيت اينجاس و در ضمن خنوادت....اونا چي مي شن؟ به اونا چي مي خوي بگي؟ مي خوي بگي زنت مرده، اونم به خاطر...؟ نه اميرضا، نمي توني. خودت خوب مي دوني كه نمي توني اينو بهشون بگي. فكر خيلي چيزا رو نكردي اميرضا.

- مهمه كه خنواده ام از اين ماجرا بي خبر بمونن، مهمه كه كارو زندگيم اينجاس ولي از اين مهمتر، وضعيت تو و ايلگاره. بايد شما دو تا رو به جاي اميني برسونم و امن تر از ايران و امين تر از پدرم،

سراغ ندارم. من اینجا چیزی ندارم که به خاطرش بمونم. دار و ندارم حقوق این ماهمه و ماشین و موبایل که چند روز پیش پلیس تحویل داد. البته کارت اعتباری هم دارم که احتمالا آخرین خریدهامون رو با اون انجام می‌دیم.

- مشکل مالی رو من با یه تلفن می‌تونم حل کنم. البته می‌دونم حقوق اونقدر هست که نیازی به این پول نداشته باشی ولی به هر حال پول خودته. یه تلفن به خوش طینت بزنم، حله.

- نه مانی، بحث پول نیست. اینا رو گفتم که بدونی از لحاظ مالی وابستگی به اینجا ندارم. حتی اگر داشتم هم، دلم نمی‌خواست بمونم. مانی، من دیگه نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم. تنها چیزی که منو اینجا بند می‌کرد، تو این چند سال گذشته، مانلی بود که متاسفانه گذاشت و رفت. محیط اینجا برام خفکان آره.

بعد با محبتی برادرانه و خالص گفت :

- درست مثل تو عزیزم، می‌دونم که تو هم طاقت اینجا موندن نداری. درست برعکس مانلی که اونقدر دلش می‌خواست بمونه، آخرشم موند تا ابد.

- می‌ترسم امیررضا، می‌ترسم ایلگار رو از دست بدم.

- نترس عزیزم، هیچ کس نمی‌تونه دختری رو ازت جدا کنه، هیچ کس.

- چطوري؟ فکر مي کنی که پدر و مادرت موافقت مي کنن که نوه شون، پيش من بزرگ بشه. نه فقط از نظر اونا، بلکه از نظر همه ي دنيا من يه دختر بچه ام که خودم احتياج به سرپرست دارم و نمي تونم يه بچه رو تروخشک کنم يا درست تربيت کنم. اصلا گيريم قبول کنن، خب توقع دارن بچه يه روز پيش اونا باشه و يه روز پيش من، تازه اگه خيلي مثبت به قضيه نگاه کنيم. فقط يه راه داره اميرضا، فقط يه راه.

- چه راهي مامان کوچولو، چي تو اون سر قشنگته؟
ماني نمي توانست مستقيم در چشمان اميرضا نگاه کند.
بنابراين کمی از او فاصله گرفت و درحاليکه مشغول کارش مي شد، گفت :

- تنها راهش اينه که ما خودمون رو زن و شوهر معرفي کنيم.
اميرضا جا خورد. اصلا فکر نمي کرد ماني چنين پيشنهادي بدهد. با کمی ترديد پرسيد :

- منظورت اينه که با هم ازدواج کنيم؟

- نه. البته از نظر من اشکالي در اين کار وجود نداره، تو مرد آرزوهاي خيلي از زنها هستي ولي مي دونم که برات سخته اين کار و بکني. خب ما با هم مثل خواهر و برادر زندگي کرديم، ضمن اينکه من خيلي شبیه مانلي هستم و اين شباهت عجيب،

مطمئناً عذابت می ده. ولی از همین شباهت می تو نیم استفاده کنیم. درسته؟

امیررضا گیج شده بود و منظور مانی را درست نمی فهمید. البته اگر سالم بود، اگر این مشکل وحشتناک را نداشت. اگر می توانست دوباره ازدواج کند... حرفهایی که مامور پلیس دو سه روز بعد از فوت مانلی گفت، تنش را لرزاند ولی باور نمی کرد. آخر چطور ممکن بود که فقط با یک بار... فقط یک بار... فقط یک بار پیش آمد و بعد هم که مانلی رفت! خدایا! چه روزهای وحشتناکی بودند آن روزها، غم از دست دادن مانلی و مریم یه طرف، بغض های سنگین و بدون اشک و سکوت غیرعادی مانی یک طرف و فهمیدن این جریان از طرف دیگر، امیررضا را حسابی از پا در آورد. طوری که یک هفته ی تمام تب و لرز کرد و اگر محبتها و مراقبتهای دلسوزانه ی مانی که فکر می کرد امیررضا از غم فوت همسرش به این روز افتاده، نبود به این زودیها از بستر بیماری بر نمی خاست. و حالا این دختر چه پیشنهاد عجیبی می داد. خدایا، یعنی تو یه ذره، حتی اندازه ی سر سوزن خودخواهی تو وجود این دختر قرار ندادی؟ آخه چطور ممکنه یه آدم تو این سن و سال و با این همه آرزو، اینطور فداکاری کنه؟ اگر امیررضا این مشکل را نداشت، با کمال میل از مانی خواستگاری می کرد و به هر طریق که شده، راضی اش می کرد که با او ازدواج کند نه به خاطر اینکه عاشق مانی بود. بود ولی

عشق يك برادر به خواهرش. اين کار را مي کرد به خاطر ايلگار و خود مانيا. ولي حالا چي؟ بخاطر خود ماني نمي توانست. از نظر اميررضا ماني دختری بود که هر مردی را در اين دنيا مي توانست خوشبخت کند، ولي انصاف نبود که اين بلای وحشتناک سرش بيايد.

- بين اميررضا، بذار يه کمی برات توضيح بدم. خانواده ي تو که مانلي رو ندیدن، منم هيچ کس رو ندارم که مانلي رو ديده باشه و تفاوت من و اونو بفهمه. خب، خب تو مي توني بگي من مانلي ام. کسي که از ما مدرک نمي خواد. گيريم مدرک هم بخوان، خب از شناسنامه ي مانلي که اسم تو توش ثبت شده استفاده مي کنيم. عکس اون شناسنامه مال چهار پنج سال پيشه و اونقدر ما دو تا تو عکس سياه و سفيد به هم شبیه هستيم که امکان نداره کسي شک کنه.

- ماني، يادت رفته شناسنامه ي مانلي رو باطل کرديم؟

شناسنامه ي باطل شده رو به کي نشون بديم؟

- چند روز پيش که داشتم کمد مانلي رو جمع و جور مي کردم، شناسنامه ي ايرانيش رو پيدا کردم. اسم تو و ايلگار توش نوشته شده و باطل هم نشده.

- ماني عزيزم فکرت يه خورده خامه. به اين فکر کردي که اگر اتفاقي براي من بيفته، تکليف تو چي مي شه؟ من بميرم چيکار مي کنی؟

- عمر دست خداست، از کجا معلوم من زودتر از تو نميرم؟
بعدشم، اگه خدای نکرده، زبونم لال، همچين اتفاقي بيفته، جاي من امنه. خودت الان گفتي امين تر از پدرت سراغ نداری، مگه نه؟

- درسته، درسته. ولي فکر اينجاش رو نکردي که تو بالاخره يه روز ازدواج مي کنی. اونوقت چي؟

- اونوقت چي؟

ماني با خودش فکر کرد ازدواج، طلسم بدبختي دخترهاي ملك نياست. مادر بزرگش، مادرش، خواهرش و خودش.

- اونوقت نمي توني با شناسنامه ي مانلي ازدواج کنی که، مي توني؟

- نه، احيانا نه.

- احيانا نه، مسلما نمي توني.

- خب، تو درست مي گي. ولي هيچ لزومي نداره که من ازدواج کنم.

- ماني، تو پدر منو نمي شناسي. از خانواده ي من و سنتهاشون هيچي نمي دوني. بعد از مرگ من، فقط سه ماه و

ده روز يعني زمان عده رو بهت فرصت مي دن و بعد مجبورت مي کنن ازدواج کنی. تو فامیل من، این رسمیه که به قول خودشون خیلی خوبه و به هیچ عنوان هم سنت شکنی نمی کنن، خصوصا در این یه مورد.

- تو چه اصراری داری به من ثابت کنی که امروز، فردا می میری؟ استغفرا... نکنه خدا شدي و آخر عمرت رو می دونی؟ اصلا باشه، قبول. تو می دونی کی می میری و منم قبول دارم. به بعدش چیکار داری؟ خدا بزرگه امیررضا، خودش کمکمون می کنه. تو می تونی دختری رو به پدر و مادرت که می گی سنی ازشون گذشته و هر دو هم ناراحتی قلبی دارن، البته امیدوارم هزار سال زنده و سلامت باشن، بسپری؟ زن برادری که هنوز نداری و نمی دونی چه جور آدمی خواهد بود یا یه نفر دیگه؟ من حتی صلاحیت یه غریبه رو ندارم؟ امیررضا تو منو قابل نگه داری دختری نمی دونی، نه؟

امیررضا از حرفهای مانی تکان خورد. تا به حال عصبانیت آن دختر را ندیده بود و واقعیهتهای رو به وضوح از يك دختر ۱۸ ساله نشنیده بود. نگاهش را به چشمهای مانیا دوخت و ناگهان زد زیر خنده، خنده ای شاد و از ته دل.

- حرفم خیلی خنده دار بود، نه؟

- حرفت اصلا خنده دار نبود عزیزم ولي قیافه ات.... خیلی جالب شده.... اون چشمهای خوشگل و کشیده ات، عین گربه ي خشمگینی شده که دارن بچه اش رو ازش مي گیرن. طوري که هر آن فکر مي کنم چشمهام رو با ناخونات از کاسه در میاری.

- اي بدجنس يکي به نعل مي زني و يکي به ميخ. چشمهای قشنگ ولي مثل گربه ي وحشي. بالاخره نفهميدم داري ازم تعريف مي کنی يا.... خب، بگذريم. براي اینکه خیالت رو راحت کنم، بهت قول مي دم يا ازدواج نکنم يا با کسی ازدواج کنم که بتونم با خیال راحت، اين جريان رو براش تعريف کنم و مطمئن باشم که فضولي نمی کنه.

- ولي....

- آه اميررضا، چقدر ولي و اما میاری؟ تمومش کن بره دیگه. من و تو نمی تونیم اینجا بمونیم، مطمئن باش هرچی بشه، بدتر از اینکه هست نمی شه. بریم؟

- بين ماني، ميريم، قبول. من به روح مانلي قسم مي خورم که تا زنده ام، مثل کووه پشت سرت وايستم ولي بعدش دیگه با خودته.

- اميدوارم سايه ي مبارکتون هميشه بالاي سر من و دخترم باشه آقا. شما فعلا کوتاه بياييد، بعدها رو دیگه خودم درست مي کنم. خدا بزرگه آقا، چاي ميل داريد؟

- مثل مادرم حرف مي زني، عين زنهای سي چهل سال پيش.
بله، لطفا يه لیوان چاي کمرنگ و خوشمزه به من بده که گلوم خشک شد. از بس از آدم حرف مي کشي تو.
- خب، حالا لطفا از خونواده ات برام بگو. مي خوام قبل از دیدنشون، يه کمی راجع به اخلاق و سليقشون بدونم.
ناسلامتي من عروسشونم، بايد يه چیزايي بدونم ديگه.
- باشه، مي گم. خوب گوش کن.
- پدربزرگم يعني پدر پدرم، کارگر يه چاپخونه بود که بعد از سالها پول جمع کردن و قناعت تونست يه دستگاه چاپ کوچیک بخره و يه جورايي تو اون چاپخونه شريکه بشه. پدربزرگم بعد از کلي دردرس با مادربزرگم که ما بهش مي گفتيم عزيز، ازدواج مي کنه. چند سال بعد از ازدواجشون حاج بابا به دنيا مياد. وقتي که حاج بابا ده دوازده ساله بوده، پدرش تو يه تصادف کشته ميشه و سه دانگ از اون چاپخونه به حاج بابا مي رسه. حاج بابا هم که نمي خواسته زير دين کسي باشه به تصديق شش ابتدائي رضاييت مي ده و خودش روزا کار ميکنه و خرجشون رو در مياره. خدا بياמרز عزيزم خيلي مومن بود. نماز و دعا و قرآنش ترك نمي شد. حاجي هم که زير دست اون مادر، بزرگ شده بود و از طرفي هم محيط بازار، حاجي رو يه آدم خيلي مومن و در عين حال متعصب بار آورد.

حاج بابا که به دوره ی خودش آدم تحصیل کرده ای بود، کم کم چاپخونه رو به انتشارات معروف و پر کاری تبدیل می کنه و خودش هم میشه مدیر مسئولش. خلاصه کار و بارش سکه می شه و یه خونه ی خیلی بزرگ و قشنگ تو خیابون ایران می خره. خیابونی که اون موقع بازاریهای کله گنده و آدمهای خیلی مذهبی توش زندگی می کردن. عزیز دختر یکی از همسایه ها رو برای حاجی خواستگاری می کنه و وصلت بین رسول، حاج بابا و اعظم سر می گیره. حاج خانم، مادر مثل حاجی از یه خانواده ی سنتی و خیلی مومن بود، که بجز خودش یه خواهر کوچکتر به اسم اکرم و یه برادر به اسم جلال داشت، حسابی به دل حاجی میشنه و می شه ملکه ی خونه اش. یکی دو سال بعد از ازدواجشون امیرمحمد به دنیا میاد. تو همین سالها شریک بابام تو انتشارات فوت می کنه، قبل از مرگش با هزار زور و اجبار سه دانگ دیگه انتشارات رو به نام پدرم می کنه، چون عقیده داشته این همه سال پدرم زحمت کشیده تا یه چاپخونه فکسنی رو تبدیل به انتشارات بزرگ و معروف کرده. سالها بعد وقتی امیرمحمد پونزده شونزده ساله بود و من ده ساله، امیرعلی هم هشت ساله بود، حاجی یه انتشارات دیگه هم باز کرد که به قول خودش دست امیرمحمد رو بند کنه و اون و پشت سرشم من و امیرعلی بیکار و بی عار نمونیم و علاف خیابونا نشیم.

- خب، با این پدر به این شدت مذهبی و مومن، چي شد که تو اومدي آلمان و موندگار شدي؟

- حاجي خيلي هم خشک و بسته نيست من خيلي بهش وابسته بودم و هر جا مي رفت، همراهش مي رفتم. اميرمحمد که شهيد شد و اميرعلي هم که از بچگي تخس و لجباز و يه دنده بود، من شدم پسر خوب بابا و تا دلت بخواد حرف گوش کن. درست برعکس اميرعلي که تا دليل محکم واسه ي چيزي نمي آوردي، قبول نمي کرد. هرچي اون شر و اهل دعوا بود، من آروم و بي صدا. از هر نظر که بگي، نقطه ي مقابل هم بوديم ولي با اين حال خيلي با هم رفيق بوديم و هنوز هم هستيم. اون هرچي رو که بخواد، اگه با زبون خوش تونست بدست مياره اگه نه با چنگ و دندون مي گيره، درست برعکس من ولي هميشه حمايت مي کرد، با اينکه دو سال از من کوچکتر بود.

حاجي خيلي دلش مي خواست ما تا اونجا که مي تونيم، ادامه ي تحصيل بديم. من بلافاصله بعد از ديپلم، معماري دانشگاه تهران قبول شدم و همزمان، انتشارات رو هم اداره مي کردم. وقتي ليسانس گرفتم، از حاجي خواستم اجازه بده براي ادامه ي تحصيل بيايم اروپا که بي حرف قبول کرد. بعد از کلي تحقيق آلمان رو انتخاب کردم و اومدم. بعد از تکميل زبانم فوق ليسانس ارشيتکتي قبول شدم. دغدغه پول نداشتم، چون حاجي مثل ريگ برام پول مي فرستاد، منم دو دستي چسبیدم به درس.

امیرعلی هم بعد از دیپلم مهندسی کامپیوتر قبول شد. و چون شیطنتش زیاد بود و خرجش سنگین، حاجی تو پول دادن بهش امساک می کرد. اونم که یه دنده، واسه ی اینکه کم نیاره همزمان با درس خوندن شروع کرد به کار کرد. من هنوز تو ایران بودم که با یکی از رفقای صمیمیش تو شرکت شوهر خواهر شاهین که اون موقع فقط پسر عمو بودن، مشغول کار شدن.

از امیرعلی خیلی خوشم میاد، هر جور شده حقش رو می گیره ولی فقط حقش رو، نه بیشتر و نه کمتر. خیلی زحمت می کشه و الان خبرش رو دارم که اون شرکت کوچولو، تبدیل شده به شرکت بزرگی که اگه حرف اول رو نزنه، دومی تو ایران هست. شکر خدا وضعش خیلی خوبه، البته حاجی رو هم دست تنها نداشته و خیلی کمک حالشه. یه جورایی با هم مثل تام و جری هستن، سر به سر هم می دارن ولی طاقت یه لحظه دوری یا ناراحتی همدیگرو ندارن. انگار از امیرعلی بیشتر حرف زدم تا خودم ولی خوبه همه چی رو بدونی. من که دیدم امیرعلی چقدر روی پای خودش، بعد از فوق لیسانس از حاجی خواستم اجازه بده بمونم یه سه چهار سالی کار کنم. تو تنها موردی که با حاجی موافق نبودم، ازدواج با دختر خاله ام بود. حاجی حرفش رو پیش کشید و منم گفتم نه. همین شد باعث اختلاف و قهر ما. قهر که، چه عرض کنم! من با حاجی قهر نمی کردم ولی چون خودش خواست زنگ نزوم، منم زنگ نزدم. براش خیلی سخت

بود از مني که تمام عمرم بجز چشم، چیز ديگه اي بهش نگفته بودم، نه بشنوه. اشتباه بزرگي که مرتکب شدم، اين بود که خيلي دير خبرش کردم. شايد اگه اولش مي گفتم، اينجوري نمي شد. حالا مي دونم اگه تو رو به عنوان همسر معرفي کنم، خيلي اذيت مي شي.

اولا که مطمئنا تا خانه و زندگي درست و حسابي نداشته باشيم، حاجي نمي ذاره جدا زندگي کنيم. با اونا هم بخوايم سر کنيم، خيلي سخت مي شه. هميش بايد روسري سرت باشه، لباس خيلي پوشيده تنت کني، جلوي مهمونا که ماشاا... کم هم نيستن، يه سره بايد با چادر بگري و از همه بدتر اينکه بايد اخم و تخمها و زبون تلخ خاله اکرم رو تحمل کني. از حاج خانم مطمئنم، مي دونم که اصلا نمي تونه واسه ي کسي پشت چشم نازک کنه يا حرفي بزنه، مي دونم که رفتارش خيلي باهات خوب خواهد بود ولي حاجي! راستش حاجي قلق داره. تا رگ خوابش رو پيدا کني، خيلي چيزا بايد تحمل کني.

اين همه حرف زدم و همه چيرو گفتم که فکرات رو بکني و ببيني مي توني تو اون خونه زندگي کني و اذيت نشي، يا نه. هر کاري که بگي، همون کارو مي کنم. مي تونيم بريم خونه ي شما و اصلا به خونواده ي من نگيم که برگشتيم ايران.

ماني متفکر و نکته سنج گفت :

- به قول مامان، ماه هیچ وقت زیر ابر نمی مونه. درسته که تهران خیلی بزرگ و شلوغه ولی فکر نمی کنی اگه بالاخره خونواده ات بفهمن ما رفتیم ایران و اونا رو خبر نکردی، این کدورت بیشتر می شه؟ اگه حالا بریم می شه یه جوری دل حاج آقا رو بدست آورد، اون موقع دیگه اصلا نمی شه و من اصلا دلم نمی خواد همه ی پلها رو خراب کنم. در ثانی، فکر نمی کنی اگر این کارو بکنیم، در حق ایلگار ظلم کردیم؟ من و مانلی یه عمر بدون فامیل زندگی کردیم. نمی دونی چقدر سخته که آدم کسی رو تو دنیا نداشته باشه. ایلگار از طرف مادری که دیگه کسی رو نداره ولی از طرف پدری کلی فامیل داره. من به خاطر ایلگار، تمام سعی و تلاشم رو می کنم که دل پدرت رو بدست بیارم و امیدوارم که بتونم. فقط نگران روزی هستم که خدایی نکرده، پدر یا مادر یا برادرت بفهمن که دروغ گفتیم و من مانلی نیستم، که اونم به امید خدا پیش نیاید یا اگر پیش اومد که حقیقت رو می گیم، بعدش خدا بزرگه. خب، بازم حرفی داری؟

و نگاهش را به امیررضا دوخت و دید که اشک در چشمانش پر شده است.

- چي شد؟ حرف بدی زدم؟

- نه، نه عزیزم. تو یه فرشته ای که خدا برای من و دختر بیچاره ام فرستاد. من حرفی ندارم. به خدا توکل می کنیم و می ریم، هر چه خودش صلاح بدونه.

- مرسې، مرسې. پس تو رو خدا زود باش که طاقت یه لحظه
اینجا موندن رو ندارم.

- ولي سِنت چي ميشه؟

- سَنَم؟

- آره. قیافه ات داد مي زنه که هفده هیجده سالت بیشتر
نیست، اینو چیکار کنیم؟

- آهان، فهمیدم، نگران نباش قبل از رفتن یه سري به آرایشگاه
مي زنم و درست مي شه.

- آهان. باشه اینم پای خودت.

حاج رسول در فرودگاه شلوغ، چشم از درب خروج مسافرين بر
نمي داشت و با حالت عصبي، تند و تند تسبیح را در دستانش
مي چرخاند. روز گذشته امیررضا به او تلفن زده و گفته بود (دارم
میام ایران) و حاج رسول فقط گفته بود (کي مي رسي، ساعت
چند؟) و حالا با اینکه بیش از ۲۰ دقیقه از نشستن هواپیما مي
گذشت، هنوز خبري از مسافرين نبود. حاج رسول غرید :

- پس چرا نمیان؟ چرا اینقدر طولش می دن؟

و همزمان به امیرعلی نگاه کرد. امیرعلی اصلا متوجه حرفهای حاجی نشد و پدر رد نگاهش را دنبال کرد و متوجه دختر جوانی شد که با نگرانی، از پشت شیشه مردم را نگاه می کرد.

- بچه چته اینطوری زل زدی به ناموس مردم؟

- خب قشنگه، دارم نیگاش می کنم.

- هر کی قشنگ بود، باید با چشمت بخوریش؟!

- کجا من خوردمش؟ فقط یه خرده نگاش کردم. خدا زیبایها رو آفریده واسه ی دیدن دیگه.

- استغفرا... ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم؟

همان لحظه، زن جوانی که سنگینی نگاهی را روی خود حس می کرد، به امیرعلی نگاه کرد و از دیدن قد و هیكلش بسیار تعجب کرد. مرد به قدری بلند قد و درشت اندام بود که تقریباً يك سر و گردن، از بقیه بالاتر بود. زن زیاد به چهره اش نگاه نکرد، فقط اخم غلیظی به چهره نشانده و پشت به آنها، حرکت کرد و هر دو مرد دیدند که بچه ی کوچکی را از ساك بچه، برداشت. حاج رسول لبخندش را فرو خورد و گفت :

- به مرحبا، حظ کردم. خوب حالتو گرفت.

امیرعلی با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت ولی چشم از زن برنداشت. حاجی با غیظ گفت :

- رو که نیست، اونوقت میگن سنگ پای قزوین خوبه. بچه خواست کجاست اومد امیررضا. ولي چرا تنها؟ پس زن و بچه اش کجان؟! خدا لعنتت کنه امیرعلي، اون دختره زن امیررضاس.

امیررضا بلافاصله امیرعلي را شناخت و لبخندزنان برایشان دست تکان داد. ماني هم لبخند مليحي به صورت آورد و به پدر و برادر امیررضا نگاه کرد. امیرعلي با خودش گفت :

- آه، گند زدي پسر. اين مار خوش خط و خال، همونه که پاي تلفن مي خواست آتیش بزنه. عيبي نداره، بهش مي فهمونم يه من ماست چقدر کرده داره. فقط حيف. کاش اينقدر خوشگل نبود.

حاج رسول امیررضا را که تازه رسیده بود، در آغوش فشرد و باصدایي لرزان گفت :

- خوش اومدي بابا، خوش اومدي.

- دلم براتون خيلي تنگ شده بود حاجي، برا همتون.

- طوري نیست حالا گشادش کن.

امیرعلي بعد از گفتن اين جمله، برادرش را در آغوش کشيد و ماني رو در روي حاج رسول ايستاد. رنگش پریده و کمی مضطرب بود.

- سلام حاج بابا، حالتون خوبه؟

- سلام، شما هم خوش اومدين. ببينم اين بچه رو، به کي رفته؟
شبيه مادرشه، نه؟

- بله، خيلي.

اميررضا که لحظه اي لبخند از لبش محو نمي شد، رو به ماني
گفت :

- ماني جان، اينم اميرعلي.

- سلام، حال شما چگونه؟

اميرعلي نگاهی سرد و يخزده به ماني کرد و گفت :

- سلام، ممنون.

و به کمک اميررضا که چرخ دستي چمدانها را حرکت مي داد،
رفت.

رفتار سرد و دور از انتظارش، ماني را متعجب کرد. از حرفهاي
اميررضا اينطور فهميده بود که تنها برخورد خوبي که ممکن است
بشود، از طرف اميرعلي است ولي حالا برعکس شده بود.
اميرعلي حتي يك خوشامد خشك و خالي يا احوالپرسی عادي
هم نکرد و مانيا از همه جا بي خبر، دنبالش راه افتاد.

در راه، اميررضا و حاجي با هم حرف مي زدند، همينطور اميرعلي
با برادرش ولي هر وقت نگاه مانيا به آيينه ي وسط ماشين مي
افتاد، نگاه خيره و غضبناك اميرعلي را مي دید و بيشتر از قبل
حيرت مي کرد.

وقتي متوجه شد به سمت شمال شهر در حرکت هستند، آرام از اميررضا پرسيد :

- يادمه تو گفتي خونتون تو خيابونه ايران بود ولي حالا به طرف شمال شهر مي ريم، درسته؟

- آهان، آره يادم رفت بهت بگم! تقريبا چهار سال پيش، اون خونه رو فروختن و رفتن فرمانيه.

حاج رسول با دلخوري گفت :

- از دست اين پسره ديگه. حالا صبح كه مي خوام برم بازار و شب كه مي خوام برگردم، روي هم دو ساعت تو راهم. ول نكرد اين پسر از بس كه گفت اونجا خوب نيست و از اين حرفها.

اميرعلي گفت :

- صد دفعه گفتم، بازم مي گم. اونجا يه موقعي واسه ي خودش جايي بود، حالا اونقدر شلوغه و هواش آلوده اس كه ديگه نمي شه توش زندگي كرد. هم خودت قلبت ناراحته، هم حاج خانم. بده اومدي شمال شهر، تو هواي تميز؟

اميررضا پرسيد :

- حاجي بنزه رو فروختي؟

و به پاچروي مدل بالاي اميرعلي اشاره كرد.

- نه بابا، سگ اون ماشین مي ارزه به صد تا از اين ارايه ها، اينم ماشينه! وقتي مي خوي سوار و پياده بشي بايد يکي برات نردبون بذاره. پول چهار تا ماشين رو داده اين ارايه رو گرفته، دلشم خوشه که ماشينش مدل جديد و قشنگه. ۲۷ سال يه بنز ۲۸۰ دارم، هميشه هم زير پام بوده و هست، آخ نگفته. اينآ آفتابه خرج لحيمه! قد هيکلشون بايد پول خرجشون کني که يك كيلومتر راه برن.

- نه ديگه حاجي، اين ماشين خوبيه.

اميرعلي خنديد و گفت :

- روزي صد بار اينآ رو به من مي گه. آخه پدر من، من بايد يه ماشين داشته باشم که به قد و هيکلم بياي يا نه؟ باور کن اميررضا، خود آلمانيا دنبال ماشين حاجي ان که بذار تو موزه ي شرکت مرسدس بنز.

- راستي حاج خانم چطوره؟ هنوز پادرد داره؟

- آره بابا، بنده ي خدا بدتر شده که بهتر نشده، واسه همين نياوردمش فرودگاه.

و اميرعلي اضافه کرد :

- از بس که ماشا... وزن اضافه مي کنه.

- چيکار کنه بنده ي خدا، آبم که مي خوره چاق مي شه.

- منظور حاجي، آب خورشهاي چرب و چيلي و يه وجب روغن داره، نه آب معدني.

وقتي ماشين داخل کوچه ي مينا پیچید، قلب ماني با چنان شدتي بناي تپیدن گذاشت که احساس مي کرد صدایش داخل ماشين پیچیده و لحظه اي که درست جلو ي منزل توقف کرد، تمام بدنش یخ کرد و چشمانش از حد معمول، بازتر شد. دیگر نه چیزی مي دید، نه صدایي مي شنید.

میررضا، با دیدن مادرش که با چادر نماز دم در پارکینگ ایستاده بود، به سرعت از ماشين بیرون پرید و اندام نرم مادرش را در آغوش گفت. حاج خانم به پهنای صورتش اشک مي ریخت و مدام لبخند مي زد ولي مانیا متوجه هیچي نبود. امیرعلي دم در ماشين ایستاد و پرسید :

- رسیدیم، پیاده نمي شید؟

مانیا با نگاه غیر معمول به او خیره شد و زبان سنگینش را به سختي حرکت داد.

- اي...اینجاس؟

- بله، همین جاس.

بعد پوزخندي زد و گفت :

- چیه، باب ميلتون نيست؟

- واي، واي. اينجا نه، به خاطر خدا نه.

- اميررضا بيا، حال خانمت خوب نيست.

اميررضا که تازه يادش افتاده بود ايلگار در بغل مانيا خوابيده و هر

دو داخل ماشين هستند، برگشت طرف ماشين و گفت :

- آخ آخ، ببخشيد ماني جان، اصلا يادم رفته بود شماها تو

ماشين موندن.

و دستش را دراز کرد که بچه را بگيرد. لحظه اي دستش به

دست ماني خورد و از سردي و يخزدگي غيرمعمول دستها، جا

خورد.

- ماني، چرا اينقدر يخ كردي؟ سردته؟

در تاريخي ماشين، برق چشمهاي از حدقه در آمده ي ماني را

ديد. صدا زد :

- اميرعلي بيا، بدو.

- چي شده؟

- نمي دونم، حال ماني خيلي بده.

حاج رسول با نگراني گفت :

- چي شده؟ چرا اينقدر رنگش پريده؟

- نمي دونم، يخ کرده. مثل بيد داره مي لرزه.

بعد دستش را روي گونه ي مانيا گذاشت و در حالیکه به ملايمت صورتش را تکان میداد. مضطرب و نگران گفت :

- چي شده ماني جان؟ حرف بزني عزيزم، بگو چي شده آخه؟
اميرعلي جلو آمد و گفت :

- از وقتي خونه رو ديده اينطوري شده.

حاج خانم كه خيلي ناراحت و دستپاچه بود، گفت :

- خدا مرگم بده، رنگ به روش نمونده. بغلش كن و بيارش تو مادر. تا تو بياريش، من يه آب قند درست مي كنم. چي شده دخترم؟

اميرعلي از ديدن حالت مچاله شده و رنگ و روي پريده ي ماني، دلش به رحم آمد و از رفتارش پشيمان شد. اميررضا مانيا را بغل كرد و برد داخل خانه. با كمك حاج خانم كمی آب قند در گلويش ريختند و آنقدر سوال كردند تا مانيا بالا خره به حرف آمد و بريده بريده گفت :

- خونه....مون....اينجا....

حاج رسول نگاهی استفهام آميز به اميرعلي انداخت و گفت :

- ما اينجارو از يه خانمي به اسم ملك نيا خريديم.

آه از نهاد اميررضا برخاست.

- خانم ملك نيا مادر مانيه. واي، چه مصيبي!

و با چشمانی پر اشك به ماني گفت :

- ماني، تو رو خدا حرف بزني. لااقل گريه كن. تو رو خدا.

حاج خانم با شگفتي گفت :

- پس چرا ناراحتي مادر؟ عيبي نداره كه، مامانتم دعوت مي كنيم فردا ناهار بياد اينجا و دور هم باشيم، اينكه ديگه غصه نداره قربونت برم.

اميررضا در حاليكه سعي مي كرد جلوي ريزش اشكهايش را بگيرد و آرام سر مانيا را كه روي *س ي ن ه * اش بود *نو ا زش * مي كرد، گفت :

- مادرش فوت كرده، هم مادرش و هم خواهرش.

- اي خدا مرگم بده، كي؟

- دو ماهي مي شه.

- بميرم الهي، پس بگو چرا طفل معصوم به اين حال افتاد. خدا بيا مرزدشون مادر، غم آخرت باشه.

حاج رسول كه مهر ماني به دلش نشسته بود، با ناراحتي گفت :

- پاشو ببريمش بيمارستان، بغض كرده. بين چطوري داره مي لرزه!

- ماني جان مي خوام ببرمت دکتر، مي توني بلند شي يا بلندت کنم؟

- چيزيم نيست.

- حالت خيلي بده.

- نه، خوبم.

اصرار فايده نداشت و ماني راضي به دکتر رفتن نشد. حاج خانم بغلش کرد و در حالیکه سرو صورتش را غرق بوسه مي کرد، زد زیر گريه. چنان گريه مي کرد که انگار مادر و خواهر خودش را از دست داده، و دقايقی بعد، ماني احساس کرد که صورتش خيس و گرم شد. بالاخره اشک ماني هم درآمد. با اينکه بي صدا بود ولي کم کم حس مي کرد گردوي گلويش، کوچک و کوچکتر مي شود و سرما از وجودش بيرون مي رود. زماني طولاني در آغوش گرم و پر مهر حاج خانم گريست و ديگر نفهميد کي خوابش برد.

تمام اين مدت ايلگار در بغل اميرعلي خواب بود و بخاطر حال خراب ماني، کسي متوجه حال و روز اميرعلي نشد. اميرعلي چنان پرنفرت و رنگ پریده به ماني نگاه مي کرد که هر کس آن حال را ميديد، فکر مي کرد که الان است که دختر بيچاره را خفه کند. زير لب زمزمه کرد :

- کثافت، آشغال کثافت. خاك بر سرت اميررضا، فكر نمي كردم تا اين حد خر باشي! تو واسه ي خاطر اين عوضي آشغال اينقدر بدبختي کشيدي؟!

اميررضا به آرامي مانيا را داخل يکي از اتاقها خواباند و برگشت. حاج خانم که هنوز فين فين مي کرد، با گوشه ي روسري اشك چشمانش را پاك کرد و گفت :

خوابونديش مادر؟

- آره. طفلکي، بالاخره تونست گريه کنه.

- مگه نمي تونست؟

- نه، تو تمام اين مدت يه قطره اشك از چشمش نيومد. از شدت بغض تب و لرز مي کرد، منجمد مي شد، دست و پاهاش بي حس مي شدن ولي اشك، نه. مادر و خواهرش رو تو يه روز از دست داد، ديگه هيچ کس رو نداره.

حاج خانم که يه ريز اشك مي ريخت، هق هق کنان گفت :

- بمیرم الهی، چي کشیده! حق داره با دیدن این خونه که بوي مادر و خواهر خدا بیامرزش رو میده، اینطور از خود بي خود بشه. طفل معصوم مثل گنجشک تو بغلم مي لرزید.

حاج رسول که کاملاً مشخص بود خیلی تحت تاثیر قرار گرفته، با ناراحتي سر جنباند و اضافه کرد :

- خصوصاً که اونجا تنها بودین، کاش اقلاً اینجا بود و تو مراسمشون شرکت مي کرد. وقتی دور آدم شلوغ باشه، غم و غصه رو راحت تر تحمل مي کنه.

- مادر و خواهرش اونجا بودن، پیش ما. اومده بودن بهمون سر بزنی که این اتفاق افتاد.

- آخ آخ، بمیرم مادر. آخه چرا دوتایی با هم.

- خواهرش فوت کرد، مادرشم ناراحتي قلبي داشت و وقتی جسد بچه اش رو دید، طاقت نیاورد. بیچاره قبل از اومدن قلبش رو عمل کرده بود. اصلاً صلاح نبود این راه دراز رو طی کنه. واسه دیدن مانلی این همه راه اومده بود. مادرش توي خونه مرد و مانلي مجبور شد، خب مي دونید مادرش خیلی مومن و با خدا بود، مانلي مجبور شد خودش، با دستهای خودش مادرش رو غسل و کفن کنه. منم کمک زیادی از دستم بر نمي اومد. واسه خواهرشم خودش کفن درست کرد. یه شب تا صبح نشست و روش دعا نوشت.

حاج خانم چنگي به صورتش زد و با چشمانی فراخ شده گفت :
 - وای خدا مرگم بده، الهی بمیرم، چه عذابی کشیده این بچه.
 حق داشت نتونه اشک بریزه، حق داشت تب و لرز کنه. ای خدا،
 قربون بزرگیت برم، چه قدرتی می دی به آدم بعضی وقتا.
 حاج رسول با حالتی عصبی تسبیحش را دست به دست جرخاند
 و گفت :

- لاله الا...، استغفرا.....، آدم چه چیزایی می شنوه. من مادر
 خدا بیامرزش رو دیده بودم، زن متین و سنگینی بود. خدا بیامرز
 دستشم خیر بود. بعدها حاج قاسم، همون محضرداره که اینجا رو
 به نام زد، گفت خبرشو داره که از پول اینجا یه آپارتمان تو کوه نور
 خریدن و بقیه ی پولشو که خیلی هم زیاد بوده، بخشیدن به یتیم
 خونه. زن باوقار و مومنی بود خدا بیامرز، شنیده بودم خیلی سال
 پیش بیوه شده و تا دو سه سال قبل از فروش اینجا، با پدرش و
 دو تا دخترش تو همین خونه زندگی می کرده. می گفتن بعد از
 فوت پدرش، دختر بزرگشم برای ادامه ی تحصیل می ره آلمان و
 اونم چون با دختر کوچیکه تنها بوده، اینجا رو می فروشه که
 آپارتمان بخره. خب دو تا زن تنها توی خونه ی به این بزرگی
 وحشت می کنن دیگه. خلاصه که خدا بیامرز زن خوب و نجیبی
 بود، نمی دونم چرا اینقدر غریب و بی کس، دور از وطنش از دنیا
 رفت. دست تقدیر آدمو به کجاها که نمی کشونه، ای قسمت،
 قسمت چه می کنه با آدم!

امیرعلی که همچنین پوزخندی گوشه ی لبش بود، رو به حاج رسول گفت :

- خوبه این خونه رو رفیق من معرفی کرد، این همه اطلاعات از کجا آوردی حاجی! ستون پنجم تشکیل دادی؟ چون از قرار اینا با همسایه هاشون رفت و آمد نداشتن و اصلا بجز این خانم موسوی، که پارسال فوت کرد، هیچ کس درست و حسابی نمی شناختشون.

- تو فکر کردی من با طناب تو و شاهین تو چاه می رم؟ خودم کلی تحقیق کردم که ببینم می خوام تو چه خونه ای زندگی کنم و نماز بخونم. اینارم حاج قاسم با هزار ترفند از زیر زبونه و کیله کشید بیرون وگرنه به قول خودت از در و همسایه، کسی نمی شناختشون. اونم به دلیل اینکه او بنده ی خدا، بیوه ی جوون و برورو داری بوده، بجز خانم موسوی که تنها زندگی می کرده، با کسی حتی حرف هم نمی زده و سلام علیک نداشته. حالا پاشو دو تا چایی بیار گلومون خشک شد.

امیررضا به خودش آمد. در فکر بود و خدا رو شکر می کرد که نظر حاجی راجع به خانواده ی ملک نیا، اینقدر مثبت است.

- هی امیررضا، هنوزم چایی رو با پارچ می خوری و بی رنگ؟
- پارچ کجا بود، آبروی آدمو می بری؟ یه لیوان کم رنگ، نه بی رنگ. ببینم، تو چرا اینقدر گنه شدی مرد حسابی؟

- با خرسه‌های محله مسابقه گذاشتم.
- قدّم کشیدی آخه، دو متر شدي؟
- آهان، حالا معلوم شد راست راستي مهندسي.
- مك دو متر. نه بیشتر نه کمتر.
- و چند كيلو؟
- این بار حاج رسول نگاهی به قد و بالاي اميرعلي انداخت و گفت :
- إي، صد كيلو بیشتر نباشه، کمتر نیست.
- نه بابا حاجي، حرف در میاري واسه آدم؟ گوش نکن اميررضا، نودو پنج شیش كيلو بیشتر نیستم.
- اي بابا، حالا هرچقدر هستي مادر، هزار ماشا... اميررضا، تو بگو مادر. ماشا... خیلی رو اومدي، چشمم کف پات، هم خوشگلتر شدي هم يه خرده جون گرفتي. شکر خدا انگار زندگي راحتی داري، آره؟
- آره، خدا رو شکر خوبه.
- بچه ات دختره نه، اسمش چيه؟
- ايلگار.
- چه اسم قشنگي، ترکیه آره؟
- آره. ايلگار يعني برف سال.

- ماشا... اسمش برازنده شه. مثل برف سفیده بچه ام.

امیرعلي که در همان دقایق اول، عاشق ایلگار شده بود، با حظّي وافر گفت :

- هزار ماشا... مثل توپ مي مونه. تپل هست ولي پفكي نیست، سفته سفته.

- از بس که ماني بهش مي رسه. نمي دوني چیکار میکنه، تا حالا ندیدم کسی اینطوري بچه داري کنه.

امیررضا یعد از گفتن این حرف، طرز بچه داري ماني و تغذیه ي ایلگار را برایشان توضیح داد. حاج خانم که حسابي لذت برده بود، با خوشحالي گفت :

- باريك ا...، آفرین، بهش نمياد اینقدر خوب به بچه داري وارد باشه! چند سالشه؟

- بیست و سه چهار سال.

- هزار الله اکبر، اصلا بهش نمياد.

و حاج رسول گفت :

- فوق فوقش بیست، بیست و يك بیشتر بهش نمياد.

از نظر امیررضا، همین هم غنیمت بود. از تدبیر ماني خوشش آمد، اگر سري به آرایشگاه نمي زد و ابروهایش را باريك نمي کرد یا موهایش را هاي لايت نمي کرد، اصلا بیشتر از شونزده یا

هفده سال بهش نمي آمد. بخاطر آورد خودش هم وقتي مانيا از آرايشگاه برگشت، حسابي جا خورده بود.

- اميررضا، گرسنه ات نيست مادر؟

- نه، تو هواپيما شام خوردم.

- شام هواپيما كه آدمو سير نمي كنه، صبر كن تا برات غذا بيارم.

- نه نه، اصلا ميل ندارم.

- ولش كن حاج خانم، خسته اس. اين الان فقط يه رختخواب گرم

و نرم مي خواد كه تا صبح راحت خروپف كنه، نه اميررضا؟

- آي گفتي حاجي، آره وا...

- پس پاشين، پاشين برين بخوابين كه ساعت يك و نيمه.

دو برادر همراه هم از پله ها بالا رفتند و حاج رسول چنان نگاه

پرمحبت و پر غروري به آنها انداخت كه حاج خانم به خنده افتاد و

گفت :

- ها! كيف مي كني نه؟

- شكر خدا خيالم از بابت اميررضا راحت شد. زن خوبي گيرش

اومده، فقط كاش...

- كاش اونطور باهاش رفتار نمي كردي، نه؟

- وجدانم ناراحتہ اعظم، باید یہ جوری از دل این دختر بیچارہ در
بیارم. زود قضاوت کردم اعظم، کاش اقلا اون روز کہ با امیررضا
حرف زدم، اسم و رسمش رو می پرسیدم.

عیبی نداره حاجی، مطمئنم کہ تو نمی داری کہ تو دل هیچ
کدومشون بمونه. حالا پاشو بریم بخوابیم، می خوام فردا یہ
غذای درست حسابی درست کنم کہ این دختر بیچارہ جون
بگیره. خیلی دلم برایش سوخت حاجی، طفلکی خیلی اذیت
شده.

و بعد از گفتن این حرف، دوبارہ اشک به چشمش آمد. حاج رسول
با مهربانی گفت :

- می دونم کہ جای خالی مادرش رو برایش پر می کنی. دیگه
گریه نکن، امشب به اندازه ی کافی اشک ریختی. پاشو بریم
بخوابیم.الای پله ها، امیرعلی گفت :

- تو خوابت میاد؟

- نه زیاد، فقط نگران مانی ام.

- خب برو یہ سر بهش بزن و بیا پیش من.

- اتاقت کدومه؟

- همین دست چپ، در اول. بغلیش اتاق کارمه.

- باشه، یہ سر بزنم و پیام. تو کہ خوابت نمیاد؟

- نه بابا، برو زود بيا.

اميررضا، آهسته در اتاق را باز کرد. ماني چنان راحت و آرام خوابيده بود که خيالش راحت شد. ايلگار هم با کمي فاصله، سمت راست ماني خوابيده بود. به همان آهستگي در را بست و برگشت پيش اميرعلي. در را که باز کرد، با اتاقي بزرگ و شيك مواجه شد.

- به به، عجب اتاق قشنگي! چه مجهز، همه چي داري که.

- آره، درسته. خب، چه خبر؟

- سلامتي، تو چه خبر؟

- هيچي، قسم خورده بودم وقتي ديدمت، يه پس گردني واسه ديوونه بازيات بهت بزنم. چه مرگت بود، ديوونه شده بودي؟

- ا، من؟! کي؟

- وقت گل ني. همين دو سه ماه پيش ديگه، تلفنها يادت رفته؟

- آهان، گفتي تلفن يادم افتاد. دست پيش گرفتي پس نيفتي؟ مگه تو به مانلي نگفته بودي، شماره هام داره عوض مي شه، پس چرا زنگ نزدي شماره ي جديد بهم بدی؟

- من غلط کرد همچين حرفي زدم. کي گفتم شماره هام داره عوض مي شه؟! به کي گفتم؟

- مگه تو به مانلي نگفتي؟!

- بنده به هفت پشتم خندیدم. هیچ شماره ای عوض نشده، نه شرکت و نه موبایلم. تو چرا قاط زده بودی و باهام حرف نمی زدی؟ صد بار تلفن زدم، آخر گفتم وقتی نمی خوای حرف بزنی، بهتره چند وقتی زنگ نزوم بلکه عقلت بیاد سرجاش. وقتی دیدم خودتم یه زنگ نزدی، حرفهای خانمت رو قبول کردم ولی باور این حرفها از جانب تو، برام خیلی سخت بود. این دوونه بازیه رو از تو بعید می دونستم.

- کدوم دیوونه بازی؟! من دفتر تلفنم رو گم کردم و از مانلی خواستم شماره تلفنت رو دوباره ازت بگیره ولی گفت تو گفتی موبایلتو داری عوض می کنی و شماره های شرکتیم در حال تغییره... گفت تو گفتی خونه زنگ نزوم که اوضاع خیلی خیطه و از این حرفها، مگه غیر از این بود؟

امیرعلی که تازه فهمیده بود جریان چیست، تمام حرفهای تلفنی را که بین خودش و مانلی رد و بدل شده بود برای امیررضا تعریف کرد و دست آخر با ناراحتی اضافه کرد :

- انگار جفتمون رو دست خوردیم. ولی نمی فهمم، خانمت چه دلیلی واسه ی این کارش داشته؟ بهتره ازش بپرسی.

امیررضا که حسابی رنگ پریده و ناراحت بود، سعی کرد موضوع را ماست مالی کند.

- نه، بهتره به روش نیارم، خب اون موقع مانلي تازه زایمان کرده بود، البته تازه که نه ولي خب مريض بود و خسته، نگهداري ايلگار براش سخت بود و يه سري مشکلات ديگه ام داشتيم. حالا که نه ولي بعدا باهاش صحبت مي کنم. تو هم ديگه فکرشو نکن، باور کن ماني دختر خوبيه.

- به من ربطي نداره. شما با هم راحت باشين. ما رو سَنَن. البته اميرعلي براي اينکه اميررضا را از آن رنجيدگي درآورد اين حرف را زد ولي ناراحتي اش از ماني بيشتر شد. احساس مي کرد اميررضا گول خورده و از اين موضوع خيلي ناراحت بود.

- خب، چي کار مي کني، شرکت در چه حالیه؟ حميد چطوره، شاهين چيکار مي کنه؟

به اين ترتيب بحث به شرکت و دوستان اميرعلي کشته شد و ديگر حرفي از ماني به میان نیامد. ساعت حدود سه و نيم صبح بود که اميررضا بلند شد و گفت :

- تو اين عمارت، صدای بچم اگه گريه کنه به گوشم نمي رسه. خونه ي بزرگم اينش بده ها.

- خب گريه کنه، مادرش پيشش ديگه.

- نه نه، گناه داره. اگه بدوني صبح تا شب چيکار ميکنه واسه ي اين بچه، يه لحظه رو زمين بند نمي شده. شب که مي شه ديگه بي هوش مي افته. همه ي استراحتش، همون پنج شش

ساعتیه که شب می خوابه و خوابشم یه کمی سنگینه. البته چون خیالش راحتیه که من هستم سنگین می خوابه ها، خصوصا امشب که دیگه خیلی خسته بود، هم بالاخره بعد از مدت‌ها تو نست یه دل سیر گریه کنه.

- یه خرده بچه نیست امیررضا؟

- خیلی عاقل و مهربونه، به سن و سالش نگاه نکن. تلفنها رو فراموش کن. قول میدم خیلی زود متوجه مهربونیه خاص مانی بشی. یکی دو روز صبر کن، بهت ثابت می شه که دختر خیلی خوبیه. واسه ی نماز بیدار می شی؟

- آره.

- پس بی زحمت مارو هم بیدار کن. ساعت خوابمون عوض شده، می ترسم هر دو خواب بمونیم.

- می گن آدم خواب تکلیف نداره، ولی باشه، بیدارتون می کنم. ساعت پنج و چهار، پنج دقیقه بود که امیرعلی ضربه ای ملایم به در اتاق برادرش زد و لحظه ای بیشتر طول نکشید که مانی در حالیکه چادر نماز به سر داشت، در را باز کرد.

- سلام.

- سلام، شما بیدارید؟

- بله، نماز می خوندم. با امیررضا کار دارید؟

- کار که نه، گفت واسه نماز بیدارش کنم.
- حتما فکر کرده من خواب مي مونم، به هر حال ممنون.
- امیرعلي سرش را تکان داد و برگشت که برود ولي ماني گفت :
- ببخشید.
- بله.
- من معذرت مي خوام.
- بابت چي؟
- دیشب. باور کنید اصلا دست خودم نبود، امیدوارم ببخشید.
- مهم نیست. حالا بهترید؟
- بله، ممنون.
- با اجازه.
- سرخي گونه هاي ماني وقت عذر خواهي و لحن حرف زدنش، امیرعلي را به تعجب واداشت. با خودش گفت :
- چه خبره اینجا؟! نه به این حجب و حیات، نه به کولي بازيهاي پاي تلفنت! واسه من فيلم بازي نکن خانم کوچولو، من امیررضا نیستم که خرم کني و سرم گول بمالي. هر کي تو رو شناسه، من يکي زیر و بم سر تا پاتو مي دونم. هه، اگه شاهين بفهمه شاخ در میاره. خدای من، چه جانمازي واسه ي من آب مي کشه این دختر! پیش قاضي و ملق بازي؟!!

- ماني جان، حاضري؟
- بله. لطفا يه نگاه بنداز، ببين لباسم خوبه يا عوضش کنم.
- اميررضا در را باز کرد و نگاهی به سرتا پاي مانيا انداخت.
- خيلي شيكه، ماه شدي.
- مرسى. ولي كاش موهام مشكى بود، بيشتر بهم ميومد.
- اميررضا نگاهی به موهاي زيتوني ماني كه رگه هاي روشن داشت و آرايش ملايم صورتش كرد و گفت :
- موي اين رنگي هم خيلي بهت مياد. نمي بنديش كه؟
- اونجا باز مي كنم، زير روسري خفه ام مي كنه. يه جوري ام آخه تا حالا نديدمشون. من حاضرم، بريم؟
- همه چي براي ايلگار برداشتي؟
- همه چي. كجاس؟
- پيش اميرعلي. بريم. نگران نباش، آدماي خوبي هستن. من شاهين رو مي شناسم، خونوادشم تا حدي.
- راستي، مي شه يه سري به خونه بزويم؟
- الان بريم؟

- نه، فردا شب اگه فرصت شد.

ماني و اميررضا از پله پايين رفتند، اميرعلي دم در منتظر آنها بود.
ماني رو به اميرعلي گفت :

- بچه رو بدید بغل من، اذیتتون که نکرد؟

- نه بابا، خیلی خانومه، اصلا غریبی نمی کنه.

اميررضا گفت :

- با تو اینطوری، بغل هیچ کس نمی ره.

و بچه را از برادرش گرفت.

- خونه ي حمید اینا کجاس؟

- تو همین فرمانیه اس، خیابون مهماندوست.

ماني در حالی که روی صندلي جابجا می شد گفت :

- بي زحمت اول بریم گل یا شیرینی بخریم. درست نیست اولین

برخورد دست خالی باشیم. راستي، یادم رفت ازتون بپرسم که

دوستتون یا خواهرشون بچه ام دارن یا نه، دارن؟

- حمید و ارغوان یه دختر هشت ساله به نام سایه دارن ولي

شاهین نه، هنوز مجرده.

و با دقت از آینه به مانیا خیره شد ولي باز هم هیچ تغییری ندید.

اميررضا گفت :

- این شاهین هنوز زن نگرفته؟

- نه بابا.

- نامزد چي؟

- نه، يه دختر جَلَب بد جوري زد تو پَرش. بيچاره اصلا فکر زن گفتم نمي کنه.

و همچنان ماني را زير نظر داشت. اميرضا دوباره پرسيد :

- چطور، چيکارش کرده؟

- هيچي بابا، دختره خودش رو کشته مرده اش نشون داد، بعد هفت هشت ميليون قرض و بدهي واسه اش گذاشت و رفت. کلاه گنده اي سر شاهين گذاشت، پدرش در اومد تا قرضهاشو داد. يارو معتادم بود. شاهين بدبخت کلي خرج کرد و ترکش داد ولي...

همون موقع بود که ماني يك مغازه ي اسباب بازي فروشي ديد و گفت :

- مي شه نگه داريد؟ شايد اينجا بتونم يه چيزي واسه سايه بخرم. اميرضا، تو هم بيا، بايد کمکم کني.

- مي خوي اميرعلي همراهت بياد؟ آخه من که تا حالا سايه رو نديدم.

- باشه، من مي رم. بفرماييد لطفا.

داخل مغازه، مانیا چند نوع عروسک خیلی خوب و مرغوب انتخاب کرد ولی همه زیبا بودند و نمی توانست یکی را بپسندد. رو به امیرعلی کرد و گفت :

- می شه کمکم کنید؟ من از سلیقشون چیزی نمی دونم.

- فکر کنم این خوب باشه.

مانی لبخندی زد و تشکر کرد. وقتی فروشنده داشت عروسک را کادو می کرد، امیرعلی بی مقدمه گفت :

- امیررضا راجع به تلفنها چیزی نگفت نه؟

- تلفنها؟! کدوم تلفنها؟

- صحبتهاي من و شما، وقتی آلمان بودید.

- مگه وقتی من آلمان بودم با شما حرف زدم؟

- نزدیدی؟

- نه، هیچ وقت.

- آهان، جالبه. فکر کنم یه کمی فراموشکارید.

- ما کی با هم صحبت کردیم؟

- از وقتی فهمیدم قراره ازدواج کنید. یعنی از همون روز که شما

اومدید خونه ی امیررضا، دو سه ماه قبل از تولد ایلگار و آخرین

بار، همین دو سه ماه شایدم پنج ماه پیش.

ماني تازه دوزاري اش افتاد و زود در صدد رفع و رجوع مسئله بر آمد ولي خبر نداشت جريان مکالمات چه بوده است.

- آهان، يادم افتاد. ببخشيد که فراموش کردم. خب ماهاي آخر بارداري سخت بود و بعدشم با تولد ايلگار، حسابي سرم شلوغ شد.

اميرعلي حيرت زده به او خيره شد. (يا اين زن اوني نيست که حتي از پاي تلفن هم به خون من تشنه بود يا واقعا هنرپيشه ي ماهريه. ولي انگار، ... نمي دونم، پاك گيج شدم).

- بريم؟ تموم شد.

- بريم.

شاهين و اميرعلي، اين مهماني را به قصد خاصي راه انداخته و براي رسيدن به مقصود، از حميد و ارغوان کمک خواسته بودند. ارغوان زن مهربان و مؤدبي بود و همينطور خوب مي دانست کجا بايد حرف بزند و کي نبايد کنجکاوي کند و اين بار هم همينطور شد. وقتي شاهين از او خواست اميررضا، اميرعلي و ماني را شب جمعه براي شام به منزلش دعوت کند، ارغوان گفت خودش چنين قصدي را داشته ولي نه به اين زوديها و از شاهين خواست اگر مي تواند، اين دعوت را به شب جمعه ي هفته ي آينده موکول کند. شاهين فقط اين را گفت که از نظر او و اميرعلي خيلي مهم است و ارغوان بي چون و چرا قبول کرد. در مهماني و

موقع برگشتن، امیرعلی مدام مانیا را به حرف می گرفت. مانیا از این تغییر صد و هشتاد درجه ای رفتار امیرعلی متعجب بود و خوشحال از اینکه دیگر از نگاههای عصبی و نفرت بار، اثری نیست. فصل ۱۰ (قسمت دوم) شب بعد از بازگشت از مهمانی، به طبقه ی بالا رفتند. طبقه ی بالا مثل پایین بود، با این تفاوت که بالا چهارخوابه بود ولی پایین فقط دو خواب داشت. بنابراین سالن پذیرایی پایین، حدود ۵۰ متر بزرگتر از بالا بود. در طبقه ی دوم، دو تا از اتاق خوابها به سمت کوچه و دوتای دیگر آن طرف سالن، به سمت حیاط بود. سمت راست در ورودی، آشپزخانه بود. مانیا گفت :- آخی، حیف شد. اینجا یه حموم خیلی بزرگ بود با یه وان خیلی گنده، من خیلی دوستش داشتم. هر وقت امتحان داشتم، اونو پر از آب گرم می کردم و کتاب به دست می نشستم توش. اونوقت راحت و ریلکس، درس رو می خوندم. خیلی کیف داشت، علی الخصوص وقتی هوا سرد بود. - باهات موافقم، کاملاً. منم همین حس رو نسبت به این *گرمااااا* داشتم ولی حاجی اصرار داشت که این طبقه رو تبدیل به آپارتمان کنه، تکمیل و بی نقص. امیررضا گفت :- خب حتما منتظره زن بگیری و بیاریش اینجا. دست بجنبون پسر، پیر می شی ها. - نه بابا، حالا حالاها وقت دارم. بعدشم، حاجی می دونه من اینجا زندگی بکن نیستم، امیدش به این بود که تو یه روزی بیای و اینجا زندگی کنی. - مطمئنی؟ - آره. من اگه اینجا

زندگی کنم، مدام رو اعصاب حاجی راه می رم، اونم همین طور ولی با تو این حالت رو نداره. خصوصا حالا هم که خانمت رو دیده، خیلی امید داره که شما قبول کنید و اینجا زندگی کنید. - من که الانم اینجام. - آره ولی اینجوری نه. یه زندگی مستقل، حداقل تا حدی مستقل. اگر قبول کنید، منم بارو بندیلیم رو جمع می کنم و میرم پایین. اونجوری یه طبقه دست خودته و خانمتم راحت تره. مانیا که ساکت ایستاده بود، گفت :- من الانم خیلی راحت، مشکلی ندارم. - خب شما عادت به روسری و حجاب و این چیزا نداری، می دونم که سخته. - منم بهش می گم لزومی نداره حداقل بالا که هست، به خودش سخت بگیره ولی قبول نمی کنه. - چرا؟ شاید از حضور من معذب هستین. مانیا نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت :- اصلا اینطوری نیست وگرنه خونه ی ارغوان جون روسریم رو بر نمی داشتم. حاج آقا خودشون می دونن که من محجبه نیستم ولی من با رعایت این مسئله، حرمت ایشون و خونه شون رو نگه می دارم. طبقه ی بالا هم جزو همه ی ساختمونه و مثل پایین، حرمت داره. روسری سر کردن و آستین بلند و جوراب منو نمی کشه ولی من با این کار احترام بزرگتر این خونه رو حفظ می کنم. من عروسشونم و دوستشون دارم، پس باید تا جایی که می تونم، طبق میل و خواست ایشون رفتار کنم، درسته؟ - همینه که حاجی اینقدر شیفته ی شما شده دیگه. - شما لطف دارید ولی حاج بابا و عزیز

خیلی مهربونن، من واقعا دوستشون دارم. آخ ببخشید، ایلی
خیلی وقته تو بغلتون خوابیده، حتما خسته شدیند. - نه بابا، مگه
چند کیلوه طفلکی؟ رختخوابش رو آماده کنید، من بذارمش سر
جاش. - رختخوابش پهنه، قبل از رفتن انداختم. می دونستم شب
دیر میایم، جا انداختم و رفتم. - اگه خوابتون نمیاد، من چند تا
فیلم عالی دارم. نظر شماها چیه، بذارم؟ - مانی جان، نظرت
چیه؟ تو که فیلم دوست داری، هان؟ - آره ولی امشب نه. فردا
ظهر کلی مهمون داریم، می خوام صبح یه کمی کمک عزیز جون
بکنم. - راست می گه امیرعلی، اصلا یادم رفته بود. فردا همه ی
فک و فامیلا ناهار اینجان. - خاله اکرم رو به ایشون معرفی
کردی؟ - آره گفتم ولی نظر مانی اینه که از محبت خاها گل می
شود. - مشکل اینجاس که خاله اکرم کاکتوسه، تو باید حواستو
جمع کنی. از قرار مانی خانم اهل جواب دادن نیستن. - آره
متاسفانه، ولی حواسم هست. حالا می گم شما دو تا چقدر
رسمی با هم حرف می زنید؟ - من عادت به رسمی حرف زدن
ندارم، کم کم خودمونیش می کنم. - تو چی مانی؟ - چشم. با
اجازتون می رم بخوابم، شب بخیر. مانی رفت، و امیرعلی گفت :-
تو چرا نمی ری خوابی؟ - می رم، بذار مانی لباسش رو عوض
کنه، بعد. - ا، مگه تو نامحرمی؟ - خب اینطوری راحت تره. - بنده
خدا چقدر خجالتیه. - آره، خیلی. - از بس تو بی عرضه ای دیگه.
وقتی زن کمروست، مرد باید روشو باز کنه. - چشم استاد، امر

دیگه؟- فردا حواست رو جمع کن ها، خاله اکرم درسته قورتش
 می ده. اینم که سرو زبون نداره حالشو بگیره.- حواسم هست،
 نگران نباش. منم رفتم، شب بخیر.- شب بخیر. قدرش رو بدون،
 خیلی دختر خوبیه.- خیلی خوبه، مهربون و فداکار، خوشحالم که
 درست شناختیش. دیگه بابت تلفنها ازش دلخور نیستی، هان؟-
 نه بابا، تموم شد و رفت. فراموشش کن. خوب بخوابی.

- سلام عزیز جون، سلام حاج بابا، صبحتون بخیر.
- سلام مادر، صبحت بخیر. چرا اینقدر زود پاشدی؟
- حاج رسول هم جواب سلام مانی را با خوشرویی داد و گفت :
- چرا اینقدر زود پاشدی، نماز خوندي؟
- بله. حالا اومدم کمک عزیز جون، می دونم که خیلی کار دارن.
- نه قربونت برم، تو برو بخواب. کاری ندارم که. دیشب دیر
 اومدین، حتما خیلی خسته ای.
- نه، راحت خوابیدم و اصلا خسته نیستم. عادت ندارم بیشتر از
 پنج شش ساعت در روز بخوابم.
- آخه نصف شب بچه ات بیدار شده بود، نداشت درست بخوابی.

ماني خنديد و درحالیکه موهاي بلند و *بدون پوشش*ش را با دست جمع مي کرد، گفت :

- عزيز جون، من وقتي مي خوابم بيهوش مي شم. اصلا نفهميدم بيدار شده.

- راست مي گي؟ چه خوب. حق داري مادر سنگين بخوابي، در طول روز يه سري راه مي ري و دنبالش مي دوي.

- نه عزيز جون، قبلا هم همينطور بودم. بدبختانه خوابم خيلي سنگينه. بالا سرم توپ در کنن، بيدار نمي شم. بيچاره اميررضا پا مي شه و شير ايلي رو مي ده.

- وظيفه شه دخترم. تمام روز تو زحمت مي کشي، حالا شب فوقش يکي دو بار باباش بيدار شه، طوري نمي شه که. البته حاجي هم همينطور بودا، شب تا صبح بچه داري مي کرد، خصوصا سر اميرعلي که ماشاا... از بچگي همينطور تخس بود.

- آخ آخ حاج خانم، يادم نيار که تنم مي لرزه. پدر سوخته از اولم اعجوبه اي بود واسه ي خودش، هنوزم اعجوبه اس. خب بابا، ديشب خوش گذشت؟

- جاي شما خيلي خالي بود. بله، خيلي خوش گذشت. خانواده ي مهربني بودن، خصوصا ارغوان خانم. به ايلگارم خيلي خوش گذشت، سايه يه سره باهاش بازي کرد... خب عزيز جون، چيکار کنيم؟

و در همون حال گازی به سیبش زد.

- آخه تو که چیزی نخوردي مادر، يه دونه میوه هم شد صبحونه؟

- باور کنید من اصلا عادت به خوردن صبحونه ندارم، همیشه فقط میوه می خورم.

و شروع کرد به کار کردن و آماده کردن غذاها. ترو فرزکار کردنش، حاج رسول را حسابی به وجد آورده بود. حاج خانم که خیلی کیف می کرد، لبخند به لب گفت :

- خدا بیامرزه مادرتو، خیلی تمیز بود. وقتی حاجی منو آورد که اینجا رو ببینم، حظ کردم. باور کن فقط محض احتیاط، حموم و توالها رو شستیم. اونم نه اینکه بشوریم ها، فقط آب کشیدیم. همه جا برق می زد از تمیزی. حتی اکرم هم به زبون اومد و از تمیزی صاحب خونه ی قبلی اینجا تعریف کرد. آخه تو تا حالا خواهر منو ندیدی، يه خرده ایرادگیر و مشکل پسنده. یعنی می دونی، خیلی خیلی کم پیش میاد که از کسی یا چیزی تعریف کنه. چه می دونم، غرور بی جا داره دیگه.

حاج رسول با ملایمت گفت :

- اعظم جان، سر صبحی غیبت نکن، خواهرته دیگه.

- آره خواهرمه. واسه همین می خوام از اخلاقش يه کم واسه عروسم بگم که خدای نکرده اگه اکرم حرفی زد، به دل نگیره و اعصابش خرد نشه. بین دخترم، بذار بی رودروایستی بهت بگم.

اکرم ما یه خرده زبونش تلخه. ماشا... هر چي سنش بالاتر
میره، زخم زبونش بیشتر مي شه، ولي چه مي شه کرد،
خواهرمه دیگه، گوشت تنمه. البته از اول زبونش تند بود ولي
دیگه نه اینجوري. حالا تو رو خدا اگه یه وقت چیزی گفت، تو به
خانمي خودت ببخش و به خوبی خودت گذشت کن. اصلا هر
چی گفت، انگار کن به من مي گه، باشه؟

مانیا لبخند زنان دست انداخت دور گردن اعظم و بعد از بوسه اي
محکم که روی گونه ي گوشتالود و سرخش گذاشت، با محبتي
عمیق و واقعي گفت :

- این حرفا چیه عزیزجون؟! خاله اکرم بزرگتر من هستن. حتي
اگه تو گوشم بزنی سرم رو بلند نمي کنم. بهتون قول مي دم که
حتي سر سوزني ناراحت نشم. شما اصلا نگران نباشید، حالا
که اینقدر زحمت کشیدید و با این پادردتون، این همه مهمون به
خاطر ما دعوت کردید، مطمئن باشید همه چي به خیر و خوشي
مي گذره. عزیز جون خوشگلم آدم باید گذشت داشته باشه تا
بتونه خوب و راحت زندگي کنه والا روزگار به خودش و اطرافیانش
زهر مي شه. خیالتون راحت باشه، امروز هیچ کس از هیچ کس
ناراحت و دلخور نمي شه، بهتون قول مي دم.
اعظم ماني را در آغوش کشید و گفت :

- الهي دورت بگردم مادر که اينقدر خانمي. خدا مادرتو بيامرزه که همچين گلي پرورش داده. الهي بارون رحمت رو سرش بباره.
- مرسى عزيز جون، همين دعاي شما براي من كافيه.
- خدا خواهترم بيامرزه مادر. باور کن اگه زنده بود طفلکي، هر جور شده راضيش مي کردم چراغ خونه ي اميرعلي رو روشن کنه، حتي اگه شده التماسش مي کردم. اگه اون خدا بيامرز زنده بود، خيالم از بابت اميرعلي هم براي تمام عمرم راحت و آسوده مي شد. حيف شد، قربون خدا برم که گل ورچينه.
- ممنون عزيز جون، اونم اگه زنده بود و خوبيهاي شما رو مي ديد، منت داشت که عروستون بشه.
- حاج رسول نيمه شوخي و نيمه جدي گفت :
- ولي من نمي داشتم. حيف نبود زن اين پسره ي پررو بشه؟ اميرعلي بايد يه دختری بگيره که مثل خودش بي حيا و پاچه ورمالیده باشه و از پس اين پسر بر بياد.
- چيه حاجي سر صبحي ديگ حليم منو هم مي زني؟ کله ي سحرم دست از سر من بر نمي داري؟
- ماني به سرعت روسري اش را به سر کشيد و زير گلويش گره زد. حاج رسول گفت :
- پسر تو آدم نمي شي؟ نا سلامتي مرد نامحرمي، يه يا... بگي بد نيست. همين جوري سرت رو ميندازي و مياي تو؟

امیرعلی لبخند زنان سلامی کرد و بعد از عذر خواهی کوتاهی از مانی، رو به حاج رسول گفت :

- چیکار کنم خب، عادت ندارم.

- خب عادت کن.

- چشم ولی شما هم عادت کن دست از این اخلاقت برداری.

من زن بگیرم نمی دارم همش با چادر و روسری تو این خونه بگرده و یه سره خودشو با این چیزا خفه کنه ها، گفته باشم.

- می دونم. اون بیچاره هم اگه بخواد این کارو بکنه، تو نمی داری. تو فقط یه دختر آبرودار و درست و حسابی بگیر، من کلاهم رو می نذازم هوا. حجاب داشتن پیش کشش. ولی آخه بدبختی اینه که خونواده ی خوب، دختر به تو نمیدن.

- وا حاجی مگه بچه ام چشه؟

- چش نیست؟ مگه مردم از جون دخترشون سیر شدن که بندازنش زیر دست این مردك همه فن حریف؟ من که اگه دختر داشتم، جنازشم رو دوش این پسره نمی داشتم.

- اِ حاجی، این حرفا چیه؟ خب جوونه دیگه، یه کارایی می کنه.

خوبه حالا طفلك مانی اهل حرف و حدیث و این چیزا نیست وگرنه حالا چه خیالاتی پیش خودش می کرد! واقعا که شما شوخیاتونم مثل دعوا می مونه.

امیرعلی رو به مادرش گفت :

- ماني کم کم به اين حرفاي من و حاجي عادت مي کنه. الانم ببينش داره مي خنده. هم منو مي شناسه، هم پدر شوهرش و هم مادر شوهرش رو. مگه نه ماني؟

قبل از اينکه مانيا جواب بدهد، حاج رسول گفت :

- بچه تو چه زود خودموني مي شي. ماني چيه؟

- اسمش مانيه ديگه. من که نمي تونم هي بهش بگم ماني خانم، اونجوري اونم مجبور مي شه به من بگه آقا اميرعلي. تريلي ام نمي تونه بکشه اين اسم رو. فکر شو بکن، مثلاً آقا اميرعلي، اميرعلي خان، اميرعلي آقا، او...وه چه خبره! تو هم اسم گذاشتي رو ما، بار قاطر کني نمي بره چه برسه که بخوای يه چيزي هم بهش اضافه کني. داريم تو يه خونه با هم زندگي مي کنيم، پس بهتره راحت باشيم.

حاج خانم گفت :

- راست مي گه بچه ام. طفلکي ها خواهر که نداشتن، اقلاً بذار با زن داداشش راحت باشه و يه درد دلي، چيزي باهاش بکنه.

حاج رسول ديگر چيزي نگفت و ماني يك فنجان چاي جلوي

اميرعلي گذاشت و گفت :

- رنگش کم و زياد نيست؟

- نه، دستت درد نکنه.

- از بس امیررضا چای کمرنگ می خوره، این چای به نظر من خیلی پررنگ میاد.

- امیررضا که چای نمی خوره، آب جوش می خوره.

- شما هم باید کم کم عادت کنید چای کمرنگ بخورید. خیلی پر رنگ برای قلب خیلی ضرر داره، برای کلیه ها هم زیاد خوب نیست. شما که ورزشکارم هستید، باید رعایت تغذیتون رو بکنید دیگه.

- چشم، چشم، من تسلیمم. اینم چای کمرنگ، آآ.

بعد نصف فنجان را توی ظرفشویی خالی کرد و رویش آب جوش ریخت. فنجان را جلوی مانیا گرفت و گفت :

- خوبه خانم؟

- بله، عالیه. البته ببخشید فضولی کردم ها، به خاطر خودتون گفتم.

- اختیار داری خانم، دستت درد نکه. بالاخره یکی هم به فکر ما بود تو این خونه، ممنون.

- چشم تو بگیره پسر، من و این مادر بیچاره ات کم گفتیم چای کم رنگ بخوری؟

حاجي جون من گردنم از مو باريکتره. آ آ، بيا بزن، بيا بزن خردش کن.

حاجي لبخند به لب گردن کلفت و موهاي پرپشت مشکي اميرعلي را *نو ا زش * کرد و گفت :

- آره ماشاالله، اين گردن رو اره برقي ام نمي زنه.

و نگاهی پر محبت به صورت پسرش انداخت. ماني خيلي خوب محبت عميق حاج رسول را به پسرانش حس مي کرد و لذت مي برد. لحظه اي از اينکه هيچ وقت دست *نو ا زش * پدر را روي سرش حس نکرده بود، دلش پر از غم شد. حاج رسول و اميرعلي مدام سر به سر هم مي گذاشتند ولي هر دو خيلي زياد يکديگر را دوست داشتند و از اين يکي به دو کردنها لذت مي بردند و ماني اين را خيلي خوب درک مي کرد و مي فهميد.

مهماني آن روز خيلي خوب برگزار شد. البته اول زنهاي فاميل کمي سرد بودند ولي بعد که رفتار خوب ماني و محبتهاي فراوان حاج خانم، همچنين احترام فوق العاده ي حاجي را به عروسشديدند، کم کم يخشان باز شد. البته مائده از همان اول با مانيا گرم گرفت و اصلا توجهي به چشم غره ها و لب گزیدن هاي مادرش نکرد. آن وسط فقط رفتار خاله اکرم سرد و يخ زده و حتي گاهي پرخاشگر بود که ماني اصلا به دل نگرفت ولي کلامي

حرف از دهان اکرم بر ضد یا برای ناراحتی مانی در نیامد. بعدها مانی فهمید که حضور امیرعلی باعث حرف نزدن خاله اکرم شده، از قرار اکرم از تنها کسی که کمی حساب می برد و حواسش را جلوی آن شخص جمع حرف زدنش می کرد، امیرعلی بود.

خود امیرعلی در تایید این فکر مانی گفت :

- آخه خاله اکرم می دونه دهن من چفت و بست نداره. یه جورایی من لنگه ی خودشم، بی چاک دهن. دو سه سری تا حالا بهش پریدم، اینه که حساب کار دستش اومده.

همینطور هم مانی متوجه علاقه ی بین مائده و ناصر، پسر کوچک دایی جلال شد. امیرعلی این موضوع را هم تأیید کرد و با خنده گفت :

- بهت نمیاد اینقدر تیز باشی؟! خیلی زود مچ گرفتی. آره، همدیگه رو دوست دارن ولی اگه خاله اکرم بذاره. آخه می دونی، با زن دایی مثل کارد و پنیر می مونن. عروس خواهر شوهریه دیگه.

البته این حرفها، هیچ کدام در مقابل حاج رسول و همسرش گفته نشد. بلکه زمانی گفته شد که مانی، همراه ایلگار و دو برادر، به منزل خودش می رفت. جایی که تا همین چند ماه پیش

زندگی آرام و راحتی را با مادرش داشت و هنوز هم پر بود از بو و خاطرات مادرش.

مانیا کلید خانه را درآورد ولی آنقدر دستش می لرزید که نتوانست در را باز کند. امیررضا نگاهی متاثر و اندوهگین به او انداخت و با لحنی بسیار ملایم و مهربان گفت :

- بده به من عزیزم، من باز می کنم.

در همین لحظه در آسانسور باز شد و آرمان، بلافاصله متوجه حضور مانی، مقابل آپارتمانشان شد. البته چهره ی مانی را ندید چون پشتش به آرمان بود ولی او حتی از چند متری، بوی مانی را حس می کرد. با اشتیاق هرچه تمامتر، با لحنی که دلتنگی و شادی دیدن یار بعد از ماهها دوری، در آن موج می زد گفت :

- مانیا خانم، بالاخره اومدین؟

مانی اصلا انتظار دیدن آرمان را نداشت و حسابی جا خورد. لحظه ای برق نگرانی از چشمانش جهید که از نگاه تیزبین امیرعلی دور نماید ولی بلافاصله حالتی عادی به خودش گرفت و به سمت مرد جوان، چرخید.

- سلام، حال شما چگونه؟ کی اومدید مانی جان؟

- سلام. ببخشید، من مانلی هستم، خواهر مانی.

- سر به سرم نذارید لطفا، خیلی تغییر کردید ولی ممکن نیست اشتباه کرده باشم.

و همچنان لبخند به لب، با شوق و ذوق به مانی خیره شد.
مانی همانطور سرد و بی تفاوت گفت :

- ایشون امیررضا، شوهرم. ایشون آقای حکمت برادر شوهرم و
اینم دخترم ایلگار، شما باید آقا آرمان باشید، همسایه ی مامان
اینا، درسته؟

آرمان وارفت، احساس کرد زمین زیر پایش می لرزد. چهره، اندام
و حتی صدا، همه مال مانی بود ولی هیچ نشانی از آشنایی در
نگاهش نبود. امیررضا که احساس عذاب و ناراحتی وجدان می
کرد، سرش را پایین انداخت ولی امیرعلی با دقت و کمی هم
ناراحتی، این صحنه را نگاه می کرد. آرمان بالاخره دهان باز کرد و
با صدایی گرفته، پرسید :

- مانی چي شد؟ موند اونجا، نه؟
- بله.

- کي بر مي گرده؟

- ديگه نمي تونه برگرده. ببخشيد آقا آرمان، ما بايد بريم داخل
خونه. به خانواده سلام برسونيد، با اجازه.

- ببخشيد، فقط يه سوال ديگه.

- خواهش مي کنم، بفرماييد.

- ازدواج کرده؟

- نه.

و اولین قدم را که به داخل خانه گذاشت، پشت به آرمان گفت :
- فوت کرده.

و لحظه ای بعد، صدای افتادن جسم سنگینی را بر زمین، شنید
و بغض سنگینش را به سختی، فرو داد.

مانیا، رنگ و رو پریده و کمی مرتعش، با صدایی ضعیف سلام کرد
و جواب شنید :
- سلام بابا.

- سلام به روی ماهت عزیزم. همه چی مرتب بود مادر؟
- بله... یعنی، تقریباً بله.

- چي شده بابا، اتفاقي افتاده؟ بچه ها کجان، مگه با هم
نبودین؟

- امیررضا یه کمی سردرد داشت، رفت بالا که استراحت کنه.
امیرعلی هم رفت پیش دوستش، شاهین. گفت خونه ی
دوستش همین اطرافه.

- آره، دو تا خیابون او طرفتره. خب بابا، می تونی بگی چي شده
یا ... اگه لازم می دونی، تو هم برو استراحت کن، رنگ به رو
نداری.

- حاج خانم، به سرعت آب قند درست کرد، کنار مانیا نشست و با مهربانی، دست یخ زده اش را در دست گرفت :
- آخ آخ، یخ کردی مادر. بیا یه ذره آب قند بخور.
- یه... یه اتفاق.... یه چیز بدی پیش اومد.
- چي بابا، تصادف کردین؟
- نه، نه. ما رفتیم خونه و دم در ... پسر همسایه منو با خواهرم اشتباه گرفت.
- خب اینکه اتفاق بدی نیست مادر، می خواستی بهش بگی من خواهرشم.
- گفتم. گفتم اشتباه گرفته.
- خب، تمومه دیگه.
- یه دقیقه صبر کن حاج خانم، بذار بچه حرفش رو بزنه. خب باباجان، بعدش چي شد؟
- مانی با چشمانی نمناک بریده بریده گفت :
- اون خواهرم رو دوست داشت، یعنی مانی رو دوست داشت.
- قبل از رفتنشون به آلمان، یه جورایی ازش خواستگاری کرده بود، خواهرم محکم و قاطع جوابش کرده بود. من می دونستم ولی به خاطر قطعیت مانی، فکر می کردم همه چي تموم شده و آرمان از صرافت ازدواج با مانی افتاده. باور کنید حاج بابا، نمی دونستم

اینقدر دوسش داره، خدا شاهده نمي دونستم علاقه اش تا این حد زیاد بوده. سراغ ماني رو گرفت، گفتم فوت کرده.

قطرات اشك از چشم ماني فرو چکید و ادامه داد :

- يهو پسره مثل توپ افتاد زمین، از حال رفت طفلکي. بعدشم که به هوش اومد، مات زده بود. وجدانم ناراحته حاج بابا، نباید اونطوري بهش مي گفتم خواهرم مرده. عزيز جون، خدا منو مي بخشه؟ اگه بلایي سر جوون مردم بیاد، چه خاكي به سرم بریزم؟

حاج خانم که اشکش دم مشکش بود، پا به پاي ماني گریه کرد و سرش را در آغوش گرم و پر محبتش رفت.

- استغفرا... خدایا قربون بزرگیت برم. چه گلي رو ورچیدی و بردی؟

حاج رسول براي اولین بار دست ماني را گرفت و در حالیکه مثل يك پدر مهربان، *نو ا زش *ش مي کرد گفت :

- عیبي نداره بابا، ناراحت نباش. تو نمي خواستی اینطوري بشه.
- نه بخدا، نمي دونستم تا این حد عاشقشه.

- مي دونم دخترم، مي دونم. تو اینقدر مهربون و دل رحمي که حتي نمي توني به يه مورچه آزار برسوني. حالا عیبي نداره، خودت رو ناراحت نکن، شده دیگه. اینطوري که معلومه، اون بنده

ي خدا هر جور ديگه اي هم كه اين خبر رو مي شنيد، به همين حال مي افتاد. حالا كجاس؟

- خونه شون. دكتر آوردن بالاي سرش، سرم بهش وصل كرد.

- خوانواده اش چي گفتن؟ پدر و مادر داره؟

- بله. اونا هم حالي بهتر از پسرشون نداشتن، بيچاره ها هر دوشون گريه مي كردن. از يه طرف نگران بچه شون بودن، از طرف ديگه عزاي مادر و خواهر منو گرفته بودن. خيلي ناراحتم حاج بابا، خيلي.

- مي دونم بابا، از رنگ و روت معلومه. پاشو حاج خانم، پاشو يه سر بريم اونجا.

اعظم كه موافق بود، با سرعتي كه از آن هيكل چاق و پا دردرش بعيد مي نمود، به اتاقش رفت و حاج رسول بعد از پرسيدن شماره ي آپارتمان آقاي مداحي گفت :

- ناراحت نباش دخترم، من و حاج خانم الان مي ريم اونجا. هم يه احوالي مي پرسيم، هم اگه خدائي نكرده ازت دلخور باشن، از دلشون در مي ياريم. ديگه گريه نكن بابا، خب؟

- شما خيلي خوبيد حاج بابا، خيلي ممنون.

- خواهش مي كنم دخترم. بريم حاج خانم.

- بريم حاجي. عزيزم شام حاضره، اگه ما دير اومديم، شما غذاتون رو بخوريد.

- چشم. مرسي عزيز جون.

- خواهش مي کنم دختر گلم، چشمت بي بلا. حداحافظ.

- به سلامت، خوش اومدين.

ساعتي از رفتن حاج رسول و همسرش گذشته بود که اميرعلي آمد. با ديدن ماني که هنوز در آشپزخانه، سر ميز بود و کاملاً در خودش غرق بود، گفت :- سلام. ماني به سرعت روسري را که به کمرش بسته بود، سرش کرد و جواب سلامش را داد. - چرا اينقدر گريه کردي؟ جوابي نشنيد و پرسيد :- بقيه کجان؟ - اميررضا بالاست، حاج بابا و عزيز جونم رفتن خونه ي آقاي مداحي. - واسه چي؟ - رفتن احوالپرسي آرمان. - تو چرا نرفتي؟ و سيگاري آتش زد. - تو سيگار نمي کشي؟ - نه. ندیده بودم شما هم بکشي. - وقتي خيلي قاطي مي کنم مي کشم. خب، نگفتي، تو چرا نرفتي؟ مانيا نگاهي به اميرعلي انداخت و گفت :- چرا بايد مي رفتم؟ - نمي خوي بدوني حال آرمان چطوره؟ - نگرانش نيستي؟ ناراحت نيستي؟ - تو ماشينم بهت گفتم، من نمي دونستم اينطوري مي شده. چرا فکر مي کنی قصد و غرضي داشتم؟ - تو نمي دونستي اون خواهرتو دوست داره، صاف بهش گفتي مرده. - گفتم که، اون جريان از نظر ماني تموم شده بود. اون به آرمان جواب رد داده بود. چه مي دونستم اينقدر عاشقه و اينجوري پس مي افته. و بعد پايش را گذشت روي صندلي و به آن تکیه داد و با حالي عصبي، شروع به جویدن

ناخنش کرد. - ندیده بودم ناخن بخوري! - اشکالي داره؟ - بي ضرر نيست. - ضررش کمتر از سيگار دود کرده. - خب بله، اينکه درستۀ ولي ديگۀ نخورش، بيا يۀ ليوان آب بخور که آروم شي. - من آرومم. - بخور. به قول حاج خانم آب نطلبیده مراده. تحکمي در صدای اميرعلي بود که ماني را مجبور به نوشيدن آب کرد ولي حالت خاصی در نگاهش بود که ماني سر در نمي آورد. يك جور رنجيدگي، محبت و برقي که نشان مي داد او خيلي چيزها را مي داند. اين برق، ماني را لرزاند ولي با خودش گفت: نه، امکان نداره از کجا ممکنه بدونه؟ خيالاتي شدم، اعصابم خرده، فکر و خيال الکی مي کنم. - تو چه فکري ماني؟ - هيچي. - ماني، تو واقعا نمي دونستي آرمان تا اين حد عاشقه؟ مانيا با کلافگی گفت: - نه به خدا، به چي قسم بخورم که باور کنيد؟ بابا من فکر مي کردم تموم شده و رفته، چه مي دونستم اين آتيش هنوز روشنه... - و اينجور اين پسرۀ رو مي سوزونه. ماني، تو از عشق چي مي دوني؟ - چي بايد بدونم؟ اين جريان ربطي به من نداره، من نمي دونستم عشق آرمان اينقدر پرشوره. - ولي ماني آرمان مي دونست. - نه، اونم نمي دونست. من مطمئنم حتي فکرشم نمي کرد که اوضاع از اين قراره. - اگه ميدونست چي، فکر مي کنی باهاش ازدواج مي کرد؟ - نه. - چه قاطع مي گي نه، از کجا اينقدر مطمئني؟ - من خيلي خوب مي شناختمش. - ولي هيچ زني نمي تونه جلوي اين همه شور و اشتياق و اين همه

عشق، اونم اونقدر صادقانه، مقاومت کنه. - این وسط استثنا هم وجود داره و ماني جزو همون استثناها بود. شما مردا خيلي خودخواهين. چرا فکر مي کنين اگه عاشق يه دختری شدين، بايد حتما باهاتون ازدواج کنه؟ يا چرا يه دختری که دوستتونه يا همسرتونه، دلتون رو که زد به خودتون حق مي دیدن راحت ازش جدا بشين؟ فکر نمي کني اين از غرور زيادتون يا حس خودخواهي عميقتون سرچشمه مي گيره؟ خب، قبول دارم که آرمان واقعا عاشق ماني بود، ولي آيا ماني هم همينقدر آرمان رو دوست داشت؟ اگه عشقه که يه طرف اش به درد نمي خوره. ماني از آرمان خوشش نمي اومد. درواقع اوایل که اصلا ازش متنفر بود. از تپيش، از شکل و قیافه اش، از سوسول بازياش، از قر و اطوارا و لوس بازیهایی که مادرش يادش داده بود، از همه چيه آرمان متنفر بود خصوصا که آرمان لحظه اي هم به حال خودش راحتش نمي داشت. بعد که تو جريان بيماري و جراحي مامان کمك حالش شد، ديگه اون تنفر از بين رفت ولي عشقي به وجود نيوود. ماني فقط نسبت به آرمان حس قدرداني داشت، همين و بس. تا آخرين لحظه هم تو فرودگاه سعي کرد اينو به آرمان بفهمونه. اين کارم کرد، بهش گفته بود منتظرش نمونه و حتي اگرم برگرده، باهاش ازدواج نمي کنه. خب منم چه مي دونستم، فکر کردم تموم شده ديگه. اميرعلي که با دقت به حرفهاي ماني گوش مي کرد، لبخندي زد و گفت :- حالا چرا

اینقدر عصبانی هستی؟- از دست تو. چرا می خوای به من القا کنی که می دونستم و این بلا رو سرش آوردم؟- چون همونطور که خودت گفتی، مردا خیلی خودخواهن. من معذرت می خوام مانی جان، پسره که اینطوری از حال رفت، خیلی خورد تو پرم و حسابی قاطی کردم. خب، مردونگیه و غرور و خودخواهی، آره؟- ای، همچین.- حالا منو بخشیدی یا نه؟- ناراحت نشده بودم، نیازی به عذر خواهی نیست ولی به اندازی کافی حالم خراب بود، اون نگاه سرزنشگر تو، بیشتر اعصابم رو بهم ریخت.- امروز روز جالبی بود، بالاخره نمودیم و اون روی تو رو دیدیم. فکر می کردم هیچ جوری نمی شه عصبانیت کرد.- یعنی من اینقدر سبب زمینی ام؟ امیرعلی جواب لبخند زیبای مانی را با لبخندی مهربان داد و گفت :- نه زیادی مهربون و آرومی.- آه، من آخر شیطنتم. از اون روهایی سگی هم زیاد دارم.- اصلا باورم نمی شه.- می تونی از برادرت بپرسی. به نظر تو عزیز اینا دیر نکردن؟- حتما چونه هاشون گرم شده، امیررضا کجاس؟- سرش درد می کرد، رفت بخوابه. من می روم به سری بهشون بزنم، می ترسم ایلی بیدار شه و نذاره امیررضا راحت بخوابه. مانی در راه پله ها بود که پدر و مادر امیررضا برگشتند و همزمان، امیررضا بچه به بغل، بالای پله ها پیدا شد.

همه در حال نشسته و چايي که مانيا آورده بود، مقابلشان بود. ايلگار از سر و کول اميرعلي بالا مي رفت و با هم بازي مي کردند ولي همه ي حواس اميرعلي به مادرش بود که هنوز چشمانش از گريه ي زياد پف داشت و پدرش که به پستي هاي جرگلان تکیه داده و با ناراحتي و تاثر، تسبيح عقيقش را در دست مي چرخاند.

- بيچاره ها چه حال و روزي داشتن مادر، عين عزيز از دست داده ها عزادار بودن. يه چشمشون خون بود و يه چشمشون اشك، مدام حسرت مي خوردن. باباهه مدام مي گفت : حيف شد، ماني نمونه بود. مادريه که يه لحظه اشكش بند نمي اومد، نگران حال بچه اش بود ولي مدام اسم مادر و خواهر تو به زبون مي آورد و ازشون تعريف مي کرد. همه اش مي گفت به پاكي و نجابت و خانمي مادر و خواهرت تو تمام عمرش ندیده. چي بگم مادر، خيلي حالشون بد بود بندگان خدا. دور از جونت، هفت قرآن ميون باشه، اونا خواهرتو ماني صدا مي کردن درست مثل ما که به تو مي گيم ماني.

حاج رسول با ناراحتي اضافه کرد :

- مي دونستي خواهرت منتظر نتايج کنکور بوده؟

- مي دونستم که تو کنکور شرکت کرده.

- آقاي مداحي با افسوس مي گفت، مدام چشم انتظار بوديم که برگردن، مي خواستيم واسه ماني جشن بگيريم. رتبه ي خواهرت ۱۸۳ شده بود. مي گفتم مطمئن بودن که قبول مي شه ولي اصلا فکر همچين رتبه اي رو نمي کردن. خصوصا که انگار طفل معصوم اين آخريها خيلي گرفتار مادرت بوده و خلاصه فکرش مشغول بوده. حتي مي گن اون چند ماه آخر قبل از سفر، کلاس فشرده ي زبان آلماني هم مي رفته. اکبر چه هوشي داشته دختر بيچاره.

مانيا تاب نگاه خيره و رنگ به شدت سرخ شده ي اميرضا را نداشت، سرش را انداخت پايين و هيچي نگفت. اميرعلي که همه چيز را زير نظر داشت گفت :

- عجب مخي بوده! رشته اش چي بود ماني؟
- رياضي.

حاج خانم دماغش را با سرو صدا بالا کشيد، اشکهايش را پاك کرد و گفت :

- چه سوزي مي زدن بيچاره ها. مادريه مي گفت حسرت همچين عروسي هميشه به دلم مي مونه. بدبختها نمي دونستن با پسره چيکار کنن، صدای ضجه اش تا اونجا که ما نشسته بوديم مي اومد. باباش مي گفت روزنامه اي رو که اسم خواهرتو توش نوشته بودن، نگه داشته بوده که به خواهرت نشون بده ولي حالا

بغلش کرده و زار می زنه. در اتاقش قفل کرده بود و هیچ کس رو راه نمی داد. هرچی مادره التماس کرد و پدرو خواهش، نه به لحظه صداش قطع شد و نه درو باز کرد.

- پدرو آروم آروم، طوری که زنش نشنوه، به من گفت که خواهرت خیلی تاثیر مثبت تو زندگی پدرش داشته. گفت آرمان به خاطر خواهرت همه ی دوست و رفیق بازیها و سیگار و بیکار گشتن هاش رو کنار گذاشته. می گفت حتی سر و تیپ و لباس پوشیدنش فرق کرده، می خواسته لایق دختری تا اون حد متین و خانم باشه. آدم چی بگه آخه، به دختر اونجوری می شده الگو و حتی به خانواده رو از این رو به اون رو می کنه، بعضی دخترام که ...، استغفرا... از دست تو هم اصلا ناراحت نبودن دخترم. می گفتن سرنوشت بچه ی ما هم اینه که به همچین شکستی تو زندگی بخوره. مادرش گفت، هرچور دیگه ای هم این خبر به آرمان می رسید، همین بلا سرش می اومد. آدرس ما رو گرفتن که برای عرض تسلیت به شما، بیان اینجا ولی عذرخواهی کردن وقتی کمی حال پدرشون بهتر شد و از این حالت در اومد، میان. ما هم گفتیم هر وقت تشریف آوردید، قدمتون رو چشم. راستی، آقای مداحی گفت به سر به وکیلون بزنی، انگار چند بار رفته بوده دم خو نه تون.

ماني سرش را تکان داد و زیر لب تشکری کرد. ایلگار را که به طرفش آمده بود، بغل کرد و پشت پنجره ی بزرگ رو به حیاط

ایستاد. هوا تاریک بود ولی رنگ آسمان به قرمز می زد. یاد ایرج افتاد، چه طور باید این موضوع را به او می فهماند. ایرج کسی نبود که بشود گولش زد، با نگاه اول مانیا را می شناخت. باید حقیقت را به می گفت و یک جوری راضیش می کرد که فعلاً کاری به اموال مانلی نداشته باشد. نمی توانست شناسنامه ی مانلی را به خوش طینت بسپرد، ممکن بود لازمش بشود. آهان، می توانست بگوید اثری از شناسنامه ی مانلی پیدا نکرده. او فقط یک شناسنامه از مانلی می خواست که در صورت لزوم، به حاج رسول یا امیرعلی نشان بدهد، فقط همین.

هرچه از این شاخه به آن شاخه پرید، نتوانست فکرش را از موضوع اصلی منحرف کند. موضوع اصلی قبولی اش در کنکور بود. چقدر دلش می خواست رتبه ی خوبی بیاورد و مادرش را خوشحال کند ولی حالا نه مادری بود که با شنیدن خبر قبولی آن هم با این رتبه، از ته دل خوشحال شود و نه خودش می توانست به آرزویش برسد. از همه بدتر اینکه امیررضا خیلی ناراحت بود. مانی علت این ناراحتی را خوب می دانست، امیررضا احساس

عذاب وجدان مي کرد. بايد تو ضيح مي داد که اين موضوع اصلا مهم نيست. بايد به او مي گفت هروقت که بخواهد، مي تواند دوباره کنکور بدهد و حتما قبول مي شود ولي الان هدف مهمتري دارد.

به صورت ايلگار که با انگشتان ظريف و خوشگلش اشکال نامفهومي روي شيشه ي بخار گرفته مي کشيد نگاه کرد. خدايا، چه لذتي مي برد از ديدن و لمس کردن بچه، تمام غمهاي عالم را فراموش مي کرد. از ديروز تا به حال اين بچه ي معصوم و پاك، مي توانست به جايي تكيه کند و سرپا بايستد و با اين کار حسابي ماني را ذوق زده کرده بود. طوري که اميرعلي به او گفته بود، بچه ندیده، وقتي راه بره چيکار مي کنی؟

سرش را پشت گردن بچه برد و عطر تنش را با لذت به عمق *س ي ن ه * کشيد. مثل هميشه چند جور بوي خوب در مشامش پيچيد. محکم بغلش کرد و پشت گردنش را بوسيد. بچه قلقلکش آمد، با صدای بلند خنديد و چندين بار مفهوم و نامفهوم، کلمه ي "ماما" را تکرار کرد. ماني از شدت خوشحالي اشک به چشم آورد و با صدای بلند داد زد :

- اميررضا، اميررضا، داره مي گه ماما. گوش کن تو رو خدا، گوش کن بين، آ، دوباره گفت. جان مامان. قربونت برم الهي.

اميرعلي جلوتر آمد و گفت :

- از بس امیررضا تو گوشش خوند، بالاخره یاد گرفت.

- راست می گه امیررضا، تو یادش دادی؟ دستت درد نکنه، مرسی، تو خیلی خوبی امیررضا، خیلی.

مانی مثل بچه ی کوچکی که اسباب بازی دلخواهش را به او داده باشند، ذوق می کرد و می خندید. از شادی او، غم و ناراحتی ساعتهای پیشین از خاطر همه دور شد. امیررضا با نگاهی هم شاد و هم غمگین و لبخندی تلخ در گوشه لب، جلوتر آمد و دستش را روی شانه ی مانی گذاشت. صدایش لرزش محسوسی داشت، لرزشی همراه با بغض فرو خورده. نگاهی را به مانی دوخت و گفت :

- بالاخره بچه باید یاد بگیره که مادرش رو صدا بزنه دیگه، مگه نه؟ ایلگارم دیر یا زود یاد می گرفت، من فقط یه کوچولو کمکش کردم، همین.

و پیشانی بلند مانی را بوسید. بوسه ای که هر چند نرم و کوتاه بود ولی تمام حس تشکر و قدرشناسی اش را به دختر منتقل کرد.

خون به صورت مانی دوید، برای اولین بار امیررضا او را جلوی پدر و مادر و برادرش بوسید. لحظه ای با خجالت به چشمهای مرد نگاه کرد و قطره اشکی سرگردان را در مردمک لرزان چشمهایش دید.

خودش هم احساس دوگانه ای داشت. از طرفی بسیار از اینکه ایلگار ماما خطابش کرده بود، خوشحال بود و از طرف دیگر حس بدی داشت. مادر این بچه مانلی بود، خواهر جوانمرگش. خواهري که حالا مي دانست هيچ لذتي از زندگيش نبرده و به خاطر فرار از بچگي سخت و وحشتناکش، باقي عمرش را در کينه و نفرت به سر برد و آخرش هم در بهترين سالهاي زندگي، سالهاي که يك مادر مي تواند شاهد رشد دل انگيز کودکش باشد و به اوج لذت برسد، همه چيز را گذاشت و رفت و حالا او جاي خواهرش را گرفته بود. اين درست بود که خودش را مادر اين بچه جا بزند؟ ايلگار اگر روزي مي فهميد، به او چه مي گفت؟ بايد به ايلگار مي گفت. وقتي بچه آنقدر بفهمد که بتواند درك درستي از مسائل داشته باشد و ضربه ي سختي از اين نظر نخورد، مي گفت.

- مانلي، کاش بودي و مي ديدي دخترت چه عروسکيه. کاش صدای قشنگش رو وقت خندیدن يا صدا زدن مامانش مي شنيدي. کاش مي ديدي چطور با پاهاي لرزان، سرپا مي ايستد. کاش بودي مانلي، کاش نمي رفتي. تو با خودت چه کردي دختر، خودت رو از چه لذايذي محروم کردي؟ ولي نترس عزيزم، از دخترت مثل تخم چشمم مواظبت مي کنم. تو که منو مي شناسي، پاي حرفم هستم. پس بدون که به اين قولم عمل مي

کنم. مطمئن باش مانلی، بهت قول می دم. تا پای جونم مواظبتش هستم.

فشار دست امیررضا را روی بازویش حس کرد.

- بیا بریم عزیزم، بیا بریم شام بخوریم.

ایرج با عصبانیت طول و عرض اتاق را طی می کرد ولی مانی آرام و خونسرد روی صندلی نشسته بود و به سوالاتی که هراز گاهی می پرسید، جواب می داد.

- آخه من نمی فهمم دختر، تو رو چه حسابی این کارو کردی؟ یه آدم عاقل دورو بر تو پیدا نشد که جلوی این بچه بازی ابلهانه رو بگیره؟

- شوهر خواهرم مخالف بود ولی بالاخره مجابش کردم.

- دختره ی ساده، معلومه که مجاب می شد، پس چی؟ فکر

کردی که لطف کرده که به این کار رضایت داده؟ یه دختر بچه

مونده بود رو دستش و یه آبروریزی از بابت لطفی که همسر

نازنینش بهش کرد وکلی دردرس. مسلما این حماقت تو رو قبول

می کرد، حالا یه ذره اولش ناز کرده که تو فکر کنی داره بهت

لطف مي کنه. ماني، من هميشه رو هوش و ذکاوت تو حساب مي کردم، هيچ وقت فکر نمي کردم به اين راحتی گول بخوري.

لبخند تلخ ماني ت*بدون پوشش*ر شد. خوش طينت که از عصبانيت در حال انفجار بود ادامه داد :

- خودت مي دوني چه سرمايه و پول هنگفتي زير دسته؟ نه، نمي دوني ولي اون مرد خوب مي دونه. چي از اين بهتر؟ يه دختر خوشگل که مفت و مسلم بچه اش رو نگه مي داره و سهمش سيصد چهارصد ميليون پول و مغازه است و اون خونه که ديگه قيمتش معلومه. ديگه چي مي خواد؟ مي فهمي چي مي گم ماني؟ اين وسط بازنده ي اصلي تويي. ماني ، آينده ات چي ميشه؟ چرا بايد جور مانلي رو تو بکشي؟

- چون اون خواهرم بود.

- و مادرت رو ازت گرفت.

- مادر خودش رو گرفت، مادري رو که سالها نداشت. ولي من هميشه مامانم رو داشتم، هنوزم دارمش. هميشه همراهه و من لبخند رضائتش رو مي بينم. عمو ايرج، آينده ي من دختر مانليه. اون حالا ديگه دختر منه، پاره ي وجودم. کمک کنيد نذارين اين نفرين به اونم برسه. من و مانلي، مادرم و پدربزرگم، به اندازه ي کافي بدبختي کشيديم، نمي خوام ايلگارم از اين ارثيه، سهمي ببره. کمک کن عمو.

ایرج منقلب شد. مانی مثل زمان کودکی که بچه ای شیرین، دوست داشتني و دلچسب بود، عمو ایرج صدایش می کرد. مثل آن زمانی که ایرج خواستار ازدواج با مریم بود و از صمیم قلب بچه هایش را دوست داشت ولي مریم....

- چي شد عمو ایرج، کمکم می کنی یا نه؟

- خودت می دونی که همیشه دخترم بودی و هستی. می خوای چیکار کنم عزیزم؟

- هیچی، کار خاصی نمی خوام بکنید فقط مانی رو فراموش کنید، لااقل اسمش رو. من مانی هستم ولي نه مانی مانی، مانی مانلی ام. در ضمن، شوهر مانلی زیر بار نمی ره که سرمایه ی از دست رفته اش رو بهش برگردونم، می گه هر چي من داشتم مال مانلی بود. پس بی زحمت ترتیبی بدید که اموال مانلی، به دخترش منتقل بشه. می شه این کارو کرد؟

- البته، می شه یه کارایی کرد ولي من باید خیالم از بابت خانواده ی این آقا، اسمش چي بود؟ آهان، امیررضا. باید بدونم چه جور آدمایی هستن، باید خیالم از بابت تو راحت بشه. اسم و آدرس و خلاصه هرچي از جا و مکان و محل کارشون می دونی برام بنویس. اونجوری نیگام نکن. نترس، کاری نمی کنم که لو بری، بهت قول می دم بچه. حالا بیا، اینجا بنویس.

وقت خداحافظي، دست مانيا را فشرد. نگاه غمگيني به
چشمهاي زيباي دختر انداخت و گفت :

- ماني، مامانت ... مامانت خيلي درد کشيد؟

- نه، عمو راحت راحت رفت. خوابيد و ديگه... مي خواست بره
عمو، نمي خواست مانلي رو تنها بذاره. راحت شد، يه عمري
عذاب کشيد.

غم چشمانش، مرد را لرزاند. خداحافظي کرد و رفت.

خواهر من، چرا متوجه نيستي؟ مثل كيك سرتو زير برف،
نمي فهمي دور و برت چه خبره.

- چه خبره مگه؟ تو چرا نمي خوي بفهمي اكرم، اين دختر
عروس منه. آخه تو يه عيبي بذار روش تا منم قبول كنم.

- سرتاپاش عيبه، چشمات و بستني و نمي بيني. دندونه كرمو رو
بايد كند و انداخت دور وگرنه همه ي دندونات رو فاسد مي كنه و
از بين مي بره.

- اي خدا، آخه مگه چشه؟ بخدا يه سر سوزن عيب نداره، تو چرا حرف بي ربط مي زني؟ چه بدی به تو کرده که اينطور دشمنش شدي؟

- چه خوبی به تو کرده که اينطور سنگش رو به *س ي ن ه* مي زني؟

- همه اش خوبيه، يه دريا محبته. از همه ي مهربونيایي که به پای ما مي ريزه گذشته، بچه مو خوشبخت کرده. يه نگاه به اميرضا بکن، بين چقدر ازش راضيه. من ديگه چي مي خوام؟
- اِ، اگه اميرضا خوشبخته، پس اين رنگ و روي پریده چيه؟ اين سردردش مال چيه؟ يه نگاه به اين دختره بنداز، بين درد اميرضا چيه. مَرده خواهر من، عشوه ها و لوندیهای زنش رو نمي تونه تحمل کنه ولي چي بگه آخه؟ بگه واسه برادر من اينقدر غمزه نيا؟ رفتارش رو با اميرعلي بين، يکي از اين عشوه ها رو واسه ي اميرضا که شوهرشه نمياد ولي واسه اميرعلي، واويلا.
ماني که پشت در، روي پله هاي طبقه دوم نشسته و همه ي اين حرفها را مي شنيد، رنگش شد مثل گچ ديوار.

- من، من واسه اميرعلي عشوه ميام؟!

- اگه اشتباه مي کنه، چرا پا نمي شي بزني تو دهنش؟

مانیا به سرعت سرش را به عقب برگرداند و امیرعلی را ایستاده روی پله های بالایی دید، با دندانهای بهم فشرده، مشت گره کرده و کبود از خشم.

- تو... تو از کی اینجا یی؟

- از وقتی تو اومدی.

- من می رم بالا.

ولی فشار دست امیرعلی به روی شانه اش، مانع بلند شدنش شد و فرمان تحکم آمیز و آمرانه اش، به گوشش رسید.

- بشین، باید بدونی پشت سرت چی می گن.

صدای فریاد بلند اعظم، مانیا را از صرافت رفتن انداخت.

- بسه اکرم، بسه، هرچی خواستی گفتی، فکر ایمان و آخرتتم

نکردی. کدوم عشوه رو واسه ی امیرعلی اومده که تو دیدی و ما

ندیدیم؟ حالا من ساده، نفهم، اصلا خر ولی حاجی چی، اگه

همچین چیزی بود تا حالا نمی فهمید؟ این طفل معصوم همیشه

روسریش رو به کمرش می بنده که اگه یه وقت امیرعلی سر زده

اومد خونه، بنده به سرش، اونوقت تو بهش یه همچین تهمتی

می زنی؟

- هه، اینم واسه ی گول زدن شماها س. قیافه اش و طرز همون

به قول تو روسری سرکردنش نشون می ده که تو عمرش محرم

و نامحرم سرش نشده و کله اش رنگ روسري به خودش ندیده.
خدا مي دونه گذشته اش چي بوده و حالا...

- ا، زرنګي، فکر مي کني ما خودمون نمي دونيم؟ مي دونيم و همين ارزشش رو پيش حاجي و من چند برابر کرده. همين که تا حالا عادت به روسري سرکردن نداشته ولي حالا به احترام حاجي اين کارو مي کنه، يه دنيااس. بعدشم، گذشته اش روشنه، مثل آيينه صاف و شفاف. حاجي که اين خونه رو از مادرش خریده و اون خداياמרز رو تاييد مي کنه. خانم موسوي که يه سره ورد زبونش خوبي اينا بود، چه مي دونست دختر اين خونه قسمت ما مي شه. همسايه هاي جديدشونم که ديگه هيچي، عزاي آنچناني گرفتن وقتي فهميدن مادر و خواهرش فوت کردن. چنان حسرتي مي خوردن که به عمرم ندیده بودم. ديگه چي مي خواي از گذشته اش؟ زني که تو اوج جووني بيوه شده و اين همه سال به پاي دوتا بچه اش سوخته و از نجابتش و ترس اينکه يه وقت پشتش حرف در نياد، با هيچ کس رفت و آمد نکرده، توقع داري لکه اي تو زندگيش باشه که نشه پاک کرد؟ تو خودتم تو جووني بيوه شدي و با هزار بدبختي دخترتو بزرگ کردی، بايد بفهني چي مي گم.

- به قول خودت با هزار بدبختي مائده رو به ثمر رسوندم ولي نفرستادمش اون سر دنيا واسه ي خودم راحت بشينم همين جا، زيردست خودم بزرگ شد ولي اين چي؟ بين چي به روز

مادره آورده بوده که با این همه تعریفی که تو از اون زن می کنی، بازمر راضی شده بچه اش رو بفرسته اونجا. لابد می خواسته گند کارش بالا نیاد دیگه.

- دیگه کافی اکرم، هرچی دلت خواست گفتی. منم اگه همچین دختری داشتم، تا ابرقو می فرستادمش، آلمان که همین بغله. اگه همچین دندون کرمویی بود که تو می گی، زن بیچاره با اون حال و روز مریض، اون یکی دخترشم نمی زد زیر بغلش و بره دنبال این بعدم اون جوری پرپر بشن بندگان خدا. پاشو اکرم، پاشو برو سر خونه و زندگیت و دست از این افکار مسموم بردار. وا... به پیر به پیغمبر این مادر مرده اصلا خبر نداشته که ما می خوایم مائده رو واسه امیررضا بگیریم. خود امیررضای مادر مرده هم خبر نداشت، حاج رسول این کارو کرد. بعدشم که ازت عذرخواهی کرد و تو هم گفتی که بخشیدیش، چرا دست از سر این دختر برنمی داری اکرم؟

- این چه حرفیه آبجی، مگه فکر کردی مائده بی شوهر مونده؟ - نه، خبر خواستگارش رو دارم. اتفاقا می خواستم راجع به ناصر باهات حرف بزنم، یعنی جلال و رضوان خواستن که من واسطه بشم.

مانیا وقتي دید دیگر باقي حرفها به او ربطتي ندارد، بلند شد و رفت بالا، بدون اینکه کلمه اي با اميرعلي حرف بزند يا اصلا بهش نگاه کند ولي اميرعلي پشت سرش رفت بالا.

- کجا بودي وقتي اين اومد؟

- بايد يه سر مي رفتم پيش وکيلم. تو اين وقت روز خونه چيکار مي کنی؟

- بايد برم دوبي، اومدم وسايلم رو بردارم. خب، شنيدی پشت سرت چي ميگن، چرا هيچي نگفتی؟

- مهم نيست بقيه چي فکر مي کنن و چي مي گن، مهم اينه که من اينجوري نيستم و شماها هم مي دونيد.

- چه جوري نيستی؟

- من تا حالا واسه کسي عشوه نيومدم و لوندي نکردم ولي اگه رفتارم اينطوريه، سعي مي کنم اصلاحش کنم. اميرعلي رفتار من واقعا اينطوريه؟ نمي دونم، شايد خودم متوجه نيستم، تو بگو.

- رک بگم؟

- بله، حتما.

- خب لوند و طناز که هستي، خيلي هم هستي ولي مشخصه که قصد و غرضي نداري و ادا هم در نمياري. انگار ذاتا اينطوري هستي. نمي تونم درست بگم، منظورم رو مي فهمي؟

- تا حالا متوجه نشده بودم. حالا چیکار باید بکنم. کجای رفتارم رو تصحیح کنم؟ امیرعلی، تو مثل برادرم می مونی، خواهش می کنم راهنماییم کن.

- ترجیح می دم این کارو نکنم چون حیفم میاد. ببین، این لوندی و طنازی تو ربطی به عشوه گری نداره بلکه از ظرافت رفتارت سرچشمه می گیره. اگر بخواهی کاری بکنی، باید این ظرافت رو از بین ببری که من سخت مخالفم. این آبجی ننه ی ما مزخرف زیاد می گه، گوش نکن. متوجه شدی تو این مدت برای چند نفر الگو شدی؟ یه نگاهی به زنا و دخترای فامیلمون بکن، همه شون به نوعی سعی می کنن از رفتار و حرکات تو، همینطور طرز صحبت کردن و لباس پوشیدن تقلید کنن. زنه و ظرافت و لوندی، برای حرفهای خاله اکرم تره هم خرد نکن. من و حاجی به اندازه ی کافی غیرت و تعصب داریم که اگه چیزی دیدیم، به تو یا امیررضا گوشزد کنیم، پس فکرشم نکن. یاد بگیر به حرفهای صد تا یه غاز اهمیت ندی. ولی می دونی باید چیکار می کردی؟ باید می رفتی و می زدی تو پرش و حالش رو جا می آوردی تا دیگه جرئت نکه پشت سرت لغز بخونه، نه که بشینی اینجا و غمبرك بزنی.

- اولاً که نمی خواستم تو روش وایستم و باهاش یه که به دو کنم. ثانیاً، می دونی اگه عزیز جون بفهمه من این حرفا رو شنیدم، چه حالی می شه و چقدر خجالت می کشه؟ نه،

همون بهتر که جلو نرفتم. حالا چي شد که اينقدر ناگهاني مي ري دوبي؟

- دوبي رفتن من هميشه همينطوريه، يعني اکثر اوقات. خب، تا من چند تيکه لباس و مدارکم رو بر مي دارم، هر چي لازم داري ليست کن تا برات بيارم.

- دستت درد نكنه، چيزي نمي خوام.

- نمي شه، بايد بخواي.

مانيا خنديد و گفت :

- ممنون، واقعا چيزي لازم ندارم. ايشا... به سلامتي بري و برگرد.

- خيلي خب، من اولتيماتوم دادم که اگه چيزي مي خواي بگو. حالا خودم مي گيرم، تو به تعارف برس.

- باور کن تعارف نکردم. من مي رم پايين. راستي، اميررضا و ايلگار موندن شرکت؟

- آره. من مي رم شرکت، اميررضا با ماشين من بر مي گرده. واسه خداحافظي ميام پايين.

- باشه، من رفتم.

- اميررضا، اميرعلي از کجا سايز منو مي دونست که لباسا اينقدر اندازه ام هستن؟

امیررضا خندید و گفت :

- از من گرفت. سخت نبود، یه متر لازم بود و یه شلوار که کیپ
تنت باشه. برای بلوز هم مشکلی نداشت.

ای توطئه گرا، دست به یکی کردین؟

- چیکار کنم، گیر می ده ول نمی کنه. راستی، می دونی فردا
قراره حاجی و حاج خانم با دایی و زن دایی برن خواستگاری
مائده؟

- آره، عزیز جون بهم گفت. خیلی خوشحال شدم، مائده و ناصر
همدیگه رو دوست دارن. اون شب که خونه ی نادر اینا دعوت
بودیم، مائده خودش یواشکی بهم گفت.

- شکر خدا بالاخره خاله اکرم از خر شیطون پیاده شد. درسته زن
دایی و خاله به خون هم تشنن ولی زن دایی زن خوبیه، مارمولک
نیست.

- بریم پایین؟

- نه، يه دقیقه صبر کن. ماني، من نمي تونم خونه بخرم ولي يه جاي خوب رو مي تونم رهن کنم. مي خوي جايي رو بگيرم و از اينجا بریم؟

- چطور مگه، چيزي شده؟

- نه، خب مي دونم اينجا بودن برات خيلي سخته.

- نه، چرا همچين فکري کردی؟ باور کن من اينجا خيلي راحتم وگرنه خيلي پيش از اين راضيت مي کردم که بریم خونه ي ما، احتياجي ام به رهن و اجاره ي خونه ي ديگه اي نبود.

- تو ماشينتو دادی به من، همين جوري هم شرمنده ات هستم.

- اِ، اين چه حرفيه! اون ماشين به چه درد من مي خوره وقتي نمي تونم ازش استفاده کنم؟

- چرا نمي توني؟ تو که دست فرمونت خيلي خوبه!

- اون موقع مامان بيچاره گفت فرمونش تيزه و شتابش زياده، به

درد تو که تازه گواهينامه گرفتي نمي خوره ولي من اصرار کردم.

آخه مي دوني، تب ۲۰۶ همه ي جوونا رو گرفته بود. خلاصه

راضيش کردم ولي همون بار اول که نشستم پشتش، فهميدم

اصرار بيجا کردم. حالا هم راستش مي ترسم پشتش بشينم. به

هر حال، من اينجا اصلا مشکلي ندارم.

- مطمئني؟

- چطور مگه، چيزي شده؟

- نمي دونم، تو بگو.

- چي رو بگم، مگه چي شده؟

- از خاله اکرم چه خبر؟

- اي اميرعلي فضول!

- من بايد از اميرعلي بشنوم؟

- نه، اون نبايد مي گفت.

- اتفاقا کار خوبي کرد. ماني، تو امانتي دست من، به هيچ کس

اجازه نمي دم بهت توهين کنه.

- خدا بيا مرز بابابزرگم هميشه مي گفت، حرف باد هواست. خاله

اکرم يه چيزي گفت، خب عصباني بود و در ضمن، هرکس مختاره

هر طور مي خواد فکر کنه. مرد گنده، فضولي کردن نداره که.

ديگه به کي گفته؟

- هيچ کس، فقط به من گفت که حواسم جمع باشه. مطمئن بود

که تو چيزي نمي گي.

- به هر حال من اينجا خيلي راحتم. برم جاي ديگه، صبح تا شب

بايد تنها بمونم، عزيزم اينجا تنها مي مونه. خاله اکرم فوقش مي

خواد هفته اي، دو هفته اي يه بار بيد اينجا، خب بيد خونه ي

خواهرشه و قدمش سر چشم. منم سعي مي کنم وقتي مياد،

سرم رو به بچه اي، کاري، چيزي گرم کنم و جلوي چشمش نرم.

بين اميررضا، عزيز جون و حاج بابا چشمشون به ماست.

امیرعلی مجرده، رفت و آمدش و گردش و تفریحش با اینا جور در
نمیاد ولی وضع ما فرق می کنه. می بینی با چه لذتی به قد و
بالای ایلگار نگاه می کنن و قربون صدقه اش می رن؟ انصافه بعد
از این همه سال که تو رو دیدن، حالا واسه خاطر دو کلمه حرف،
تنهاشون بذاریم و بریم؟ از من که بر نمیاد.

- از بس که مهربونی.

- آدم هر جا که محبت ببینه، پابند می شه.

- و یه چیز دیگه.

- دیگه چی شده؟

- امیرعلی یه چیزایی هم راجع به سرگرمی های تو بهم گوشزد
کرد.

- ای بابا، از دست این امیرعلی. این زن بگیره، پدر طرف رو در
میاره.

- خوشم میاد، حواسش خیلی جمعه. کلی بهم غر زد که تو
صبح تا شب تو خونه ای و هیچ تفریح و گردش نداری. پیشنهاد
کرد یه مسافرت بریم. موافقی؟

- از مسافرت که بدم نمی یاد ولی حالا نه. حالا هوا سرده، کجا
بریم؟ بذار یه خرده هوا گرم بشه، همه با هم می ریم.

مانی رفت پایین و امیررضا دیگر حرفی از باقی صحبت های
امیرعلی نزد. آن روز صبح که امیررضا ایلگار را برداشت و همراه

امیرعلی به شرکت رفت تا مانیا پیش وکیلش برود. تو شرکت امیرعلی از خیلی چیزها حرف زد، حرفهای خاله اکرم، تنهایی و بی همزبانی مانیا و دست آخر بی توجهی امیررضا به همسرش.

- چرا فکر می کنی من نسبت به مانی بی توجهم؟

- چیزی رو که می بینم بهت می گم. تو اصلاً بهش پیشنهاد نمی کنی که با هم برید بیرون، ندیدم تو این مدت حتی یه هدیه ی کوچیک براش بگیری. در صورتی که اون مدام داره دور تو و بچه، مثل پروانه می چرخه. این همه به حاجی و حاج خانم و حتی من محبت می کنه ولی رفتار تو همچنان سرد و خشکه. بذار رک بهت بگم، تا حالا ندید حتی دستش رو تو دستت بگیری یا حتی یه *نو* زش *کوچولو* بکنی. همه اش مثل غریبه ها با فاصله از هم می شینید. بابا جان، من تو رو خیلی عاقل تر از اینا می دونستم. زن احتیاج به محبت داره، احتیاج داره علاقه ات رو بهش ابراز کنی.

- من نمی تونم جلوی حاجی اینا چپ و راست بپریم رو سروکولش و ماچش کنم که.

- نگفتم اینجوری، منم از این لوس بازیاش خوشم نمیاد ولی تو دیگه خیلی سرد و خشکی. می تونی یه وقتا دستت رو بندازی دور کمرش یا دور شونه هاش، می تونی دستشو رو بگیری دستت اقلاً، حالا بقیه اش پیشکش.

- ماني خودش مي دونه من چقدر دوستش دارم.

- ولي لازمه بقيه ام بدونن. نترس، حاجي اينجا ناراحت كه نمي شن هيچي، خوشحالم مي شن. با اينكه كوچكتر از توام ولي به خاطر محبتهاي ماني به همه ي اعضاي خنوادم، وظيفه ي خودم مي دونم يه چيزايي بهت گوشزد كنم. بد نيست گاهي بهش پيشنهاد بدي كه دوتايي با هم بريد بيرون و يه قدمي بزنيد. بچه رو بذار واسه من يا حاج خانم، از پسش بر ميآييم. اميررضا، اينجا تو زندگي خيلي مهمه. نكات ريز ولي ضروري كه به زن احساس امنيت و آرامش مي ده. اين غرور الكي رو بذار كنار، مرد كه نبايد واسه زنش غرور داشته باشه. بعدشم، ماشينش رو بهش بده. حالا كه خودت جايي نمي بريش، اقلا بذار خودش جايي بره. مثل امروز كه رفت دنبال كارش.

- بابا من كه به زور ازش نگرفتم، خودش نمي خواد بشينه پشتش.

- يه كمی ترسيده. چند جلسه باهاش برو، كنارش بشين بذار رانندگي كنه. حاج خانم هرچي هم خوب و مهربون باشه، جاي مادر بزرگ ماني رو داره، هم زبونش كه نمي شه. تلويزيون كه قربونش برم به جز اون چند تا سريالي كه شبها مي داره، از صبح تا شب فقط مایه ي كسالته. حاجي هم كه نمي داره ماهواره بگيرم. باهاش صحبت كن. هروقت مي خواد آهنگي چيزي گوش كنه يا فيلم ببينه يا مثلا از كامپيوتر استفاده كنه، بره تو اتاق من.

خودتم همین طور، چند بار باهاش برو که روش باز شه. اصلا مي
تونید روزايي که من نیستم، مثل این چند روز که دارم مي رم
دوبي، شبها همونجا فيلم ببینید و بخوابید. تحت من يه نفره اس
ولي عرضش صدو بیسته، دوتايي روش جا مي شید، جاي بچه
ام بندازید پایین تخت.

- چشم استاد، امر دیگه.

- اینا رو تو که برادر بزرگتری و تجربه ي زندگی مشترک داری باید
به من بگی نه اینکه من به تو بگم.

- وا.... ما عقلمون به این چیزا نمی رسید.

- از بس پیه اي، از اولم يول بودي. فقط سرت تو کتاب بود و
درس، هیچي از دوروبرت نفهمیدی. چند تا فيلم خوب دارم،
امشب ببرش هر کدوم رو دوست داره نگاه کنه. يادت نره چي
گفتم ها.

- چشم یادم نمی ره.

چشم را به امیرعلي گفته بود ولي هیچ کدام از این کارها را
نتوانسته بود انجام بدهد. البته پیشنهاد استفاده ي ماني از
وسایل اتاق امیرعلي يا دیدن فيلم را داده بود ولي ماني زیر بار
نرفت. مي گفت، درست نیست وقتی امیرعلي در سفره، از
وساییش استفاده کنیم. و اصرار امیررضا هم بي فایده بود.

امیرعلي دست گذاشته بود روي نقطه ي حساس دل اميررضا. ماني با آن همه زيبايي و جاذبه ي *خصوصي*، تا يکي دو ماه پيش حکم خواهر را براي اميررضا داشت ولي شباهت زيادش به مانلي، اميررضا را آزار مي داد. اميررضا هم مرد سردي نبود ولي خب، کاري نمي توانست بکند. اگر اين درد لعنتي گريبانش را نگرفته بود، تا بحال با ماني ازدواج کرده بود. ولي با اين درد بي درمان که مثل بختک روي سرش سايه انداخته بود، نمي توانست. راههاي جلوگيري از سرايت اين بيماري را خوب مي دانست، سالها زندگي در اروپا و آموزشهاي همگاني، کاملاً آگاهش کرده بود ولي حيف بود اين دختر بيوه شود.

چه شبها که تا صبح راه رفته بود. بارها و بارها بالاي سر مانيا که در خواب عميق بود رفته و موهانش را *نوازش* کرده، و با حسرت سرتاپايش را نگاه کرده بود. برايش خيلي سخت بود. کاش اقلاً مي توانست در اتاق ديگري بخوابد ولي نمي شد. اگر اين کار را مي کرد، اميرعلي به سرعت مي فهميد و تا از اصل جريان سر در نمي آورد، دست از سرش بر نمي داشت.

وای از مواقعی که مانیا *گرماااابه* می کرد، ضربان قلب امیررضا به شدت بالا می رفت. نفسهایش تند، عمیق و کشدار می شد و لرزشی خفیف بدنش را فرا می گرفت. سایه ی دختر را از پشت شیشه ی مات *گرماااابه* می دید و حتی گاهی به زاری و ناله می افتاد و دستش را محکم جلوی دهانش می گرفت که صدایش در نیاید. از طرفی، به شدت از خودش دلگیر و ناراحت بود که چرا نمی تواند جلوی احساساتش را بگیرد. او قسم خورده بود بعد از مانلی به هیچ زنی فکر نکند ولی ... اگر به مانلی دست نمیزد، اگر بهش نزدیک نمی شد، اگر *نو ارزش*ش نمی کرد نه بخاطر مخالفت مانیا بلکه بخاطر خودش بود. می ترسید از نزدیک شدن به این دختر. می ترسید اختیار از کف بدهد

....

- امیرعلی، تو چه می دونی درد من چیه؟ تو چه می دونی من چی می کشم؟ چه می دونی که دیگه دارم به جنون می رسم؟ تو از هیچی خبر نداری، هیچ کدوم خبر ندارید، حتی مانلی. تو می خواهی من جواب محبتهاشو بدم و من الان دقیقا دارم همین کار و می کنم. اگر به خاطر محبتهای بیش از حد و فداکاریهای این دختر نبود، تا حالا باهاش ازدواج کرده بودم ولی من که می دونم چند صبحی بیشتر زنده نیستم، پس چرا باید ... خدایا، دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم، به فریادم برس خدایا، منو ببر قبل از اینکه اختیار از کف بدم، خدایا.

و اشك از چشمانش جاري شد. عصبي بود و غمگين، اينبار واقعا دلش براي خودش مي سوخت.

- چيكار مي كني بابا؟

- سلام حاج بابا، خسته نباشيد.

- سلامت باشي دخترم، عليك سلام گل مي كاري؟

- با اجازتون. وسط باغچه خالي مونده بود، منم چند تا جعبه بنفشه خريدم و دارم مي كارم. ديگه آخرشه، قشنگ شده حاج بابا؟

- خيلي خوب شده، دستت درد نكنه. شوهرت كجاس بابا؟

- حوصله اش سر رفته بود، رفت شركت پيش اميرعلي.

- سرما نخوري، هوا هنوز سرده ها.

- نه، ژاكت پوشيدم. شما بفرماييد تو، الان ميام.

حاج رسول با رضايت سرتا پاي ماني را نگاه كرد. پاچه ي شلوار جينش را تا زير زانو بالا زده و بلوز سرخ و ژاكتي مشكي به تن داشت. يك جفت دستكش آشپزخانه هم دستش كرده بود و با دقت بيلچه را در قسمتهاي مختلف خاك فرو مي كرد و دسته

هاي كوچك بنفشه مي کاشت. سه چهار سانت ريشه ي موهايش مشکي و براق و از بعد زيتوني تيره با رگه هاي روشن بود که به صورت گيس بافت، پشت سرش مي رقصيد ولي خرده هاي مو از اطراف صورتش آویزان بود که به همراه سرخي گونه ها، ترکيب زيبا و جذابي مي ساخت. حاج رسول تسبيح عقيش را از دست چپ به دست راست داد و زمزمه کرد :

- تبارك ... احسن الخالقين. ماشا...، ماشا...

- چيزي گفتين حاج بابا؟

- نه، يعني چرا. مي گم ماشا... خيلي قشنگ شده، باغچه رو مي گم.

- خوشحالم که خوشتون اومد. عزيز جونم خيلي پسنديدن، حالا ببينم اين دو تا برادر نظرشون چيه. خدا کنه اونا هم بپسندن.

- بي خود نمي پسندن. مي خواست عقلشون برسه، خودشون اين کارو بکنن. بايد خيلي هم ازت تشکر کنن.

- حاجي کم پشت ما لغز بخون. آقا ما اگه سند محضري بديم که نوکر خودت و زنت و عروست هستيم، دست از سر کچلمون بر مي داري يا نه؟

ماني به سرعت دستکشها را از دستش درآورد، روسري را از کمر باز کرد، به سرش انداخت و وقت گره زدن با لبخند سلام

کرد. امیررضا همراه با جواب سلام، دستي هم برایش تکان داد و امیرعلي گفت :

- سلام از بنده اس. ببخشید که بازم سر زده اومدم.

- این بنده ي خدا عادت کرده که یه سره تو رو مثل اجل معلق بالای سرش ببینه.

امیررضا جلو رفت و درحالیکه کمک مي کرد مانیا از جا بلند شود، گفت :

- چیکار کردی دختر، خیلی قشنگ شده!

- راست مي گی، خوب شده؟

- خیلی. چه ردیفهای مرتب و قشنگی! دستت درد نکه.

- سرت درد نکه. راستش حوصله ام سر رفته بود، دیدم عیدم بدون بنفشه صفا نداره. واسه همین بچه رو انداختم سر عزیز جون و افتادم به جون اینجا.

امیرعلي هم جلو آمد و گفت :

- همیشه فکر مي کردم این باغچه یه ایرادی داره ها، نگو وسطش خالیه. عقم نرسید یه چیزی این وسط بکارم.

حاج رسول به پاچه ي تا شده ي شلوار مانی که ساق پای بي جورابش را نشان مي داد، نگاه کوتاهی انداخت و جدی و محکم گفت :

- من که می گم هنوز عقلت نارسه، باور نمی کنی. حالا خودتم اعتراف کردی. من میرم تو یه چایی بخورم، شما هم بیایید، مانی تو هم بیا بابا، بسه دیگه.

- چشم حاج بابا. شما بفرمایید، منم اومدم.

حاج رسول رفت به آشپزخانه پیش حاج خانم و بچه را که روی میز نشسته بود بغل کرد.

- بیا بغل بابا ببینم کوفته برنجی. حاج خانم، یه چایی واسه من بریز بی زحمت.

- چیه حاجی، به چی می خندی؟

- به این بچه. طفلکی روسری سرش کرده ولی پاهاش تا زانو *بدون پوشش* ه جلوی امیرعلی.

- کی، ایلگار؟

- نه بابا، مادرش.

- تو رو خدا ناراحت نشو حاجی، به خدا قصد و غرض نداره طفلک.

- می دونم، دلش صافه. حواسش نبود وگرنه چطور تا حالا اینطوری نشده بود؟ اصلا همین که روسری سرش می کنه و اینقدر خودش رو می پوشونه، بخاطر اینه که می خواد احترام بذاره. من این چیزا رو می فهمم، ممنونشم هستم و...

- راست گفתי. خیر ببینی که این چیزا رو خوب می فهمی.

- آخه به من چه که بخوام خدای کرده دلش رو بشکونم؟ دور از جونش، مگه می خوان تو قبر من بخوابوننش؟ خودش می دونه و خدای خودش. همین که اینقدر دلش پاکه و چشمش حیا داره، واسه من بسه.

سرو کله ی دو برادر پیدا شد و طبق معمول، صدای بلند امیرعلی به گوش رسید.

- حاج خانم چاییت دمه؟

- آره مادر، بشین برات بریزم. پس مانی کو امیررضا؟

- رفت یه دوش بگیره، الان میاد.

مثل هر روز، بوی عطر *گرمااااا* که از بدن مانیا بر می خواست، حال امیررضا را منقلب کرد و امیرعلی خیلی زود فهمید.

- خسته نباشی مانی جون، چای می خوری مادر؟

- بله عزیز جون، خودم می ریزم.

امیرعلی که کنار برادرش نشسته بود، به سرعت از جا بلند شد و صندلی اش را به مانیا تعارف کرد.

- بشین ، من برات می ریزم.

- نه بابا، شما بفرمایید. خودم می ریزم.

- نه دیگه، تو خیلی هنرنمایی کردی امروز. بشین کنار شوهرت تا یه چایی خوشترنگ برات بریزم.

ماني نشست. بوي تنش، اميررضا را مست کرد، به طوري که از شدت هيجان و تپش قلب، گونه هايش سرخ شد.

اميرعلي در حالیکه چاي مي ريخت با خودش فکر کرد :

- چه عجب! نه بابا اميررضا، انگار تو هم غريزه مريزه حاليتہ.
نمرديم و يه تغيري هم تو حال تو ديديم! جاي اميدواري هست.
حاج خانم با آب و تاب شروع کرد به حرف زدن.

- خب، خبراي خوش دارم. ايشا... اگه خدا بخواد يه عروسي در پيش داريم.

و دو عدد کارت عروسي گذاشت روي ميز. مانيا با خوشحالي يکي را برداشت و گفت :

- آخ جون، عروسي. من خيلي جشن دوست دارم، مخصوصا عروسي. ا، عروسي مائده ايناس؟! مبارکه عزيز جون، بهتون تبريك مي گم.

- ممنون مادر جون.

- البته تو تولد ايلگار، مائده گفت همين روزا عروسيه ها ولي فکر نمي کردم تو تعطيلات عيد برگزار کنن.

- قرار بود خرداد ماه باشه ولي امروز رضوان اومده بود که کارتها رو بده، گفت حال عمه خانمش خوب نيست و اگه خدايي نکرده طوريش بشه، چون بزرگ فاميلشونه، عروسي خيلي عقب مي افته. اينه که مراسم رو جلو انداختن.

حاج رسول مبارک بادي گفت و ادامه داد :

- کار درستي کردن. يعني چي که وقتي دو طرف آماده ان، اينقدر طولش مي دن؟

- خب اکرم يه کمي واسه آماده کردن جهيزيه فرصت مي خواست. حالا که شکر خدا همه چي جوړه و جلال ايناهم آمادگي دارن، ديگه بايد عروسي رو برگزار مي کردن.

اميرضا رو به ماني کرد و گفت :

- پس پاشو ماني، پاشو که بايد بريم خريد.

- چي بخريم؟

- لباس. من يه دست کت و شلوار جديد مي خوام، تو هم لباس مي خوي. واسه ايلگارم بايد يه چيزايي بخريم.

- من لباس مجلسي دارم. همون کت و شلواري که خونه ي ارغوان جون پوشيده بودم خوبه ديگه.

اميرعلي مداخله کرد و گفت :

- کت و شلوار تو بده اميرضا بپوشه. پاشو بابا، زن که اينقدر کم خرج نمي شه. پاشيد بريم.

حاج رسول نگاه اخم آلودي به اميرعلي انداخت و گفت :

- تو کجا؟ خودشون بلدن خريد کنن، تو بشين سرجات.

- نه حاجي. اولاً كه اينا چند سال ايران نبودن، نمي دونن كجا بايد برن خريد. در ثاني، منم لباس مي خوام.
- بچه اينقدر اسراف نكن. دنياي لباس رو اون بالا داري، بازم مي خواي بخري؟
- آره، از اين كراوات جديداً مي خوام. بايد با كت و شلوار و پيراهني هم كه بهش بخوره بخرم ديگه.
- صد تا كراوات داري كه هر روز آويزون خرخره ات مي كني و مي ري شركت. كافي نيست؟ اصلاً اين عروسي دوست و رفيقات نيست. تو فك و فاميل ما، كي كراوات مي بنده؟
- من. اميررضا هم هست.
- ولش كن تو رو خدا حاجي، چيكارش داري بچه مو؟ برو مادر، برو بخر كه ايشا... دفعه ي ديگه كت و شلوار دامادي بخري.
- حاج خانم، بچه تو قنடை. به اين گوريل دو متری با اين سنش كه نمي گن بچه. تو اينقدر لوسش كردي ديگه.
- اميرعلي از جا بلند شد و گفت :
- شما دو تا با هم كل كل كنيد و تا از خريد بر مي گرديم، تكليف منو روشن كنيد. بلكه منم بفهمم كه بالاخره بچه ام و لوس يا گنده ام و سن و سالي دارم. پاشو ماني، من و شوهرت كه حاضريم، تو هم زود بيا.

- آخه الان نمي شه. ايلي تو بغل حاج بابا خوابیده، بايد صبر كنيم بیدارشه و ببريمش. مي خوام واسش لباس بخرم.

- برو دخترم، بچه رو بذار پيش من و حاج خانم بمونه. اندازه اش رو كه مي دوني، يه چيزي واسش بخر ديگه.

اميرعلي با ورود به پاساژ گفت :

- خب، اول باس ماني خريد كنه چون خانما مقدم هستن. ها اميررضا؟

- بعله. البته.

نيم ساعتی گذشته بود ولي هنوز هيچ کدام از لباسها را نپسندیده بودند. ماني و اميررضا به ويترين يکي از مغازه ها خيره شده بودند كه اميرعلي صدايشان كرد.

- بياين، پيدا كردم.

ماني به لباسي كه اميرعلي نشان مي داد، نگاه كرد. پيراهن دكلته ي ساده و شيكي به رنگ دودي كه پارچه اش برق و جلای خاصی داشت.

- بين، رنگ چشما ته. خوشگله نه؟

- آره، ولي

- ولي چي، قشنگه ديگه.

- آخه مدلش يه خرده چيزه.

- آهان *بدون پوشش* ه نه؟

مانیا سرش را تکان داد و این بار امیرضا گفت :

- اشکالي نداره. تو عروسیاي ما زن و مرد جدا هستن. راحت

مي توني بپوشيش. حالا بيا بریم تو فروش کن.

فروشنده، زن جواني بود با يك دنيا آرایش که البته زیبا هم بود. با

ورود مشتریها، از روی صندلي بلند شد و با خوشرویی گفت :

- سلام، بفرمایید.

و به امیرعلي خیره شد. امیرضا گفت :

- اگه ممکنه اون لباس دودیه رو بیارید خانم پرو کنن.

و به مانیا اشاره کرد. زن جوان که چشم از امیرعلي بر نمی

داشت پرسید :

- سایزتون چیه؟

- فکر نمی کنم به من بخوره ولي احتمالا به خانم برادرم مي

خوره.

- منظورم سایز ایشونه.

- آهان، فکر کردم با منید. ماني، سایزت چنده؟

- ۳۸.

گمون نمي ڪنم بهتون بخوره چون تو قسمت ڪمر خيلي تنگه.
 - خانم برادر بنده ام ڪمرشون خيلي باريڪه. حالا اڳه ممڪنه بياريد
 اين لباسو!

زن فروشنده كه ڪمي اوقاتش از بابت بي توجهي اميرعلي تنگ
 شده بود، با اڪراه لباس را آورد و مانيا را به اتاق پرو راهنمايي
 كرد. ماني لباس را پوشيد و از ديدن خودش در آيينه، كيف كرد. تا
 بحال لباس شب زنانه نپوشيده و اين اولين بارش بود. به تصوير
 خودش لبخند زد و خيلي آهسته گفت :

- يه خانم تمام عيار شدي ماني. فڪرشو مي كردي با لباس
 شب، اينقدر قشنگ بشي؟ ولي خودمونيم، تو خيلي خوش
 هيڪلي ها.

لباس قالب تنش بود. انگار به تنش دوخته شده باشد. تقه اي به
 در اتاق خورد و صداي زن جوان به گوشش رسيد.

- مي شه لطفا درو باز ڪنيد؟

در كه باز شد، زن خودش را داخل اتاق ڪشانده. شال پهن و
 بلندي از جنس لباس دستش بود.

- يادم رفت شالشو بهتون بدم. واي، چقدر بهتون ميادا! اندامتون
 خيلي قشنگه، يه ذره كم و زياد نداره. خوش بحالتون، من اينقدر

دلم مي خواست اين لباس به تنم بخوره که نگو ولي کمرش برام تنگ بود و رو *س ي ن ه *، يه کم گشاد و شل و ول وامیستاد. بعد شال را روي شانه ي مانيا انداخت.

- خب، اينم از شالش. محشر شدین. در رو باز کنم شوهرتون ببينه؟

- نه نه، ممنون.

- ا، نمي خوايین نظرشون رو بگن؟

- مطمئنم مي پسندن. آخه برادرشوهرم بيرون هستن، درست نيست منو اينجوري ببينه.

- شالشو که انداختين.

- بله ولي يقه اش خيلي بازه. باشه تو خونه نشون شوهرم ميدم.

و رفت بيرون. وقتي ماني هم لباس به دست از اتاق پرو خارج شد، دختر فروشنده داشت توضيحاتي راجع به لباس مي داد و همچنان نگاهش به اميرعلي بود. توجه ماني هم به اميرعلي جلب شد. از نظر او، فروشنده مقصر نبود، اميرعلي واقعا جذاب بود.

- شنيد ي ماني؟

- چي رو؟ نه متوجه نشدم مي شه يه بار ديگه بفرماييد؟

- عرض کردم این لباس رو خودم از پاریس آوردم. همونطور که متوجه شدید مارك داره، مال فروشگاه دیور. همینطورم به شوهرتون بخاطر داشتن خانمی به این خوش اندامی تبریک گفتم. چون این لباس به هر کسی نمی خوره، اینو واقعا می گم. همونطور که خودتون متوجه شدید، بخاطر جنس پارچه و مدلش، اگه یه سر سوزن نقص توی هیکل باشه، زود آدمو لو می ده. به هر حال مبارکتون باشه، تو تنتون محشر بود.
- ممنون. شما لطف دارید. قیمتش چنده؟
- آقا حساب کردن. یه کمی قیمتش بالاست ولی ارزششو داره. دقیقه ای بعد، تا از مغازه خارج شدند امیرعلی طلبکارانه گفت :
- تو چرا امیررضا رو صدا نکردی لباست رو ببینه؟
- حالا بعدا می ببینه، چه فرقی می کنه؟
- فرق می کنه. این بدبخت چشمش به در اتاق پرو خشک شد تا شما مرحمت کنی و صداش بزنی.
- امیررضا خنده اش را قورت داد، چشمکی به مانیا زد و گفت :
- به هر حال من این لباس و تو تنش می بینم، تو چرا جلز ولز می کنی؟
- مانیا چند قدمی جلوتر رفت و امیرعلی بیخ گوش برادرش گفت :

- تو حالت نیست. دیدن لباس شب تو اتاق پرو حال می ده، دیدن لباس خواب زیر لحاف.

امیررضا خنده ی بلندی سر داد و گفت :

- حالا می گی چیکار کنم؟

و برادرش با دندانهای به هم فشرده جواب داد :

- خاك بريز تو سرت، بدبخت عقب افتاده.

و کمی صدایش را بلندتر کرد و گفت :

- مانی، دیگه چیزی نمی خوای؟

- چرا، یه مانتوی بلند و یه جفت کفش مجلسی هم می خوام.

- چه عجب! بالاخره تو هم یه چیزی خواستی. زنای دیگه از یه

ماه قبل وقت آرایشگاه و اپیلاسیون و هزار تا کار دیگه از این ور

اون ور می گیرن، خرید کردنشون که دیگه بماند.

- آهان، خوب شد گفتم. امیررضا، منم باید یه سر به آرایشگاه

بزنم واسه موهام.

- کوتاهش که نمی کنی، هان؟

- چرا اتفاقا، آخه دورنگ شده.

- خب رنگش کن ولی کوتاه نه، باشه؟ حیفه آخه؟

- باشه ولی چه رنگی کنم؟

- همه چی بهت میاد، هر رنگی دوست داری بکن.

- من بگم؟

هر دو به امیرعلی نگاه کردند و او گفت :

- همون رنگ موهاي خودت، مشکي، البته اين قهوه اي هم که سرته بهت مياد ولي موهاي خودت با چشم و ابروت هماهنگتره.

- باشه، مشکيش مي کنم. آره اميررضا؟

- آره، به نظر منم بهتره.

خرید مانیا و ایلگار زود تمام شد، امیررضا هم همینطور ولي خرید لباس امیرعلی خیلی طول کشید. چون هم مشکل پسند و شيك پوش بود و هم هر لباسي به سايزش نمي خورد. بالاخره بعد از دو سه ساعت گشتن، خرید او هم تمام شد و برگشتند خانه.

مانیا به محض رسيدن به خانه، لباس ایلگار را پوشاند و برد جلوي حاج خانم.

- عزيز جون، ببينيد دخترم چقدر ناز شده.

- واي، الهي من فدات شم عزيزم، مثل ماه شدي. بدو بيا بغلم ببينم.

ایلگار که ديگر مي توانست راه برود، با چند قدم خودش را به حاج خانم رساند و در آغوش چاق و گوشتالودش پنهان شد.

امیرعلی بچه را از بغل مادرش گرفت و بوسه ی سختی از گونه اش برداشت، بعد سپرد بغل حاج رسول.

- بیا بغل بابا تا خودم یه ماچ خوشگل از اون لپت بردارم. عمو
بلد نیست با جنس لطیف درست رفتار کنه، بادکش میندازه جای
ماچ. ببین خودم چه قشنگ بوست می کنم.

و چنان ماچ محکم و آبداری از گونه ی بچه برداشت که لپش قرمز
شد. امیرعلی خندید، اشاره ای به اعظم خانم کرد و گفت :

- حاجی، با این جنس لطیفم همین جوری ماچ بازی راه
میندازی؟

حاج خانم مثل لبو شد. چنگی به لپش زد و گفت :

- خدا مرگم بده، حیا کن پسر. تو به کی رفتی اینقدر بی حیایی؟

امیرعلی خیلی عادی، بدون اینکه به پدرش نگاه کند گفت :

- من نمی دونم ولی خدایا مرز عزیز همیشه می گفت (تره به
تخمش می ره، حسنی به باباش. تو عین باباتی!)

حاج رسول عصبانی گفت :

- من غلط کردم اگه اینقدر بی شرف بودم.

- حالا چرا عصبانی می شی حاجی؟ من که اون وقت نبودم، مادر

خدایا مرز می گفت یه محله از دستت در عذاب بودن. لابد یه
کارایی می کردی که بیچاره می گفت دیگه.

- لاله الااا... خدا بیامرزه مادرم رو که مچ منو پیش توی بی چشم و رو باز کرد.

حاج خانم برای ختم بحث گفت :

- مانی جان، تو چیزی نخیدی مادر؟

- چرا عزیز جون، ببینید چه قشنگه.

- به به، چقدر قشنگه مادر. برو بپوش تو تنت ببینم.

امیرعلی پرید وسط :

- برو بابا حاج خانم، کجای کاری؟ این نداشت امیرضای بدبخت

لباسو تو تنش ببینه، اونوقت شما می گی برو بپوش بیا ببینم؟

- ای بابا، اونجا که نمی شد امیرضا رو صدا کنم و بگم بیا که!

- لازم نبود صدا کنی. این بیچاره دست به *سی ن ه* پشت

در اتاق پرو وایستاده بود، چشمش به در خشک شد طفل

معصوم.

امیرضا ریسه رفته بود و بقیه هم می خندیدند ولی حاج رسول

سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد. رو کرد به امیرعلی و

گفت :

- بچه اینقدر حرف نزن. بیا برو از این سوپر سر کوچه یه بسته

نون بخر.

- زنگ می زنم میاره دم خونه.

- واسه يه بسته نون زنگ مي زني؟! پاشو برو بخر و بيا، مي خواييم شام بخوريم.

- بخدا اگه برم دنبال نخود سياه. اگه الان مار تو تنم بنزازين ها، از اينجا تگون نمي خورم. بچه خر مي کنين؟ من برم نون بخرم، اونوقت ماني لباسش رو بپوشه و به شماها نشون بده، آره؟ زرنگين، نمي رم که نمي رم.

- آخه توله سگ تو چکاره اي که لباس اين بچه رو تو تنش ببيني؟ خير سرت نامحرمي آخه.

- من محرم نامحرم سرم نمي شه، تو که مي دوني حاجي. به جان اميررضا اگه بهم گير بدي، تو عروسي ناصر توبه مي شکنم و دوباره مي رم زنونه رو ديد مي زنم ها، گناهش پاي خودت.

- تو غلط مي کنی پدر سوخته.

و بعد بلند شد دنبال اميرعلي. او فرزند و چابک پريد تو کوچه و در را بست. هر سه ضعف کرده بودند از خنده، ايلگار هم به خنده ي آنها مي خنديد. خود حاج رسول هم از خنده سرخ شده بود.

با اصرار حاج خانم، ماني لباسش را پوشيد ولي با شال، بالا تنه اش را تا حدي پوشاند. حاج خانم با ديدنش گفت :

- واي مادر، ماه شدي. الهي قربونت برم که هرچي مي پوشي بهت مياد. نامحرم که نداريم شالتو بردار ببينم.

ماني پشت به حاج رسول و اميررضا، جلوي شال را باز کرد و حاج خانم به به و چه چه کنان گفت :

- هزارا...اکبر، چه پوستي داري دختر! الان برات اسفند دود مي کنم.

حاج رسول هم اضافه کرد :

- حاج خانم، صدقه يادت نره.

اميررضا که به ماني خيره شده بود، وقتي نگاه مانيا را متوجه خود ديد، نگاهش را برگرداند و به گفتن (مبارك باشه) اکتفا کرد. نگاه معني داري بين حاج رسول و همسرش رد و بدل شد و حاج خانم براي دود کردن اسفند به آشپزخانه رفت. در اين فاصله مانيا لباسش را عوض کرد و برگشت، دقايقی بعد هم اميرعلي آمد. حاج خانم با ديدن دستهاي خالي او گفت :

- پس نون چي شد؟

اميرعلي شاكي به مادرش نگاه کرد و گفت :

- شما که نون نمي خواستين، بوي دم برنج طارمت تا سر کوچه مياد. فقط مي خواستين شر من بدبخت رو کم کنين که کردين. منم جايي نرفتم، پشت در رو پله نشسته بودم. همتون ديدين نه؟ کوفتون بشه.

حاج رسول گفت :

- استغفرا... هي مي گم تو آدم نمي شي، مادرت مي گه چرا مي گي. روز به روز عوض اينكه پيشرفت كني، پسرقت مي كني.

- پيشرفت پيشرفته، فرق نمي كنه از كدوم طرف باشه.
حاج رسول كه از پس اميرعلي بر نمي آمد، عقب نشيني كرد و چيزي نگفت. هرچند، خودش هم بيشتر وقتها از ديدن اين همه شيطنت و شادابي در وجود پسر كوچكش لذت مي برد. هميشه نجابت و آقايي اميررضا و اميرمحمد شهيدش را مي ستود ولي مي دانست كه اميرعلي بهتر از اميررضا از پس زندگي بر مي آيد و بر عكس او، اجازه نمي دهد حقش پايمال شود.

ساعتي بعد از خوردن شام، وقتي داشتند از پله ها مي رفتند بالا كه بخوابند، اميرعلي با صدائي كه سعي داشت خيلي آهسته باشه و بچه را كه در بغل اميررضا خواب بود بيدار نكند گفت :

- بچه ها، فردا جمعه اس، امشب بيابن يه فيلم ببينيم. يه فيلم دارم از آل پاچينو، عطر خوش زن، شنيدم خيلي قشنگه.

- چيكار كنيم ماني، حوصله اش رو داري؟

- آره، من بازي آل پاچينو، رابرت دنيرو و ژان رنو رو خيلي دوست دارم. بيشتر فيلماشونم ديدم.

- منم از اینا خوشم میاد. پس تو با امیرعلی برو، من ایلگارو بذارم سر جاش و بیام.

مانیا همراه امیرعلی رفت و امیررضا هم چند لحظه بعد برگشت.

- بنشین رو تخت، از اونجا به تلویزیون مسلط تریم.

مانی اطراف اتاق را نگاه کرد. همه چیز مرتب و باسلیقه،

سرجای خودش بود و اتاق از تمیزی برق می زد.

- شما اتاقتون رو خودتون تمیز می کنید نه؟ ندیدم عزیز جون بیان بالا.

- اون بیچاره که اصلا نمی تونه از پله بره بالا، مجبورم خودم تمیز کنم. چطوره؟

- عالی، خیلی تمیز و مرتبه. امیررضا هم همینطوره، خیلی تمیز کاره.

- چه عجب، بالاخره یه نکته ی مشترک بین ما دو تا داداش پیدا شد!

- نه، فقط همین یکی نیست و مهربونیتونم مثل همه.

- همه به من می گن خیلی خشنم که!

- همه به ظاهرتون نگاه می کنن ولی باطنا شما هم مثل امیررضا هستین، مهربون و دل رحم. اِ، شروع شد.

مانیا، امیررضا و امیرعلی، به ترتیب کنار هم نشستند و هر سه دیوار تکیه دادند. فیلم به زبان اصلی و دوبله نشده بود ولی مانیا تمام حرفها را می فهمید. امیرعلی که تازه فهمیده بود مانی انگلیسی بلد است، گفت :

- ا، تو انگلیسی بلدی؟!

امیررضا به جای مانی جواب داد :

- آره فوله.

به خواست دو برادر ، مانی حرفها را برایشان ترجمه می کرد. تا اینکه در قسمتی از فیلم، حسابی سرخ شد و خندید و آن قسمت را ترجمه نکرد. امیرعلی که دید اصرار بی فایده است، گفت :

- من هر جور شده دوبله شده ی این فیلم رو پیدا می کنم، باید بفهمم آل پاچینو اینجا چی گفت که تو اینقدر قرمز شدی.

امیررضا خیلی در حال خودش نبود. از وقتی آن لباس را تن مانیا دید، لحظه ای آرام و قرار نداشت و حالا که کنارش و درست چسبیده به او نشسته بود، به شدت منقلب بود. مانی زانوهایش را تا کرد و دستها را دور آنها قلاب کرده بود و با دقت به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد، کوچکتر و ظریف تر از همیشه. عطر تنش، نفس امیررضا را بند آورده بود. دست آخر طاقت نیاورد، کمی خودش را سر داد پایین و سرش را روی شانه ی

دختر گذاشت. حالا دیگر ظرافت پوست گردن او را حتي از زیر روسري، حس مي کرد.

ماني که از اين کار اميررضا جا خورده بود، سرش را برگرداند و نگاهی به صورتش کرد ولي دید چشمانش بسته است، فکر کرد خوابش برده و هيچي نگفت ولي در حضور اميرعلي خجالت مي کشيد. او هم به روي خودش نياورد و خيره به تلویزيون نگاه کرد، اما با خودش فکر کرد. (چه عجب! نمرديم و يه تماس جسمي بين اين دو تا ديديم، حالا همين يه ذره ام جاي شکر داره. امشب چه شبي است اميررضا خان!) و همچنيان به تلویزيون خيره ماند. معذب بودن ماني را كاملا حس مي کرد ولي لبخندش را نمي توانست پنهان کند. فيلم که تمام شد، مانيا آرام صدا زد :

- اميررضا، بيدار شو، فيلم تموم شد.
- خواب نبودم، چشمامو بسته بودم.
- باشه، پاشو بریم.

هر دو از اميرعلي تشکر کردند و شب بخير گفتند. ماني غير عادي بودن حال اميررضا و لرزش ضعيف بدنش را حس کرده بود ولي علت را نمي فهميد. طبق معمول هر شب، دوشي گرفت و بلوز و شلوار ساتن را تنش کرد. وقتي از *گرمااااا* خارج شد، اميررضا را نشسته روي تختخوابش دید. همانطور که با حوله موهايش را خشك مي کرد گفت :

- ا، تو هنوز نخوابیدی؟! من گفتم الان خواب هفتمین پادشاهم دیدی!

امیرضا بلند شد سرپا و گفت :

- خوابم نمی بره.

- چرا؟

و ناگهان خودش را در آغوش امیرضا حس کرد. زبانش بند آمده بود، هیچی نمی توانست بگوید. دستهای امیرضا چنان دور بدنش حلقه شده و مانیا چنان شوکه شده بود که قدرت هیچ حرکتی نداشت. پس از مدتی درست لحظه ای امیرضا شوری اشك مانیا را چشید، ناگهان به خودش آمد و به سرعت خود را کنار کشید.

- مانی، معذرت می خوام، معذرت می خوام.

بالاخره صدای او هم در آمد، ضعیف و لرزان. حال مرد جوان را درك می کرد و به او حق می داد.

- خب ما می تونیم با هم ازدواج کنیم.

- نه نه. دیگه تکرار نمی شه. ببخش. قول می دم مانی.

- تو داری خودتو عذاب می دید. چرا؟

- نمی تونم مانی، نمی شه. تو خیلی شبیه مانلی هستی،

همه اش منو به یاد اون میندازی. من ... من

- تو چي؟

- بخواب.

اميررضا بعد از گفتن اين حرف، به سرعت پالتويش را از روي جالباسي برداشت و از اتاق رفت بيرون. ماني چند قدمي دنبالش رفت و صدا زد :

- کجا مي ري اين وقت شبی؟

- تو بخواب، زود بر مي گردم.

- آخه هوا سرده، مريض مي شي.

صدای بسته شدن در هال، جواب ماني بود. همانجا پشت در نشست، يعني توان ايستادن نداشت و اجازه داد اشکهاي گرم، صورتش را بشويند. لحظه اي، بعد صدای اميرعلي را نزديکش شنيد.

- چي شده؟

همانطور که دستهايش دور زانوانش حلقه شده و سرش پايين بود، جواب داد :

- اميررضا رفت.

- کجا رفت اين وقت شب؟ ساعت دو و نيمه!

- نمي دونم، هوا سرده.

- لباس گرم پوشيده بود؟

- پالتوشو با خودش برد.

- بین چه گریه ای می کنه! پاشو بیا ببینم.

بازوی مانیا را به نرمی گرفت و کمکش کرد از جا بلند شود.

- می رم بخوابم.

- آره، لابد خوابتم می بره. بیا بریم تو اتاق من ببینم چه خبره.

- نه، آخه ...

- نترس. بچه حالاحالاها بیدار نمی شه. بیا بریم.

مانیا را روی کاناپه ی اتاقش نشاند و لیوانی آب به دستش داد.

- تو عادت داری پاهاتو تو *س ی ن ه * ات جمع کنی، آره؟

مانیا با تکان سر، حرفش را تایید کرد و او ادامه داد :

- می دونی الان مثل چی شدی؟ عین یه جوجه که به شدت

ترسیده و غمگینه.

بلوز و شلوار ساتن مشکی، با اینکه گشاد بود ولی لرزش اندام

دختر را پنهان نمی کرد. جعبه ی دستمال کاغذی را جلوی دختر

گذاشت و حوله ی تمیزی به دستش داد.

- بیا موهاتو خشک کن، خیس خیس، سرما می خوری. مطمئن

باش تمیز تمیزه.

- مرسی.

- حالا تو چرا اینقدر گریه می کنی؟ چقدرم دونه های اشکت درشته! بابا گریه نداره که، خب زن و شوهر با هم حرفشون می شه، دعوا می کنن، این خیلی عادیه. اصلا شما یه ربع نیست از اینجا رفتین، کی فرصت کردین با هم دعوا کنین؟

- دعوا نکردیم.

- آهان! حرفتون شد؟ یه جرو بحث کوچولو؟

- نه، اصلا ما تا حالا کوچکترین بحث و جدلی با هم نداشتیم، هیچی.

- پس این پسره چه مرگش بود که نصف شبی زد بیرون؟! مانیا میان گریه، نالید :

- حالش خوب نبود.

- اینو که از همون سر شب فهمیدم ولی وقتی رفتید بخواید.... خب فکر کردم ... فکر کردم خوب می شه.

گریه ی مانی شدیدتر و رنگش به شدت سرخ شد. منظور امیرعلی را خیلی خوب فهمید و خجالت کشید. حوله را روی صورتش کشید و گریه اش، به هق هق تبدیل شد.

- گریه نکن مانی. من از اون آدمایی نیستم که از گریه کردن زنا ناراحت و منقلب می شن ولی نمی دونم چرا گریه کردن تو حالم رو می گیره. تو چرا اینقدر مظلوم گریه می کنی؟ خیلی خوب،

همین جا بشین تا من برم دنبال این دیوونه. ببینم، اونم حموم بود؟ یعنی می گم سر و کله اش خیس بود؟

- نه.

- خیلی خوب، همین جا باش تا بیارمش. در ضمن، من هر جور شده دوبله شده ی این فیلمو پیدا می کنم تا بفهمم اونجا که تو برام معنی نکردی، چی گفتن. اشکهاشم پاک کن که امیررضا نفهمه گریه کردی، زن که نباید نقطه ضعف دست شوهرش بده. اگه بفهمه نقطه ضعفت اینه، تا تقی به توقی بخوره قهر می کنه و می ره بیرون.

و لبخند به لب، پالتو پوشید و رفت بیرون. مانیا هم حوله را رادیاتور اتاقش پهن کرد و به اتاق خودش رفت.

- دستتون درد نکنه عزیز جون، خیلی خوشمزه بود.

- نوش جونت قربونت برم. از بس تو غذا درست می کنی ها، من تنبل شدم ولی امروز که دیدم دیر پاشدی، گفتم دیگه دست از تن پروری بردارم و یه سر به آشپزخونه بزنم.

- اگه شما بالا سرم نباشین که من یه تخم مرغم نمی تونم بیزم. امروز خواب موندم، واسه نمازم بیدار نشدم.

حاج رسول گفت :

- آدم خواب تکلیف نداره. تنت خسته اس بابا، از کله سحر تا آخر شب راه مي ري و کار مي کنی. تمیزي خونه مهمه ولي جون و سلامتي مهمتره. این جوري که تو از تنت کار مي کشي، خدایي نکرده يکي دو سال ديگه هزار تا درد مي افته به جونت. به حاج خانم نگاه کن. از پا درد ديگه نمي تونه راه بره. حفظ جون از همه چي مهمتره دخترم.

اميرعلي مداخله کرد :

- تقصير اميررضاس.

- ا، من چه گناهي دارم؟ بخدا همش بهش مي گم اينقدر کار نکن ولي گوش نمي ده. ماني خودت بگو.

اميرعلي بادي به غيغب انداخت و گفت :

- مرد بايد اقتدار داشته باشه، يعني چي که گوش نمي ده؟ من که زن بگيرم عمرا نمي دارم اينقدر کار کنه. زن که زياد کار کنه ها، زود پير مي شه، پوست دستش داغون مي شه، دستهاش زمخت مي شه، از اين بدتر مي دوني چيه؟ مريض مي شه و با آه و ناله اش، پدري رو در مياره. حالا دوا دکتري بماند که چقدر بايد بري و بياي.

حاج رسول تسبيحش را به آرامي از دست ايلگار کشيد بيرون و شکلاتي به دستش داد. رو کرد به اميرعلي و گفت :

- اونوقت گند و کثافت رو که از در و دیوار خونت بالا مي ره چیکار مي کنی؟

- چرا گند و کثافت از در و دیوار خونم بالا بره؟ کارگر مي گیرم. زن بايد تو خونه راه بره، دستور بده و مدیریت کنه. اینجوري اگه شوهر خوبی هم مثل من بالا سرش باشه، همیشه ترگل ورگل مي مونه. تو پنجاه سالگی عین دخترای بیست ساله نشون مي ده.

ماني به حرف افتاد :

- کار خونه و بچه داری، خیلی شیرینه. لازم نیست آدم خودشو داغون کنه، اگه يه کمی مواظب باشه سالم مي مونه. دوره ي عزيز چون اينبا حالا فرق مي کرد. حالا همه چي ماشينيه، اگه اون يه ذره کارم آدم تو خونه نکنه که ديگه خیلی حوصله اش سر مي ره. مشکل خراب شدن پوست دست و زمخت شدنش با دستکش حل مي شه. کاراي سنگين که بمونه براي آقایون، ديگه حله.

حاج خانم نگاه مملو از محبتي به ماني انداخت و گفت :

- ولي اميرعلي راست مي گه مادر. الهي خير ببيني، از وقتي اومدي تو اين خونه و همه ي کارا رو گردن گرفتي، حال من خیلی بهتر شده. خصوصا که هفته اي دو سه بارم منو مي بري خونتون و مي شينم تو اون حوضچه ي آب داغ، اصلا بدنم نرم شده. قدر

جونتو بدون مادر. تو هر روز جارو مي کني، کف خونه رو دستمال مي کشي. گردگيري و بشور بساب آشپزخونه و پخت و پز که ديگه جاي خود دارد. از صبح تا شبم که دنبال اين بچه مي دوي و ده بار لباس براش عوض مي کني. مواظب جونت باش مادر. خدای نکرده اگه مريض بشي چي؟ درد يهو مثل سگ مي پره به آدم. الان جووني، نمي دوني چي مي گم، پا که تو سن بذاري مي فهمي.

تا ماني آمد حرف بزند اميرعلي گفت :

- حالا ديدي، بگو من کار نمي کنم. بابا تراکتورم باشه، با اين همه کار موتور مي سوزونه.

حاج رسول که با تعجب به ماني نگاه مي کرد، دلسوزانه و پوزش طلبانه گفت :

- حلالم کن دخترم، وا.... من نمي دونستم تو اينقدر کار مي کني.

- نه حاج بابا. عزيز جون که به من لطف دارن، اميرعلي هم داره شلوغش مي کنه. من که کاري نمي کنم.

اميررضا دستش را روي شانه ي ماني گذاشت و گفت :

- نه، من شاهدم. صبح تا شب مي دوي.

- آخه اگه کار نکنم حوصله ام سر مي ره.

چشمهاي اميرعلي برق زد و رو به حاج رسول گفت :

- حاجي، بايد تغييرات اساسي تو اين خونه بدیم. من امروز با يکي از اين شرکتهای خدماتي تماس مي گیرم، البته امروز که تعطيله، فردا زنگ مي زنم و باهاشون قرارداد مي بندم که حداقل هفته اي سه روز، يه نفر و بفرستن اينجا که کارارو بکنه، موافقي؟

- آره، حتما.

- خب. بعدشم مي ريم مبل و ميز ناهارخوري واسه ي خونه مي خريم. اونجوري هم کمتر آشغال رو زمين مي ريزه، هم جمع و جورتر و مرتب تره، حاج خانم، هم اگه از مبل و صندلي استفاده کنه، واسه پا دردش خيلي بهتره.

- ا، پس اين همه پشتي رو چيکار کنيم؟ همه اش ترکمن پسر، جرگلان اصل.

- باشه، اصلا بگو زربافته. بابا من که هر دفعه مي خواستم اينجا رو جارو کنم، پدر صاحبم در ميومد واسه بلند کردن و تمیز کردن زیرشون ديگه چه برسه به اين جوجه که نصف منم نيست. ماني، تو چه ورزشي دوست داري؟

- چطور مگه؟

- بگو حالا.

- خيلي چيزا. بسکتبال، شنا، آهان راستي تيراندازي هم خيلي دوست دارم.

- خب. فردا مي ري تو هر سه تا کلاس ثبت نام مي کنی. هوا هم که خوبه ديگه، عصر به عصر بچه تو رو بر مي داري و مي ري يه پارکي، جايي. کامپيوترم دريکست در اختيار شما، مي شيني پاش و مي ري تو اينترنت. اگر هم دلت خواست چند تا دوست اينترنتي پيدا مي کنی و چت مي کنی. اينم از برنامه ي تو که ديگه حوصله ات سر نره.

- چشم، امر ديگه اي؟

- راست مي گه ديگه ماني، فردا صبح خودم مي برمت. نگران ايلي هم نباش. ساعتهايي که تو نيسي من نگهش مي دارم. تازه حاج خانم هم هست. - اميرعلي، من موندم ميون اين همه آدم و تو اين شلوغي، تو چطور مي ري زنونه رو ديد مي زني؟! - اتفاقا شلوغ باشه بهتره. همه سرشون به کار خودشون گرمه و آمار کسي رو نمي گيرن. - خدا رحم کرد توبه کردی.

- کرمم که بدجوري وول مي خوره. آدميزاد رو از هرچي منع کنی، نسبت بهش حريص تر مي شه. من اينقدر تو پارتي و مهموني و شرکت و خلاصه جاهاي ديگه دختر مي بينم که نگو، خصوصا تو اين چند سال اخير ولي وقتي که زنونه از مردونه جداس يا زنا اينقدر خودشون رو مي پوشونن، کک مي افته تو تنبونم. آخه خب آدم مي دونه لباس شب و اينايي که تو عروسيا مي پوشن تو

چه مایه هاییه، یه عالمه هم آرایش می کنن و بعد چادر سر می کنن و رو می گیرن. چشماشون که با اون خط چشمهای کشیده و سایه های رنگی رنگی معلومه، قرمزی لپاشونم که اکثرا معلومه و یه کمی یا همه ی *صورت*ونم همینطور، اونوقت آدم *ه و س* می کنه ببینه زیر اون چادرا که یکی دو مترم رفته بالا چه خبره.

- چرا چادراشون یکی دو متر می ره بالا؟

- واسه موهاشون دیگه. همه موهاشون و درست می کنن و بالای کله شون می بندن که مثلاً بیان عروسی، چادراشون می ره رو هوا دیگه، نه که فکر کنی چیزی باشه ها، نه ولی من الان خیلی دلم می خواد بدونم که مثلاً مائده چه شکلی شده. یا مثلاً شهلا، دختر عموی حاج خانم که خیلی پولداره و کلی پول بابت لباساش می ده ولی همیشه جورابش پاره و در رفته اس و از یه فرسنگی بوی عرق تنش آدمو خفه می کنه، تو عروسی هم همونجوری ش *بدون پوشش*ه اس یا مرتب شده و اگه مرتب باشه، چه شکلی می شه. درسته یا نه؟

- عجب استدلال محکمی! چون تو منم *ه و س* کردم بینم زنا و دخترای فامیل، امشب چه شکلی شدن.

امیرعلی که انگار منتظر این حرف بود، مثل فنر از جا پرید و گفت

:

- پس بزن بریم که وقتشه.

- بشین بابا. من و تو با این لباس و کراواتامون اینجا مثل گاو پیشونی سفیدیم، مچمون رو می گیرن و آبرومون به باد می ره ها.

- تو بیا، اونقدر نترس. تموم این سالها من همیشه تو این فامیل تابلو و گاو پیشونی سفید بودم، همیشه هم این کار و کردم ولی تا حالا نتونستن مچمو بگیرن.

و امیررضا را دنبال خودش کشاند. حدود نیم ساعت بعد، بعد از چند بار پرسه زدن و کاویدن اطراف، بالاخره راهش را پیدا کرد و گفت :

- بیا، از اینجا نگاه کن.

امیررضا با ترس و لرز اطراف را نگاه کرد و گفت :

- نکنه یه وقت یکی برسه؟ آبرو و حیثیتمون جهنم، جواب حاجی رو چی می دیم؟

- اگه اینقدر فس فس نکنی، کسی سر نمی رسه. زود باش، من مواظبم.

امیررضا نگاهی به اتاق انداخت. از قرار آنجا اتاق عقد بود و تعدادی زن و دختر جوان، آنجا جمع شده و مشغول رقص بودند، بلافاصله مانیا را که نرم و قشنگ می رقصید پیدا کرد و ضربان

قلبش به سیصد رسید. محو تماشای حرکات نرم و موزون بدن مانی شد.

- چه غلطی می کنی امیررضا؟ دل بکن بابا. خوبه نمی خواستی این کارو بکنی وگرنه فکر کنم باید از وسط زنا جمعت می کردیم. چه خبره حالا؟

- دارن می رقصن، مانی هم هست.

و دوباره به موهای مشکی مانی که به صورت حلقه های درست دور شانه و تا کمرش ریخته و با هر حرکت بدنش، در هوا موج میزد خیره شد. خبری از شال لباسش نبود.

- بیا، نوبت توئه.

- نمی خوام. امشب معذرم.

- چرا، توبه کردی راستی راستی؟

- نه بابا، توبه ی گرگ مرگه. بدبختی زن تو اینجاس، دیگه جلوی شوهر طرف که نمی شه دیدش زد.

- خوبه، آدم شدی. حالا شوهر طرف بهت اجازه می ده ولی فقط یه نظرا، گفتن یه نظر حلاله.

- گمشو. آخه مرتیکه حالا من واسه ات کلاس می دارم، پررو نشو دیگه. مانی تو آلمان حجاب داشت؟

- نه.

- پس فقط من و بقیه ی مردای ایران نامحرمیم؟
- یه نگاه میندازی کرمّت بخوابه یا نه؟ بجنب، دیر شد.
- نه، بیا بریم. غیرتم قبول نمی کنه زن داداشم رو دید بزnm. در ثانی، اگه مانی بفهمه با اون لباس دیدیمش، خیلی از دستم شاکی می شه. احتمالا یه حیغی سرم می کشه که دندونام می پاشه.
- بریم. یادم باشه به حاجی بگم آدم شدی.
- زحمت نکش، حاجی باور نمی کنه.
- وقتی به حاج رسول رسیدند، اولین سوالش که با نگاهی مشکوک به امیرعلی، پرسیده شد، این بود :
- شما دو تا کجا بودین؟
- گفتم که اگه نذاری لباس مانی رو تو تنش ببینم، عروسی ناصر می رم زنونه رو دید می زنم.
- حاج رسول از شدت عصبانیت در حال خفه شدن بود، گفت :
- به خداوندي خدا اگه این کارو کرده باشی ...
- نه جون حاجی، من شاهدم. سر به سرت می ذاره بخدا، همچین غلطی نکرد.
- آخه این سابقه اش پیش من خرابه.
- نه به جان ایلگار، حتی یه نگاه کوچولو هم نکرد.

- تو کجا بودي؟

- همين دور و اطراف يه قدمي زدیم.

- مي دونم تو اهل اين کارا نيستي. بریم، خيلي وقته واسه شام صدامون کردن.

اميرعلي لبخند به لب، چشمکي زيرکانه به برادرش زد و لبخند زيبا تحويل گرفت.

توي راه، وقت برگشتن، اميررضا گفت :

- خب مامان کوچولو، چطور بود؟

- عالي، خيلي خوش گذشت.

- خدا رو شکر. خاله اکرم که چيزي نگفت، هان؟

- نه، فرصت نکرد، خيلي سرش شلوغ بود. ماشااا... شما چقدر فاميل داريد!

- ايلگار که اذيت نکرد، هان؟

- نه طفلکي، از اول تا آخر روي ميز مي رقصيد واسه همين اينجوري بيهوش شده. اميررضا، يه چيزي بپرسم ناراحت نمي شي؟

- نه عزيزم، بپرس.

- چرا خاله اکرم اينطوريه؟ آخه عزيز اينجوري و اون ... مي دوني، مشکليش فقط با من نيست. امشب فهميدم از بغل هر کي رد

مي شه، يه چيزي مي گه. خيلي دلم براش مي سوزه، بنده خدا اصلا محبوب نيست.

- آره، تا يادمه خاله اکرم اينطوري بود. البته حاج خانم مي گه از بچگي يه کمي حسود و زبون تلخ بوده ولي بعد از ازدواج بدتر شد. راستي، با يه مسافرت چطوري؟ هوا ديگه خوب شده.

- آره موافقم. کجا بريم؟

- هر جا دوست داري.

- عزيز اين رو هم ببريم؟

- مي خوام ببرمت يه جا که چند روز استراحت کني ها.

- آخه عزيز جون گناه داره، ما بريم خيلي تنها مي شه.

- نمي دونم اميرعلي و حاجي مي تونن بيان يا نه.

- اگه اومدن که چه بهتر، اگه نه ما عزيز جون رو مي بريم. هان؟

- بذار يه صحبتي باهاشون بکنم، ببينم چي ميشه. ولي اگه

نيومدن خودمون مي ريم ها، خب؟

- خب ولي تو خيالت راحت باشه، من راضيشون مي کنم که بيان.

- اينو که مي دونم، تو هر کاري بخواي مي توني بکني. فقط

کافيه تو چشمهاي طرف زل بزني، تمومه. راستي، مسئله ي

کارگر خونه ي حاجي اينام حل شد.

- ا، چطور؟

- يکي از کارگرای قدیمی چاپخونه ، زن زبر و زرنگی داره. وقتی هیئت داریم زنش میاد کمک، ملیحه خانم رو که می شناسی؟
- آهان، آره ماشااا... خیلی ترو فرزه.

- قرار شد همون بیاد. زن خوبیه، سالهاست می شناسیمش.
بعد امیررضا جریان دید زدن قسمت زنانه را جزء به جزء برای مانیا تعریف کرد و او هم يك دل سیر از دست شیطنتهای این دو برادر خندید. خیلی خوشحال شد که امیرعلی با آن لباس ندیده بودش هرچند، وقتی فهمید امیررضا دیده، تا بناگوش سرخ شد و گفت :
- یادم باشه دیگه همچین لباسی نپوشم، حتی اگه مجلسش کاملاً زنونه باشه.

و با کنایه افزود :

- مثلاً امشبم خیلی زنونه و محفوظ بود. امان از دست شما مردا که اگه بخواید کاری رو انجام بدید، هرطور شده انجامش می دید.

و به یاد شبی افتاد که لباس را خریده بود، امیررضا و حال خرابش. (یعنی امشبم اون طوری می شه؟ خدا نکنه، خدا نکنه.)

چقدر خرید کردید حاج بابا! دست شما درد نکنه.

- سرت درد نکنه بابا. بي زحمت اينارو تو ببر تو، بقيه رو من ميارم.

حاج خانم با دیدن آن همه خوراکی گفت :

- چه خبره حاجي، بازارو بار کردی آوردی؟! ما که فردا مسافریم، واسه کی خریدی؟

- يه مقدارش رو با خودمون می بریم، بقيه رو هم بذار بمونه که اصغر و مليحه بخورن. تو اين يه هفته که ما نيستيم و قراره اونا اينجا بمونن، يه چيزي بايد باشه که بخورن يا نه؟

- راست می گي اصلا يادم نبود اونا اينجا می مونن. خير ببيني، دستت درد نکنه.

- واسه فردا چيزي کم و کسر ندارين؟

- من که نه ولي ماني رو نمی دونم. ماني جان، تو چيزي لازم نداري مادر؟

- نه، ممنون. همه چي گرفتم.

شب، وقتي دور هم جمع شدند و قرار مدارها را براي صبح روز بعد گذاشتند، حاج رسول گفت :

- بعد از نماز صبح راه می افتم. من حوصله ی رانندگی ندارم. ما با ماشین امیرعلی میایم و شما هم با ماشین مانی. ماشینا رو سرویس کردین؟

- بله، عصری رفتیم هر دو رو سرویس کردیم، مشکلی نداشتن.

- الحمدا...، پس صبح زود راهی می شیم.

- به امید خدا، بی حرف پیش.

امیرعلی همانطور که ایلگار را در بغلش بازی می داد گفت :

- خب، بالاخره چی شد؟ قرار شد اول کجا بریم؟

- رشت و انزلی. دو روزم می ریم سرعین که حاج خانم یه آب گرمی به پاهاش بزنه. یه روزم اردبیل می مونیم و برمی گردیم تهران. چطوره؟

همه با برنامه حاج رسول موافقت کردند و زودتر از هر شب برای خواب رفتند که صبح زود راهی سفر شوند. سفری که حادثه ی تلخ و تکان دهنده ای را به همراه داشت. حادثه ای که مسیر زندگی مانیا را به کلی تغییر داد.

* * *

- عزیزجون، پاتون بهتر شده؟

- آره مادر. باور کن تو این دو روزه کلی زانو هام نرم شده.

- اميررضا، بيا هر وقت فرصت داشتی، يه سر بریم سرعين. هم عزيزجون رو می بریم آب گرم، هم خودمون يه هوايي می خوریم. چه هواي تمیزي داره، آدم کیف می کنه.

- چشم، هر وقت فرصت شد میایم.

- چشمت بی بلا، الهی خیر ببینی مادر. اميررضا، اسم این ماشین چیه؟

- پژو ۲۰۶ .

- این گرونتره یا ماشین امیرعلی؟

- ماشین امیرعلی خیلی گرونتره، چطور مگه؟

- دلم نیومد به خودش بگم ولی به نظر من این بهتره. اون خیلی بلنده، هر بار خواستم سوار و پیاده شم، پدرم در اومد. اینجا کجاس مادر، چقدر پیچ در پیچه؟!

- اینجا گردنه حیرانه، می بینی چه منظره ی قشنگی داره؟

- آره، شکر خدا همه جای ایران قشنگه. چقدرم سرسبزه ماشاا... ولی دره اش خیلی گوده، آدم سرگیجه می گیره. خیلی مونده برسیم؟

- نه دیگه، چیزی نمونده، خسته شدی؟

- منکه نه، طفلك ماني هلاك شد. از سرعين كه راه افتادیم، بچه روی دوشش خوابیده. بچه ام گردنش خرد شد.

- نه عزيزجون، شما نگران نباشيد.
- بده يه ساعتی هم تو بغل من باشه، بلکه يه نفسی بکشی.
- آره مانی، بعدشم يه چایی برای من بریز بی زحمت.
- مانیا چشمی گفت و بچه را به حاج خانم سپرد. دولا شد که فلاسک چای و لیوان را بردارد که ناگهان ماشین در دست انداز بدی افتاد و سمت راست صورت مانی، با ضرب شدیدی به داشبورد برخورد کرد.
- آخ. چی شد؟
- دست انداز بدی بود، چیزیت شد؟
- نه، گمون نکنم.
- بینمت مادر. آخ آخ، چه زود قرمز شد! الان کبود می شه ها.
- نه، طوری نیست.
- امیررضا در حالیکه راهنما می زد و در آینه ی بغل نگاه می کرد، ماشین را به سمت راست جاده کشید و توقف کرد. دستش را زیر چانه ی مانی گذاشت و صورتش را برگرداند. با نوک انگشت استخوان گونه اش را لمس کرد و با نگرانی پرسید :
- درد می کنه؟
- نه زیاد، چیزی نشده.

امیرعلی که چند متر جلوتر توقف کرده بود، همراه حاج رسول پیاده شد و آمد سراغشان.

- چي شده؟

- يه دست انداز کوفتي بود، افتادم توش و صورت ماني با ضرب خورد به داشبورده.

- ببینمت ماني، داره کبود مي شه. صورت تو جلوي داشبورد چیکار مي کرد دختر؟

لحن شوخ امیرعلی ماني را به خنده انداخت. حاج رسول هم اخم آلود از امیررضا پرسید :

- تو چطور دست انداز به اون گندگی رو ندیدی پسر؟

- چه مي دونم حاجي. ماني، خیلی درد مي کنه؟

- نه بابا، چیزی نشده که.

صدای امیرعلی از پشت ماشین بلند شد.

- بیا امیررضا، گاوت زاییده.

- چي شده؟

- شاه فخر شکوندي.

- نه بابا، جدي مي گي؟

- آره جون تو. ایناهاش بین، کون ماشین خوابیده.

- آه، لامصب. صورت ماني هم داره کبود مي شه.

- اگه يه ذره يخ داشتيم، صورتش رو کمپرس مي کرديم که کبود نشه.

- تا ما يخ پيدا کنيم کبود کبود شده.

حاج رسول گفت :

- حالا بايد چيکار کنيم؟ هوا داره تاريک مي شه آخه. چقدرم سرده اينجا!

- طوري نيست حاجي. همتون بشينين تو ماشين اميرعلي، من آروم آروم اينو ميارم.

اميرعلي کمي فکر کرد، زير و بالاي ماشين را تا آنجا که مي توانست نگاه کرد و گفت :

- نه، خطرناکه. ممکنه لوله ترمز چرخهاي عقب بريده باشه. بيا، سوئيچ منو بگير و اينو رو با ماشين من ببر، منم پشت سرتون ميام.

ولي هرچه اصرار کرد، اميررضا زير بار نرفت و بالاخره قرار شد اميررضا با ماشين جلو حرکت کند و اميرعلي و بقيه هم پشت سرش بروند. هرچه بارو بنديل در ماشين اميررضا بود به ماشين برادرش منتقل شد. همه داخل ماشين اميرعلي نشستند و او قبل از حرکت به اميررضا توصيه کرد :

- اول خيلي آروم برو، چند بارم ترمز رو امتحان کن.

توي راه حاج خانم مدام صلوات مي فرستاد و مانيا زير لب آيه
الكرسي زمزمه مي كرد. دلش شور بدی مي زد، انگار مي
دانست اتفاق بدی در راه است. گونه اش ذق ذق مي كرد ولي
انگار در حال خودش بود كه متوجه درد بدش نمي شد. اميررضا
آرام حرکت مي كرد. چند بار ترمز را امتحان كرد ولي خوشبختانه
مشكلي نبود. ناگهان فكرش رفت پيش آخرين شبی كه با مانلي
به صبح رسانده بود. از یادآوری آن شب، تيره ي پشتش لرزيد و
عرق سرد روي صورتش نشست.

- خدایا من شرمنده و توبه كارم، هر گناهی كردم ببخش. اگه
معلوم بشه ایدز دارم، آبرو و حیثیت مي ره، دستم پيش همه رو
مي شه. چه جوري ثابت كنم كه تو اون خراب شده دست از پا
خطا نكردم؟ خدایا، اول و آخر هممون يه روزي مي ميريم، مرگی
جلوي پام بذار كه آبروم حفظ بشه. خدایا، بخاطر كاراي خير
حاجي، بخاطر دل پاك و دعا و ثنای حاج خانم، بخاطر این دختر
طفل معصوم كه به خاطر من و بچه ام از جوونی و آرزوهایش
گذشت. مشتم رو باز نكن. خدایا، نذار من رو سیاه باعث آبروي
چند نفر بشم.

مدام با خودش حرف مي زد و از ته دل، به خدا التماس مي كرد.
نادم و پشیمان، با چشمهای اشك آلود استغاثه مي كرد. سر يك
پیچ خطرناك، اميرعلي براي برادرش چراغ زد كه حواسش جمع
باشد و سرعتش را كم كند. ولي اميررضا كه حواسش جاي

دیگری بود، متوجه نشد. به صدای بوق ممتد امیررضا به خودش آمد برای کم کردن سرعت پا روی پدال ترمز گذاشت ولی هر کاری کرد، ترمزش نگرفت.

مانیا، حاج رسول، اعظم خانم و امیرعلی، فقط برای لحظه ای ماشین امیررضا را دیدند که پیچید ولی وقتی از آن پیچ گذشتند، شاهد دردناکترین صحنه ی عمرشان شدند. ماشین امیررضا به قعر دره ی عمیق گردنه ی حیران پرتاب شد و ناگهان صدای یا حسین حاج رسول، یا ابوالفضل امیرعلی و جیغ وحشتناک حاج خانم داخل ماشین پیچید. هنوز ماشین امیرعلی کاملاً متوقف نشده بود که مانی خودش را بیرون انداخت و لب دره ایستاد. با تمام قدرت فریاد کشید و امیررضا را صدا زد ولی صدای انفجاری مهیب، پاسخ فریادش بود و شعله های پرفروز آتش تمام میدان دیدش را پر کرد.

همه ی غریبی در اطراف به پا بود. صدای گریه ی بچه ی کوچولو و پیرزنی که امیررضا را صدا می کرد. ناله ها و فریادهای دو مرد و صداهایی درهم و برهم که می گفتند (جزغاله شد، پودر شد، چیزیش نموند، ماشین مثل خمیر بازی له شده و ...) نفهمید چه مدت گذشت که با تکانهای شدید به خودش آمد امیرعلی را کبود شده از خشم با چشمانی گریان مقابلش دید که با هر دو دست شانه هایش را گرفته بود و صدایش می زد.

- مانی، مانی تو رو خدا حرف بزن. مانی تو رو خدا.

نگاهي به سمت چپ انداخت. حاج خانم ضجه مي زد و صورتش را چنگ مي زد، كاملا روي زمين پهن شده بود. كنارش حاج رسول روي دو زانو نشسته، سرش را ميان دستها گرفته بود گريه مي كرد، شانه هايش مي لرزيد. كمّي آن طرف تر، ايلگار در آغوش زن جواني كه گريه مي كرد، جيغ مي كشيد و دستهايش را به طرف ماني دراز كرده بود. اميرعلي روبه رويش ايستاده و با وحشت نگاهش مي كرد و سمت راستش، دره اي عميق و هولناك و در انتهاي آن شعله هاي آتش برافروخته با نور شديد، چشمهايش را آزار مي داد.

- آمي...يرضا چي شد ؟

اميرعلي محكم بغلش كرد، سرش را به *س ي ن ه * فشرده و به حق حق افتاد. صحنه ي پرت شدن ماشين توي دره، جلوي چشمش رقصيد و ناگهان همه جا سياه شد، سياه سياه.چشمانش را باز كرد. روي تخت توي اتاق تاريخي كه با نوري ضعيف، اندك روشني داشت خوابيده بود و سرم به دست چپش وصل بود.

- ماني جان، بيدار شدي؟

سرش را به سمت صدا چرخاند. اميرعلي سمت راستش ايستاده بود، سرتا پا مشكي پوشيده و به شدت غمگين.

خواست حرفي بزند ولي باز آن گردوي بزرگ لعنتي، در گلویش جا خوش کرده بود.

- ماني حالت خوبه؟ حرف بزن، مي خوام صداتو بشنوم.

به سختي نفس مي کشد، انگار راه نفسش مسدود شده بود. با عجز به اميرعلي خيره شد.

- تو رو خدا اينجوري نگاهم نکن ماني. يه حرفي بزن، دارم دق مي کنم.

- اي...لي؟

- خونه اس، نگران نباش.

- اميرر....رضا؟

- داري مي لرزي، چرا اينقدر سخت نفس مي کشي؟! صبر کن دکتر خبر کنم.

به دست اميرعلي چنگ زد و انگشتانش درشتش را ميان دست

ظريفش فشرد. با عجز و التماس نگاهش مي کرد و جواب

سوالش را مي خواست. اميرعلي با دست ديگر زنگ بالاي تخت

را فشرد، لحظه اي بعد خانم پرستار با سرنگي پر از مايع زرد

رنگ به اتاق آمد. مايع داخل سرنگ را از طريق آنژیوکت روي

دستش تزريق کرد. صدای آخ ماني به گوش اميرعلي رسيد و

لحظه اي بيشتر طول نکشيد که چشمانش دوباره بسته شد.

ولي حالت عجيب آن نگاه، هميشه ي هميشه در ياد و حافظه

ي اميرعلي نقش بست. حالي بين ترس، سوال، غم و لهره،
شايد هم نگراني و بي تابي. نگاهي به ساعت انداخت، حدود
سه صبح بود.

- کي بيدار مي شه خانم پرستار؟

- احتمالا صبح ولي اگه حالش همينطور باشه، بازم بهش
آرامبخش تزريق مي کنيم.

- دو روزه خوابه. اين همه آرامبخش مضر نيست؟

- با حالي که ايشون دارن، هرچي بخوابن براشون بهتره. بدجوري
شوکه شده. فشارش بالا نمياد. دکتر گفت اگه بتونه گريه کنه،
خيلي زودتر خوب مي شه. بغض کرده طفلک، واسه همين
سخت نفس مي کشه.

اميرعلي با صدائي که از بغض دو رگه شده بود گفت :

- شوهرش جلوي چشماش سوخت.

- کبودي صورتش مال چيه؟

- خورده بود به داشبورد. جسد برادرم رو فردا تحويل مي گيريم.
فردا که نه، يعني همين امروز، چند ساعت ديگه. گمون نکنم تا
آخر شب بتونم بيام. شماره ي موبايلم رو تو پرونده نوشتم،
ممکنه اگه کاري پيش اومد منو خبر کنيد؟

- نگران نباشيد، گمون نکنم حالا حالا ها حالش خوب بشه، لااقل
تا فردا شب که هر هشت ساعت يه تزريق آرامبخش داره. شما

به کارتون برسيد و هر وقت فرصت كرديد يه سري اينجا بزنيډ.
منم در صورت لزوم باهاتون تماس مي گيرم.

- ممنون، لطف مي كنيد.

نگاهي غم انگيز به صورت زيبا و گونه ي كبود شده ي ماني
انداخت و پشت سر پرستار، اتاق را ترك كرد. جلوي در
بیمارستان، شاهين را بيدار و منتظر در ماشين ديد.

- تو كه هنوز نرفتي! صبح شد بابا، نمي خواي استراحت كني؟

- تو چي، تو نمي خواي يه چرت بخوابي؟ دو روزه پلك رو هم
نذاشتي آخه.

- ماني اصلا حال نداره شاهين، نمي دونم چيكار كنم.

- ناراحت نباش. خدا بزرگه، خودش كمكش مي كنه.

- اگه حداقل مي تونست گريه كنه، مطمئنم حالش بهتر مي
شد. دكترشم همين رو مي گه.

- يعني اصلا گريه نكرده؟!

- هيچي، حتي يه قطره. خدايا مرز اميرضا مي گفت سر فوت
مادر و خواهرشم همينطور شده بود.

- طفلكي. رسيديم خونتون، برو يه دو، سه ساعت ي بخواب.

- تو هم بيا بريم بالا.

- خونتون پر مهمونه، فقط من غريبه ام. بقيه معذب مي شن.

- گور پدر همشون. پاشو بریم بابا، هیچکس جرات نمی کنه پا تو اتاق من بذاره. تو که باهامی، خیالم خیلی راحت تره. ماشین رو قفل کن و بیا.

جنازه ی سوخته و جزغاله ی امیررضا و در واقع استخوانهایش، سه روز بعد از آن اتفاق وحشتناک تشییع شد. طبق گزارش کارشناسی پلیس، حدس امیرعلی درست بود و شکستن شاه فر، باعث بریده شدن لوله ی ترمز چرخهای عقب ماشین شده بود. کارشناس پلیس راهنمایی گفت (در چنین مواقعی ممکنه ترمزها چند باری عمل کنن ولی احتمال اینکه سر چنان پیچی ترمز عمل نکنه، بسیار زیاده.)

هیچ کس نمی دانست امیررضا به آرزویش رسید، درواقع او می خواست طوری بمیرد که هیچ کس متوجه بیماریش نشود و همینطور هم شد. درست است که مرگ فجیع و دردناکی داشت ولی ایدزی را که دچارش بود و علت ابتلا را با خودش به گور برد، همانطور که می خواست و به درگاه خدا التماس کرده بود.

حاج رسول و همسرش باز هم داغدار پاره ای از وجودشان بودند. تحمل داغ يك عزيز براي باقي عمر، کمرشکن است چه رسد به اینکه در دوران پیری و بی طاقتی، داغ تازه ای هم به دل بشیند. با اینکه سالها از شهادت امیرمحمد مظلوم و مهربان می گذشت ولی هنوز داغش در دل حاج رسول و همسرش تازه بود. امیررضا،

مظلوم تر از همیشه اشك ريخت و به جواني از دست رفته ي برادرش گريست. هر دو كار مي كردند و اشك مي ريختند، اميررضا آرام و بي صدا، اميرعلي عصبي و پرخاشگر و در عين حال، كاملا مراقب احوال برادر. از آن به بعد، اميرعلي بيشتر از قبل هواي برادرش را داشت و با اينكه كوچكتر بود مثل كوه پشت سرش ايستاد، طوري كه همه مي گفتند مرگ برادر، پشت آدم را خم مي كند ولي خدا اين دو را براي هم حفظ كند، مثل كوه پشت هم ايستاده اند ولي حالا چي؟

صداي ضجه هاي حاج خانم، دل همه را خون مي كرد : (اميررضا، بميرم برات مادر، چه جوري دلت اومد پشت اميرعلي رو خالي كني؟ تو كه اينقدر نامهربان نبودي مادر، حالا اميرعلي براي كي *س ي ن ه * سپر كنه؟)

مرگ ناگهاني اميررضا و فاجعه ي پرت شدنش توي دره و بالاخره سوختن و جزغاله شدنش شايد براي حاج رسول و اعظم خانم كه دنيا ديده بودند و فولاد آب ديده، به نحوي قابل تحمل بود ولي براي مانياي بيچاره، وحشتناكترين صحنه اي بود كه دختری به آن سن و سال، مي توانست شاهدش باشد.

اميرعلي به خاطر دل خودش و سفارش پدرش، يك پايش دربيمارستان بود و يك پايش دنبال كارهاي مراسم عزاداري. اين وسط، گريه هاي ايلگار كه مدام مامان مامان مي كرد، آتش به دل همه ي آنهايي كه در آن خانه رفت و آمد داشتند مي انداخت

- و بچه، بجز در آغوش امیرعلی آرام نمی شد. امیرعلی هم لحظه ای بچه را به حال خودش رها نمی کرد. زیبایی و جذابیت بی بدیل مانیا و محبت فراوان امیرعلی به ایلگار و وابستگی عجیب او به عمویش، لحظه به لحظه بازار شایعات را داغتر می کرد.
- حاج رسول که نمی ذاره نوه اش زیر دست غریبه بزرگ بشه، حکما عروسش رو واسه امیرعلی عقد می کنه.
- آره، کاری بهتر از این ازش بر نمیاد. هم عروس جوونش دست هر ننه قمري نمی افته، هم نوه اش زیر سایه ي خودش بزرگ می شه.
- اینجوري امانتو به دست اهلش می سپره.
- آره دیگه. بالاخره دختر جوونه طفل معصوم. با این برورویی ام که داره، خواستگارا دست از سرش بر نمی دارن.
- اونم چه خواستگارایی، رنگ و وارنگ. حالا که بیوه اس و یه بچه ام داره، آدم حسابی که پا پیش نمی ذاره. هزاریم بگیم جوونه و خوشگل، بیوه بیوه اس. یا یه مرد زن مرده میاد سراغش، یا یکی که اجاق زنش کوره. خیلی دست بالا بگیریم، یه پیر پسر که لابد هزار تا عیب و ایراد داره که تا حالا زن نگرفته، پاپیش می ذاره.
- طفلکی، دل آدم کباب می شه. حیف جوونیش نیست؟
- حاجی اگه این کارو بکنه، دنیا و آخرتش رو خریده. به نفع خودش که مانی رو واسه ي امیرعلی بگیره. حیفه این دختر از

این خونه بره. امیرعلی هم سر به راه می شه و می شینه سر خونه و زندگیش.

- از همه ی اینا مهمتر، سرنوشت اون بچه ی طفل معصومه. جیگر جیگره، دیگر دیگه. ناپدری هر چقدر هم خوب باشه، ناپدریه! علاوه بر اینکه ایلگار دختره و چند سال دیگه باید با یه مرد غریبه که ناپدریشه زندگي کنه. ولی امیرعلی عموشه و محرمش، چاقو دسته ی خودش رو نمی بره.

- بله از قدیم گفتن، چراغی که به خانه رواست به مسجد حرومه. حاج رسوا نباد مانی رو از دست بده.

- حالا همه ی این حرفها رو ول کنید، حرف و حدیث مردم دیگه تموم نمی شه. عروس به این جوونی و قشنگی و پسر مجرد و جوون تو خونه. از این به بعد بازار شایعه است که داغ می شه. خون خون رضوان را می خورد. تا اینجای کار ساکت ایستاده بود و گوش می کرد. رو به بقیه زنها که دست از کار کشیده و وراجی می کردند، گفت :

- حرف از همین جاها در میاد دیگه. یه سری مثل من و شماها، مثلاً برای همدردی یه حرفی به دهنشون میاد و می گن. همین حرفها دهن به دهن می چرخه و می شه شایعه. ما الان نشستیم دور هم و واسه مشکلات مردم راه چاره پیدا می کنیم. یکی نیست به ما بگه به کار خودتون برسید تو رو خدا. ول کنید

بابا، ما رو چه به سر کردن تو زندگي مردم؟ حالا خوبه همگي هم حاج رسول رو مي شناسيم و هم آبجي اعظم رو! فکر کردید ماني بدبخت که شوهرش جلوي چشمش جزغاله شد و تازه امروز به خاك سپرده شد، يادش مي ره و زود مي افته دنبال اميرعلي يا اميرعلي که اين يکي برادرشم پرپر شد، زود چشم مي دوزه به ناموس برادرش؟ امان از حرف مردم! بابا، يه حرف مي بيني بوي خون مي ده. آدم که نبايد هر چي شيطون تو گوشش خوند به زبون بياره که.

رضوان با اين تذکر به موقع که با کمي تشر و دلخوري همراه بود، همه را وادار به سکوت کرد. برعکس دلخوري که از اکرم داشت، اعظم خانم را به شدت دوست داشت و اجازه نمي داد کسي پشت سر او و خانواده اش، کوچکترين نامربوطي بگويد. همه مشغول کار شدند و ظاهرا حرف همان جا تمام شد.

- اميرعلي اومدي؟!

- سلام حاجي. ساعت از يك گذشته، بيداري هنوز؟!

- ماني چطور بود؟

- بد نيست. چي بگم، فشارش هنوز خيلي پايينه ولي اصرار داره بيدار خونه. بچه اش رو مي خواد حاجي.

و با نگرانی به پدرش نگاه کرد. حاج رسول يك شبه شکسته بود و امیرعلی واقعا نگرانش بود.

- حق داره طفل معصوم. بچه شه، پاره جیگرشه. دکتر چي مي گه؟

- مي گه بايد گريه کنه.

- هنوز....

- نه حاجي، هيچي. چشماش پره ولي يه قطره ازش نمي ريزه. سرخه و خون گرفته. حرف هم به زور مي زنه، بريده بريده و بغض آلود. حال و روزش حسابي اعصابمرو به هم ريخته، ديگه قاطي کردم.

- مي دونم بابا، درد تو از منم سنگينتره. غم مرگ برادر را، برادر مرده ميداند. داغ دو تا برادر رو دلته، خدا صبرت بده. بار همه ي کارا افتاده رويدوش تو، مي دونم پسرم.

- دلم واسه اميررضا تنگ شده حاجي. هي سرم رو به کار گرم مي کنم ولي اونصحنه ... لحظه اي از جلوي چشمام دور نمي شه. کاش اميررضا مي داشت من پشتفرمون بشينم. کاش اون با ماشين من مي اومد.

حاج رسول براي اولين بار چشمهاي پسرش را خيس ديد و درد دلش را شنيد. ازوقتي يادش بود، گريه ي اميرعلی را ندیده بود.

بجز زمان شهادت امیرمحمد. ولي حتي آن موقع هم مثل حالا نبود، آخه آنوقت امیررضا را داشت ولي حالا....

چند قدم جلو رفت. هر دو دست را روی شانه های پهن و مردانه ی پسرش گذاشت و او را به طرف خود کشید. فقط همین یکی برایش مانده بود. از چهار بچه ی اولدخترش، بعد امیرمحمد و حالا امیررضایش.

امیرعلی سرش را خم کرد و روی شانه ی پدر گذاشت. هق هق گریه ی هر دو مرد در اتاق امیرعلی پیچید و حاج رسول موهای سیاه و خوش حالت ته تغاری اش را باملایمت *نو ا زش* کرد. اجازه داد مرد جوان دل پر دردش را خالی کند، شاید باردلش سبک شود.

دقایقی بعد امیرعلی سر از دوش پدر برداشت. اشکهایش را پاک کرد و با لبخندی دردناک گفت :

- ببخش حاجی، بچه شدم نه؟ راست می گفتی، هنوز مرد نشدم.

- خیلی مردی بابا. اگه حالام گریه نمی کردی، به دل مهربونت شك می کردم. حالا بالاخره مانی چي شد؟

- هیچی. پاشو کرده تو یه کفش که اگه فردا مرخصش نکن، خودش راه می افته و میاد خونه. اینقدر سفت و ایستاده که از قرار

دکترشم کوتاه اومده. فقط اصرارداره یه جوري وادارش کنيم گريه کنه و مواظب حال و روزش باشيم.

- کاش با دکترش حرف مي زدي.

- زدم. رفيق شاهينه، رفتيم دم خونه اش. مي گفت ببريدش سر خاك شوهرش، شايداونجا بتونه درد دلي بكنه و سبك بشه.

گفت ديدن بچه شم خيلي مؤثره.

- زحمت اين يكي هم مي افته گردن خودت، مثل بقيه ي كارا. صبح برو ببرش بهشت زهرا، بعد بيارش خونه.

- بهشت زهرا مي برمش ولي خونه نه. برش مي گردونم بيمارستان، يا خودت برو دنبالش يا يكي ديگه رو بفرست.

- چرا؟

- اينجوري بهتره حاجي. اين چند روزه ام بجز شاهين، نداشتم كسي بفهمه من ميرم ديدنش. البته واسه من كه مهم نيست، هركي هرچي مي خواد بگه ولي نمي خوامواسه ماني حرفي، چيزي درست بشه. مي دوني كه چي مي گم؟

- بارك ا... بابا، عقم به اين جاها نمي رسيد. باشه، تو وقتي رسونديش بيمارستان، يه زن بز كه من برم دنبالش.

- يكي دو تا زنم همراهت ببر. خيلي ضعيف شده، گمون كنم بتونه سرپا وايسته.

- آره، ديروز که ديدمش جا خوردم. نصف شده طفل معصوم، رنگ به رو نداره. مافردا صبح زود مي ريم سر خاك، بعد از اذان صبح. تو يكي دو ساعت بعد از مابرو. بخواب بابا، شب بخير.

- باشه حاجي، خيالت راحت. شب بخير.

- ماني، اگه سرده بخاري رو زياد كنم.

- نه.

- بهتر نبود تحت نظر دكتر مي موني؟

- ايلي كجاست؟

- خونه. جواب منو ندادي؟

- من خوبم.

- آره، از رنگ و روت پيداس. من تو خونه نمي تونم مواظبت باشم ماني.

-من خوبم. كجا مي ريم؟

- مي برمت يه سر به اميررضا بزني، بعد برمي گرديم بيمارستان و حاجي مياد دنبالت كه ببردت خونه.

گردوي بزرگ، دوباره را گلوي ماني را بست، سخت تر از قبل.

- کي آوردینش؟

- دیروز. حالت خیلی بد بود مانی، نمی تونستیم بیاریمت اینجا.
تمام مدت بیهوش بودی.

- بیهوش نبودم، می خوابوندم.

- حالا چرا اینقدر دلخوری؟ مجبور بودن آرامبخش بهت تزریق کنن.
مانی با لحنی تلخ گفت :

- چقدرم مؤثر بود!

- نبود؟

- کاش یه چیزی مغزم رو آرام کنه.

باران نم نم می بارید و هرازگاهی حرکت برف پاک کن، شیشه را
تمیز می کرد. هوا سرد بود، انگار نه انگار که بهار بود.

- زمستون برگشته. تا دیروز هوا خوب بود ولی از غروب دیروز تا
حالا، یه بندداره می باره، سرد شده. خوبه تو قطعه های جدید
نیست وگرنه تا زانو میرفتیم تو گل. قطعه ی نود و هشته، خبری
از خاک رس نیست که با یه بارون همهجا گل و شل بشه. پیش
مادربزرگمه، عزیز.

دقایقی بعد، مانیا با راهنمایی امیرعلی، بالای سر امیررضا
ایستاد. به حرف افتاد. اول زمزمه وار ولی بعد بلندتر.

- اولین بار نبود که سوختنت رو می دیدم. با خودت چه کردی
 امیررضا؟ من همونشب دیدم که داری می سوزی. اون شب
 سرمای بیرون، لهیب آتشت رو کم کرد ولیاون بارون لعنتی تو اون
 دره ی خراب شده، چرا نتونست آتشت رو خاموش کنه؟ تو اون
 سرمای استخون سوز، چطور از گرما سوختی؟ اون نیمه شب
 امیرعلی اومددنبالت، پیدات کرد و برت گردوند خونه. تو هم رفتی
 خوابیدی ولی اینبار چی؟ جایی رفتی که دست برادرت هم بهت
 نرسید. چطور سوختی امیررضا، چرا اونطور یجزغاله شدی.
 زمین خیس بود و سرد. زانوهای مانی می لرزید و دیگر طاقت
 ایستادن نداشت. نه‌از سرمای بیرون، دلش یخزده و سرد بود،
 تمام وجودش می لرزید. روی زمین نشست. دستش را روی سنگ
 صیقلی کشید و گفت :

- وقتی رفتم که مامانو بیدار کنم و قرص‌هاشو بدم، چشماش باز
 بود ولی هرچی صداش کردم، جوابمو نداد. تو اومدی تو اتاق، گفתי
 مانی تموم کرده مادر جون. تو گریه کردی ولی من نتونستم، به
 وصیت مامان عمل کردی، بغلش کردی و گذاشتیش توی وان
 حموم. گفתי مانی تو بشورش، من نمی خوام تنش رو ببینم
 و رفتی بیرون. گریه می کردی ولی من نه. لباسهای مامان رو در
 آوردم. شستمش و غسلش دادم، همونطور که تو رساله نوشته
 بود. رساله رو تو برام آوردی بازکردی و جوری گذاشتی که جلوی
 چشمم باشه. یه تکه از کفنش رو برداشتم و از بالای *س ی ن

ه * تا زانوهایش پیچیدم. در حموم و باز کردی و اومدی تو. تو گریه میکردی ولی من نه. می خواستم و نمی تونستم. مامانو آوردی بیرون، دوتایی بقیهکفن رو دورش پیچیدیم. بازم تو گریه می کردی و من نه. حالا هم همینطور شدم. چشمم می سوزه ولی اشک نمیاد. احساس خفگی می کنم ولی این بغض لعنتی مثل یه گردوی گنده تو گلوم مونده، نمی ذاره راحت نفس بکشم. تو دردمو فهمیدی، خلیکارا کردی که گریه کنم و نتونستم. حالا هم نمی تونم! دلم می خواست اشکهایمن سنگ قبرت رو می شست. خدایا چرا نمی تونم گریه کنم؟ تو حیف بودی. واسه مظلومیتت دلم می سوزه، واسه جوونیت. همچین سوختی که نتونستن غسلت بدن. ازاون بدن، چي رو اینجا خاک کردن، دو تا استخون؟ تو اون جهنم ته دره، مگه چیز دیگه ای هم ازت مونده بود؟ حالا من چیکار کنم؟ بار امانتت رو دوشمسنگینی می کنه. بگو چیکار کنم. امیررضا، تو رو خدا بگو. امیررضا، چرا اینقدر مظلوم بودی؟ چرا اینقدر مظلوم رفتی؟ چرا اینقدر مهربون بودی که اینجوری جیگرم رو بسوزونی؟ باید گریه کنم، باید اشک بریزم. تو می دونستی می ری، نه؟ آره، تو می دونستی. همون شب که جلوی خودت رو گرفتی و به من دست نزدی باید می فهمیدم. ولی نفهمیدم، من احمق نفهمیدم. آسمونم داره برات گریه می کنه ولی من نمی تونم، چرا؟ چرا؟

امیرعلی از داخل ماشین، شاهد تمام صحنه ها بود و حالا می دید که مانی سرش را روی سنگ قبر امیررضا گذاشته و به شدت می لرزد. صدایش را نمی شنید و نمیخواست که بشنود. مانی داشت با شوهرش درد دل و وداع می کرد و او نباید می شنید. حالتهای مانی، نشستنش، دست روی سنگ کشیدنش، سربلند کردنش به طرف آسمان و حالا اینطور به شدت لرزیدن و سجده کردنش، اشک امیرعلی را در آورده بود. دیگر طاقت نیاورد. از ماشین پیاده شد و با چند قدم بلند خودش را بهمانیا رساند. پالتویش را که از گرمای تنش، گرم گرم بود در آورد، دور زنامیررضا پیچید و یک حرکت از روی زمین بلندش کرد.

- خدایا، چقدر ظریفه و چقدر سبک، انگار هیچ وزنی نداره!
نه او حرفی زد و نه مانی اعتراضی کرد. مانی را روی صندلی جلو نشاند و بعد صندلی را خواباند. بخاری را روی درجه ی بالاتری گذاشت و به طرف بیمارستان حرکت کرد ولی او هنوز گریه نکرده بود. - سلام دخترم، خوبی بابا؟

مانی درحالیکه به زحمت سعی می کرد سرپا بایستد گفت :

- سلام حاج بابا، شما خوبید؟

- خوبم دخترم، نگران من نباش.

- عزیزجون چطورن، ایلگار کجاست؟

- حال تو از همه بدتره بابا. نگران دخترت نباش، خوبه و لحظه ای از امیرعلی جدا نمی شه. حاضری؟

- بله، بریم.

مائده و رضوان وارد اتاق شدند و چهره ی غم گرفته و اندام تکیده ی مانی آنقدر ناراحتشان کرد که نتوانستند خودشان را کنترل کنند و زدند زیر گریه.

گردوی جا خوش کرده در گلوی مانی، بزرگ و بزرگتر شد، طوری که نفسهایش به شماره افتاد. حاج رسول دستپاچه و ناراحت، دستی روی شانه ی عروسش گذاشت و با لحنی عتاب آلود به رضوان و مائده گفت :

- بسه تو رو خدا، حالش خرابه. نشنیدید دکتر چی گفت؟ ملاحظه شو بکنید آخه.

مانی چنان نگاه درمانده و حاکی از بدبختی به حاج رسول انداخت که مرد بیچاره طاقت نیاورد. بغلش کرد و بغض آلود گفت :

- ناراحت نباش بابا، خودم مثل کوه پشت سرت وایستادم. غصه نخور دخترم، خدای تو هم بزرگه.

مانی در بغل حاج رسول می لرزید. *نوازش ها و حرفهای آرامبخش پدر شوهرش، کم کم آرامش کرد و با کمک مائده و رضوان که زیربغلش را گرفته بودند، به خانه برگشت.

دم در خانه که رسید، از دیدن پارچه های سیاه تسلیت و تاج گل‌های مزین به روبان مشکی، دوباره منقلب شد. پاهایش پیش نمی رفت و رعشه ای خفیف، بدنش را فرا گرفته بود.

- وای، دوباره این خونه.

آنقدر آرام زمزمه کرد که کسی نشنید و بالاخره از ماشین پیاده شد. مردهایی که جلوی در ایستاده بودند، با دیدن حال و روزش آنقدر متاثر شدند که حتی تسلیت هم نتوانستند بگویند، فقط سري به علامت تاسف تکان دادند و نگاهشان رنگ ترحم گرفت ولی در زنانه، اوضاع بدتر شد.

با ورود مانی، شیون و گریه میان زن‌ها از سرگرفته شد و حاج خانم که دیگر نمی توانست راه برود و سرپا بایستد، کشان کشان خودش را به مانی رساند و گریه کنان گفت :

- الهی بمیرم مانی، دیدی چی شد؟! امیررضا جلوی چشمام سوخت و جزغاله شد. وای خدا، چه جونی به من دادی که داغ سه تا عزیز رو دیدم و هنوز زنده ام؟ خدایا، چه گناهی به درگاهت کردم که اینطور مجازاتم می کنی؟ مانی، مانی جنازه ی بچه ام فقط چند تا استخون بود، حتی نتونستن غسلش بدن. خدا منو بکشه که باعث این اتفاق شدم. اگه نمی خواستین منو ببرین آب گرم، این بلا سرمون نمی اومد. امیررضا، پسر مظلوم و مهربونم، امانتتو به کی سپردی و رفتی مادر؟ نگفتی زنت

امیدش به کي باشه؟ نگفتي اين طفل معصوم بعد از تو چيکار
 کنه؟ مادر داره که بسپريش به مادرش؟ خواهر داره که بگي
 همدمش مي شه و غم و غصه رو از دلش در مياره؟ اميررضا، تو
 به من و پدريت رحم نکردي، به زن و بچه ات چي؟ نگفتي زنت
 هنوز داغداره؟ آخه تو چجوري دلت اومد زنت اينطوري پژمرده
 بشه؟ مگه نگفتي مادرش اونو به من سپرده، پس چي شد؟
 کجا گذاشتي رفتي؟

ماني مثل يه بچه ي کوچك در بغل حاج خانم قايم شده و سرش
 را در *س ي ن ه* ي زن مهربان، فرو برده بود. درست مثل
 کودکي که خواب بدني ديده يا از تاريکي ترسيده و به لباس
 مادرش چنگ مي زند، آستين لباس حاج خانم را در مشت گرفته
 بود و مي فشرد. رضوان جلو دويد و در حالیکه سعي مي کرد
 جلوي گريه اش را بگيرد گفت :

- آبيجي آبيجي، چيکار داري مي کنی؟ هلاک شد اين بچه!
 و حاج خانم که تازه متوجه حال خراب و اندام منقبض شده ي
 ماني شده بود، درصدد آرام کردنش برآمد. گريه اش را پايان داد و
 گفت :

- الهي فدات شم مادر، غصه نخوري ها، من که هنوز نمردم. کي
 گفته تو تنهائي، خودم مثل شير کنارت هستم. مگه مادر بچه
 شو ول مي کنه که من از يه دونه دخترم بگذرم عزيز دلم؟

و آنقدر گفت و مانی را ننو وار در بغلش تکان داد تا کم کم انقباض سخت بدنش از بین رفت و به زور آب قندی که رضوان و مائده در گلویش ریختند، حالش بهتر شد.

دقایقی بعد، وقتی توانست حرف بزند، از مائده که لحظه ای تنهایش نمی گذاشت و مدام دورش می چرخید پرسید :

- ایلی کجاست؟

- پیش امیرعلی مانی جان، نگران نباش. می خوای بیمارمشت پیشت.

مانی با تکان سر جواب مثبت داد و مائده بدو بدو به حیاط رفت. ناصر با دیدنش جلو آمد و گفت :

- جانم، با من کاری داری؟

- آره ناصر جان. ایلگار بغل امیرعلیه؟

- آره بابا از بغلش تکیون نمی خوره. کارش داری؟

- مانی بچه اش رو می خواد، بگو بیاردش.

- حالش چگونه؟

- افتضاح، کاش چند روز دیگه اونجا می موند. وای ناصر، نمی دونی چه حالی شد طفل معصوم. تو بغل خاله اعظم خشک شده و چهار چنگوله مونده بود، پدرمون در اومد تا حالشو جا آوردیم.

- پس بچه رو مي خواد چيکار؟ اون بيچاره که نمي تونه بچه نگه داره!

- چه مي دونم. مادري ديگه، دلش واسه بچه اش پر مي کشه. از وقتي اومده، لب از لب باز نکرده. تنها چيزي که گفت، همين بود! حالا برو بگو اميرعلي بچه رو بياره، منتظره.

ولي مگر مي شد ايلگار را از آغوش اميرعلي بيرون کشيد؟ چنان خودش را به گردن عمو آويخته بود که حتي حاج رسول هم نتوانست جدانش کند. دست آخر دايمي جلال که بعد از حاج رسول، بزرگ فاميل محسوب مي شد، با صدای بلند گفت :

- بابا هلاک شد اين بچه، مادرش رو صدا کنين بياد تو حياط. مائده به دنبال مانيا رفت و به بيرون از ساختمان، هدايش کرد. تمام کساني که داخل حياط بودند و حتي زنهايي که از داخل ساختمان بيرون را نگاه مي کردند، تحت تاثير اين صحنه قرار رفتند. ايلگار به شدت گريه مي کرد و سرشانه و يقه و مقداري از موهاي اميرعلي را چنگ زده بود، با شنيدن صدای مانيا گريه اش را قطع کرد و به سمت صدا چرخيد.

- ايلي، چرا گريه مي کنی مامان جون؟ بيا بغلم عزيزم.

ايلگار لحظه اي به مانيا خيره شد. با اينکه هنوز هق هق مي کرد، لبخندي زيبا *صورت* قشنگش را از هم باز کرد و با جيغي کودکانه فریاد کشيد :

- ماما، بَخَل، بَخَل.

و خودش را در آغوش باز مانیا پرتاب کرد. حاج رسول تا شد، روی زمین نشست و شانه های مردانه اش به شدت تکان می خورد. امیرعلی لحظه ای به مادر و فرزند که همدیگر را می بوئیدند خیره شد، بعد با قدمهای بلند خودش را به ماشین رساند، روشنش کرد و با سرعت دور شد. حالا بقیه ام بهتر از این دو مرد نبودند. جلال کنار حاج رسول نشست، با لحنی برادرانه گفت :

- حاجی، خدا صبرت بده برادر، بار سنگینی روی دوشته.

خدایامرز امیررضا، امانت بزرگی دستت سپرد. اونم نه یکی، دو تا. گذشته از نوه ات، سرنوشت عروستم دست تو سپرده اس. یه نگاهی به این مادر و بچه بنداز، دارن همدیگه رو بو می کنن. مرد، نکنه یه وقت مادر و بچه رو از هم جدا کنی که خدا قهرش می گیره. یه فکر دیگه بکن رسول، دنیا و آخرت رو بخر.

- چیکار کنم جلال؟ بخاطر خود مانی مجبورم. بین چقدر جوونه، نمی خوام به خاطر بچه یه عمری مجبور شه ... نمی تونم جلال. نمی شه پاسوز این بچه بشه.

- پاسوز شدن نداره. کی از امیرعلی بهتر؟ دیده و شناخته اس، همخون بچه ام که هست.

- زوری که نمی شه. اگه مانی قبول نکرد چی؟

- وقتي تو بگي، قبول مي کنه. مگه خودت تو عروسي ناصر اينقدر ازش تعريف نکردي و نگفتي رو حرفت حرف نمي زنه؟ اون از بچه اش جدا نمي شه و خير و صلاحش رو مي خواد. ببين چطور داره اشک مي ريزه! شنيدم اين چند روز يه قطره اشک از چشمش نيومده و واسه همين حالش خراب بوده ولي حالا نگاهش کن که با ديدن بچه، اشکهاش چه جور سرازير شده. فقط خدا مي دونه که مهر مادري چه مي کنه. طفل معصوم، تو اين سه چهار روز نصف شده، حالا که بغضش سر باز کرد، حالش خوب مي شه.

- آخه چه جوري ازش بخوام حلال اميرعلي بشه؟ اون عاشق اميررضا بود، هنوزم هست.

- اميرعلي هم تو مردونگي و جوونمردي، کم از اون خداييامرز نداره. حرف عشق و عاشقي هم پيش بياد، باز يه قدم جلوتره، چون پرچرات تر از اميررضاس. گفتم که، ماني بخاطر بچه اش قبول مي کنه. نگران نباش، اميرعلي هم نه نمي گه. اولاً از اين دختر بهتر و قشنگتر، کي رو مي خواد پيدا کنه؟ در ثاني، پسرتو نمي شناسي؟ غيرتش قبول نمي کنه ناموس برادرش دست غريبه بيفتن. حالا پاشو، پاشو که صدای اذان مياد. بايد نمازمون رو بخونيم. الان سفره رو پهن مي کنن و تا تو نباشي، کسي دست تو سفره نمي بره. خوبيت نداره مردم معطل بمونن.

بعد از برگزاری مراسم شب هفت، اقوام نزدیک خانه ي حاج رسوي ماندند تا همه جا را جمع و جور و مرتب کنند. امیرعلي مادرش را برده بود دکتر و حاج رسول و جلال و بقیه ي مرداها، توي حسینه نشسته بودند که مزاحم کار کردن زنها نباشند. صدای رضوان به گوش مي رسید :

- ملیحه خانم، شما بیا با من و یکی دو تا از دخترا بریم بالا که خیلی ریخت و پاشه. بقیه ام اینجا رو جمع و جور مي کنند. مانی جان، بچه ات کجاس؟

- خوابیده زن دایی.

- پس تو بیا بالا سر بچه ها وایستا و بگو جای این ظرف و ظروف کجاس. این همه آدم اینجا، اونوقت تو با این رنگ و رو و حال زارت داری کار مي کنی؟ جای اینا رو بهشون نشون بده، اینجوري زودتر کارا رو تموم مي کنند.

- چشم زن دایی.

- چشمت بی بلا، دستت درد نکه.

وقتی رضوان به همراهی چند تا از دخترها به طبقه ي بلا رفتند، اکرم که بخاطر سردرد شدید در یکی از اتاقها استراحت مي کرد

بیدار شد و از آنجا که به هیچ عنوان آبش با رضوان تو يك جوي نمي رفت، بدون اینکه کسی بفهمد رفت پایین. وقتي وارد آشپزخانه شد ماني را دید که هزار گاهي ظرف يا چيزي را جابجا مي کند ولي بيشتر بالاي سر دخترها ايستاده و جاي وسائل را نشان مي دهد. پشت سر ماني ايستاد و با لحن و نگاهی پر از کينه، به او خیره شد و گفت :

- هنوز خواهرم نمرده که تو خانم خونه شدي. اینجا وایستادي و تند و تند دستور صادر مي کنی؟ مگه تو چیکاره ای؟ کی به تو اجازه داده رئیس بازی در بیاری؟

صامعه، دخترهای دایی جلال، منیژه، عروسش و مائده که در آشپزخانه بودند، از حرکات و حرفهای اکرم حسابي شوکه شده و جا خوردند. ماني خیلی آرام بدون اینکه ذره اي ناراحتي اش را نشان بدهد، گفت :

- عزيز جون رفتن دکتر خاله، منم داشتم جاي وسایل رو نشون مي دادم.

- تو غلط کردی. به تو چه که تو همه کار دخالت مي کنی. وایستاده اینجا و واسه من دستور مي ده. منیژه دو سه قدم جلو آمد و گفت :

- این حرفا چیه عمه؟! مادر شوهرم بهش گفت این کارو بکنه.
اگه ماني نگه که ما نمي دونيم اين چيزا رو کجا بذاريم، کي
دستور داد بيچاره؟!

و پشت سرش مائده در حالیکه سعي مي کرد موضوع را ماست
مالي کنه و شر به پا شده را بخواباند گفت :

- مامان تو هر وقت سردرد داري، الکي گیر مي دي. اينجا کاري
نيست، ما هستيم. تو برو بالا و به زن دايي اينا کمک کن يا اگه
هنوز سرت درد مي کنه و حال نداري، برو تو اتاق خاله استراحت
کن.

- نه، صبر کنين. من همين امروز بايد تکليفم رو با اين هند جگر
خوار روشن کنم.

بعد در حالیکه دستهايش را تند و عصبي به طرف ماني تکان مي
داد، گفت :

- هزار تا ادا در آوردي و مدل به مدل اطوار ريختي تا اميررضاي
بيچاره رو از راه به در كردي و خودت رو انداختي گردنش فکر
كردي من نمي دونم تو اون مملكت خراب شده چه كثافتي
بودي؟ فكر كردي كه من نمي دونم چي بودي و حالا واسه من
جانماز آب مي كشي؟ رگ خواب حاجي و خواهرم رو پيدا كردي،
خودتو مظلوم نشون مي دي و هي چشم مي گي، نماز مي
خوني و روزه مي گيري كه يعني بگي دختر پاك و سالمی

هستي ولي من گول نمي خورم. من مي دونم تو چه گرگي هستي و لباس ميش پوشيدي. خيلي خب، بسه ديگه. ارث و ميراث حاج رسول کورت کرده بود که يه ميراث خورم واسه شون پس انداختي، حالا ديگه بار و بنديلت رو جمع کن و بزن به چاک. اصلا تو مثل جغد مي موني، نحس و شوم و بدقدمي. اون از مادر و خواهرت که واسه ديدن تو اومدن پيشت و اونجوري مردن، اينم از اميررضاي ساده و مظلوم من که با ماشين بي صاحب شده ي تو رفت ته دره. تا يه عزاي ديگه تو اين خونه راه ننداختي، گورت رو گم کن و برو. دو تا داغ واسه خواهر من بسه، نمي دارم سوميشم به دلش بمونه. خيالت تخت، حاج رسول مال يتيم نمي خوره، سهم الارث رو مي ده و نمي داره شنه بموني، خودشم اين بچه رو مثل گل نگه مي داره. تو گورت و گم کن و وجود ناپاکت رو از اين خونه ببر تا اميرعلي رو هم مثل اميررضا از راه به در نکردي. گمشو، کثافت عوضی.

مانيا که از وقتي اکرم شروع به حرف زدن کرد، سر به زير و رنگ پريده، ساکت و صامت گوش مي کرد، با شنيدن يکي دو جمله ي آخر خاله اکرم سرخ شد، سرش را بلند کرد و مستقيم در چشمهاي زن زل زد، مي لرزيد ولي محکم گفت :

- ارث و ميراث اميررضا مال دخترشه، قيم و بزرگترشم خود حاج باباس نه من. در ضمن شما که مي دونيد من اينقدر کثافتم،

بهتره برید این حرفها رو به امیرعلی بگید تا مواظب خودش باشه و از راه به در نشه، به من چرا می گید که اینقدر آشغالم؟ دست اکرم بالا رفت ولی قبل از اینکه به صورت مانیا نزدیک بشود و سیلی بزند، بین زمین و هوا گرفته شد، محکم و قدرتمند.

- اگه دستت به ناموس من برسه، به ناموس زهرا آبرو و حیثیت رو به باد می دم.

هیچکس متوجه آمدن اعظم و امیرعلی نشد و حتی کسی آن دو را دم در آشپزخانه ندید. اکرم از فشاری که امیرعلی با غیظ به مچش وارد می کرد و از نگاه خشمگین و فك و دندانهای بهم فشردده اش، فهمید اوضاع خیلی خراب است. حالتی مظلوم به قیافه ی درهم و چشمهای دریده اش داد و لحنی که سعی می کرد امیرعلی را گول بزند گفت :

- آخه خاله، دلم برات می سوزه.

- اِ، از کی تا حالا؟! اصلا تو چیکاره ای تو این خونه، کی به تو اجازه داده هر چرت و پرتی که به دهنت میاد بار خونواده ی من کنی؟ مانی کجا کثافت کاری می کرده که تو هم اونجا بودی و دیدی؟

- تف به روت امیرعلی. این چه حرفی که به من می گی؟

فریاد حاج خانم، دهن اکرم را بست و امیرعلی هم که جواب گنده ای آماده کرده بود، ساکت شد تا مادرش حرف بزند.

حاج خانم سرخ و عصبي، سرتا پا لرزان و کف بر لب آورده فریاد کشید :

- تف به روي تو بياد اکرم، اينجوري حرمت خونه و ناموس منو نگه مي داري؟

صامعه دوید سر پله و با صدای بلند مادرش را صدا زد و بعد هم دوان دوان خودش را به حسینه رساند و جلال و حاج رسول و ناصر را خبر کرد. رضوان قبل از مردا رسید و شنید که حاج خانم مي گوید :

- خدا لعنتت کنه زن که نمک خوردي و نمکدان شکستي. تو به نوه ي من، به پاره جيگر اميررضا مي گي ميراث خور؟ به ناموس اميررضا تهمت مي زني؟ الهي خير و خوشي نبيني اکرم، داغي که تو به دلم گذاشتي، بيشتتر از مرگ اميررضا آتیشم زد.

رضوان بلافاصله فهمید موضوع چیست، با عصبانیت سر اکرم فریاد کشید و گفت :

- فتنه، چه آتیشي به پا کردی؟ تو چي مي خوي از جون اين خانواده؟

- تو هيچي نگو زن داداش، تکيف اکرم و بايد خودم روشن کنم. چند بار گفتي اين دختره معلوم نيست تو آلمان چيکار مي کرده، گفتم حالاش معلوم مي کنه که قبلا چي بوده. گفتي گدا گشنه اس و واسه پول اميررضا اومده، گفتم با يه دهنه مغازه اش همه

ي زندگي منو مي خره و مي فروشه. گفتي بي کس و کاره و بي بته اس، گفتم فاميل دار و اصل و نسب داره ولي فاميلى که تو خوش و ناخوشي شريك آدم نباشه، نبودش بعض بودنشه. گفتي زير پاي اميررضا نشست و از راه به درش کرده، گفتم اگه اينقدر خانمه که اميررضاي نجيب و سربه زير من اينطوري عاشق و دلباخته اش شده، دستش درد نکنه که نداشت بچه ام گير گرگهاي اون مملکت بيفته.

جلال که تازه مي فهميده خواهرش چه حرفهاي زده، با مشت گره کرده به طرفش قدم برداشت که حاج رسول محکم دستش را گرفت و آرام گفت :

- صبر کن جلال، بذار بينم چه خبره تو خراب شده ي من! نرو جلو، همين جا وايستا که ما رو نبينن. عروسم خجالت مي کشه پيش من و تو.

و دنباله ي حرفهاي همسرش را گوش داد.

- چند بار خواهرانه نصيحت کردم، چند بار بهت توپيدم، چند بار التماس کردم که ايمان و آخرت رو نسوزون وبهتوون ناحق زن ولي تو نفهميدي. اي کاش تو يه خواهرم نداشتي اكرم. کاش تو رو نداشتي که تو روز مباداي من، اينجوري خون به جيگرم نکني. تو روت مي شه تو صورت حاجي نگاه کنی؟ چطور جواب

محبتهاي اون بيچاره رو دادی زن؟ حالا دارم بهت مي گم، تا عمر

دارم نمي خوام چشمم به چشمت بيفته. ماني اونقدر واسه من عزيز هست که اصلا ديگه نمي خوام خواهر داشته باشم. اونم خواھري مثل تو که دلم رو سوزوندي. ماني خواهرمه، دخترمه، عروسمه، عزيزمه، اصلا همه ي کس و کارمه و منتشو دارم. از ايلگار عزيزتر، مانيه. اگه اميررضا بند دلم بود، ماني تخم چشممه. از اين خونه برو بيرون و ديگه تا من زنده ام، پاتو اينجا نذار. تو حرمت خونه ي منو شکستي، منو جلو خونواده و فاميل و سر و همسر بي عزت کردي، از اين به بعد واسه من مردي. و با صدای بلند رو به بقيه گفت :

- از من به شما وصيت، راضي نيستم حتي بعد از مرگم اکرم پا تو خونم بذاره. مديون من مي شيد اگه بذاريد زير تابوتم بياد. رضوان چنگي به صورتش زد و رنگ پريده گفت :

- واي خدا مرگم بده، آجي، تو عصبانيت از اين حرفا رو زن. حالا اکرم نفهميد و يه چيزي گفت، شما بزرگواري کن و ببخش. حاج خانم شيون کنان و اشك ريزان گفت :

- اکرم تنه بچه مو تو گور لرزوند. ماني نور چشم اميررضا بود، اکرم زير خاکم دست از سر بچه ام بر نداشت. اميررضا ازش نمي گذره، منم هيكتور. اکرم دل دخترم و شکست، ازش نمي گذرم. مي خوام همتون بدونيد، اکرم واسه من مرده و وصيتم سر جاشه.

فشارش آنقدر بالا رفته بود که دوباره حالش خراب شد و با صدای جیغ و فریاد مائده که مردها را به کمک می طلبید، جلال و حاج رسول هم خود را نشان دادند و این بار امیرعلی و جلال و حاج رسول همراه رضوان، حاج خانم را که به شدت خون دماغ شده بود به بیمارستان رساندند.

هیچ کس نفهمید اکرم کی و چطور آن خانه را ترک کرد. همه مبهوت از کارها و حرفهایش، به هم نگاه می کردند، هیچ کدام نمی دانستند چطور با مانی حرف بزنند که از دلش در بیاید. او روی یکی از صندلیهای آشپزخانه نشسته بود و رنگ پریده، عصبی و غمگین ناخن شستش را می جوید و مائده چنان گریه می کرد و دست روی دست می کوبید که انگار عزیزش را از دست داده است.

وای خدا، آبرو و حیثیتم رفت ناصر. آخه من دیگه چطوری تو روی این دختر نگاه کنم؟ خدا ازت نگذره مامان که یه عمری سرافکنده ام کردی.

ناصر در حالیکه سعی می کرد آرامش کند، گفت :

- چرا همچین شد آخه؟

- چه مي دونم. کاش مي مردم و اين روز رو نمي ديدم، خدا ببخشدت مامان.

مانيا اشکهايش را که به آرامي روي گونه اش غلطیده بود، پاک کرد و رفت سراغ مائده. بغلش کرد و گفت :

- اين حرفا رو زن. مادرت، يه عمري به پات زحمت کشيده.

- کاش بي مادر بودم. کاش تو يتيم خونه بزرگ شده بودم. تو رو خدا ما رو ببخش ماني، هر چي گفته به من گفته، تو رو خدا حلالمون کن.

مانيا با اينکه دلش از حرفهاي خاله اکرم خون بود، تمام کينه اش را دور ريخت و گفت :

- من از خاله ناراحت نيستم، الان بخاطر خواھري بهم خوردشون ناراحتم. دو تا خواھر نبايد بينشون ناراحتي بيفته.

و بالاخره آنقدر گفت و گفت تا مائده آرام شد.

- پاشو، پاشو برو بين مامانت کجا رفت. گناه داره بنده ي خدا، سردرد داشت. آقا ناصر، بي زحمت پاشين و دو تايي برين پيداش کنين.

به هر زباني بود، ناصر و مائده را دنبال خاله اکرم راهي کرد. مانيا به طبقه ي پايين، اتاق کناري اتاق مادر و پدر اميررضا، نقل مکان کرد. حرفهاي خاله اکرم تاحدي چشمش را به روي يك سري حقايق باز کرده بود و تازه معني نگاههاي پر معنای ديگران را مي

فهمید. به همین دلیل، دیگر با امیرعلی هم صحبت نمی شد مگر در مواقع ضروری. هر وقت هم که امیرعلی خانه بود، به بهانه های مختلف سرش را توی اتاق گرم می کرد و جلویش آفتابی نمی شد. امیرعلی اوایل علت این قایم شدنها را نمی فهمید ولی کم کم به دلیل این کارهای مانی پی برد و برای اینکه کمکش کند، رویه ی جدیدی را در زندگیش پیش گرفت. رویه ای که تا قبل از بازگشت امیررضا به ایران، در پیش داشت. البته اگر قبل از آمدن برادرش، رفیق بازی و گردش و تفریح و خلاصه دختر بازیهای مدل به مدلش، وقتش را پر کرده بود حالا چیزهایی دیگر جایگزین آن کارها شده بود. حسابی خودش را در کار غرق کرده بود، همینطور در مسافرتها ی کاری. قبلا هفته ای یکبار به انتشارات سر می زد ولی حالا هر روز می رفت آنجا. دیر به خانه می آمد و وقتی هم که می رسید، داخل اتاقش می ماند و به کامپیوترش ور می رفت اما به هیچ عنوان دیدارهایش را با ایلگار کم نمی کرد. پارک، گردش، کلبه بازی، سرزمین عجایب و هرجای دیگری که فکرش را می کرد ممکن است برای بچه جالب باشد، می بردش. در خانه هم که بود، او را می برد بالا و ساعتها بازی می کرد و حرف می زد، آنقدر که معمولا بچه از خستگی بیهوش می شد و تا صبح، تخت می خوابید. حتی دیگر بیدار نمی شد شیر بخورد. با تمام این احوال، خلاءای در زندگیش حس می کرد. دلش می خواست باز هم مثل چند ماه گذشته

زندگی کند، در جمع گرم و صمیمی خانواده باشد و از حرف زدن با تڪ تڪشان و سر به سر گذاشتنشان لذت ببرد ولی نمی شد، دیگر نمی شد. همین که مانی هنوز در آن خانه بود، جای شکر داشت. نمی خواست طوری شود که او برود و تمام سعی و تلاشش را به کار می برد که این اتفاق نیفتد.

بالاخره چهلّم امیررضا رسید. در مراسم چهلّم، مانی از نگاههای پر معنی و خیره ی مردم زجر می کشید. از افکاری که در سرشان بود، تمام تنش می لرزید و از اینکه مدام با کنجکاو حرکت او و امیرعلی را زیر نظر می گرفتند، متنفر بود. آن شب تا صبح نخوابید و بالاخره تصمیمش را گرفت. صبح، طبق معمول يك ماه گذشته، صبر کرد تا امیرعلی از خانه برود و بعد رفت به آشپزخانه.

- سلام، صبح بخیر.

- سلام بابا، عاقبت بخیر.

- سلام دخترم، صبح تو هم بخیر. بیا قربونت برم، بیا میوه تو بخور.

- مرسی عزیز جون. حاج بابا، دارید می رید؟

- آره بابا، چطور مگه؟

- می شه امروز یه کمی دیرتر برید؟ آخه کارتون دارم.

- آره بابا جان، تا هر وقت بگی در خدمتم. بگو دخترم.

- عزیز جون، مي شه شما هم بشينيد؟

اعظم خانم و حاج رسول نگاهی به هم کردند و حاج خانم رو به روي مانیا، کنار حاجي نشست.

- بگو ببینم چي شده عزیزم؟

- هيچي عزیز جون، چيزي نشده. ببخشيد که صبح اول وقت اين حرفها رو مي زنم ولي ديگه وقتشه که بگم. راستش من ديشب تا صبح فکر کردم، يعني اصلا خوابم نبرد.

و من من کنان، بدون اينکه به زن و شوهر نگاه کند ادامه داد.

- خودتون مي دونيد که چقدر دوستون دارم و مي دونم که شما هم خيلي دوستم داريد. من تو اين مدت، واقعا محبت يه پدر مهربونو حس کردم و غم از دست دادن مادر، اگر چه هيچ وقت فراموشم نمي شه ولي كاملا برام کمرنگ شد. من کنار شما، طعم واقعي خوشبختي رو چشيدم ولي حالا ... بخدا دلم نمي خواد اين کارو بکنم ولي... آخه چه طوري بگم؟ حاج بابا، اجازه بديد من برم.

خب، حرفش رو زد. حالا مي توانست يك نفس راحت بکشد ولي توان نگاه کردن به چهره هاي آن دو را نداشت. صدای زنگ دار حاج رسول در گوشش پیچید.

- کجا بري بابا؟

- برم ... برم خونه ي خودم. تو رو خدا از دستم ناراحت نشيد، بهم حق بديد. من طاقت نگاههاي ديگران رو ندارم. نمي تونم صبر کنم تا هر چي دلشون مي خواد بگن، ازم بر نمي ياد.

- کي بهت حرفي زده دخترم؟

- همه، همه و هيچ کس. هيچ کس هيچي بهم نگفته ولي همه با نگاه حرفاشونو بهم مي زنن من تمام عمرم طوري زندگي کردم که واسه ام حرف درنياد و نيومد حالا هم فقط حرف خودم نيست، نمي خوام پشت شما و عزيزجون و اميرعلي هم حرف و حديث باشه.

حاج خانم به زبان آمد :

- مادر، مردم حرف مفت زياد مي زنن! آدم که نبايد به هر حرفي اهميت بده.

- بله عزيز جون ولي خودتون مي دونيد که در دروازه رو مي شه بست ولي دهن مردم رو نه. وقتي مي تونيم تا حدي جلوي اين حرفا رو بگيريم، چرا نگيريم؟

حاج خانم در حالیکه اشکهايش را با گوشه ي روسري اش پاک مي کرد گفت :

- من مي دونم کي گفته. الهي خير نبيني اکرم، تقصير اکرم شد با اون حرفاش. ا همون روز که قلم خورد شده اش رو از خونه ام گذاشت بيرون، تو هم خودت رو تو اتاق زندوني کردی. ولش کن

مادر، غلط کرد که اون حرفها رو زد، تو به خوبی خودت ببخش و به دل نگیر، مثل همیشه.

- نه عزیز جون، نه. اتفاقا من از خاله اکرم ممنونم که چشمم رو باز کرد اون بنده ي خدا هر عیبي داره، اقلا حسنش اینه که حرفش رو تو روی آدم میزنه. اون گفت و رفت ولی بقیه با نگاهاشون منو دیوونه کردن. امیرعلی هم فهمیده، ببین چه زندگی واسه خودش درست کرده. من که صبح تا شب تو خونه ام ولی اون بیچاره تا نه ده شب خونه نمی یاد، وقتی هم که میاد عوض اینکه بیاد و بشینه و پدر و مادرش رو ببینه، یه چایی بخوره، خستگیش رو در کنه یا دو کلام با پدر و مادرش حرف بزنه، خودش رو تو اتاقش حبس می کنه. من می دونم چرا عزیز جون، ملاحظه ي منو می کنه بنده ي خدا، ولی تا کی؟ جوونه، زندگی می خواد ولی اینکه زندگی نشد. اجازه بدید من برم، خواهش می کنم. اینجوری هم جلوی دهن مردم گرفته می شه، هم زندگی همه به روال عادی بر می گرده. باشه حاج بابا؟

- حرفاتو قبول دارم ولی این راهش نیست. یه زن جوون با یه بچه، چیکار می خوای بکنی؟ چجوری تکی و تنها تو اون خونه می مونی؟ تو می مونی، امیرعلی می ره.

- کجا می ره حاج بابا؟

- یه خونه می گیرم براش، بره توش زندگی کنه. اون مرده، جوونه، از پس زندگیش بر میاد. بچه که نیست دیگه.

- بله حاج بابا، مرده و جوون، حرف سر همینه. تنها نمی تونه زندگی کنه. از سر کار که میاد یه لقمه غذا می خواد، یه استکان چای می خواد، چیکار باید بکنه؟ جوونه، هزار تا دام سر راهشه. شکر خدا فهمیده و عاقله ولی وقتی بهش فشار بیاد چی؟ اگه خدایی نکرده از تنهایی گیر یه آدم ناباب بیفته چی؟ از همه بدتر اینکه مجرده. شما بهتر از من می دونید که مردا تابع احساساتشون هستن اگرچه ظاهرا خلاف اینو نشون میدن. وقتی اینطوری ناگهانی محبت اطرافیان، اونم آدمهای مهربونی مثل شما و عزیزجون و از دست بده، خیلی زود تحت تاثیر محبتهای ظاهری و ناخالص قرار می گیره. خصوصا که فوت امیررضا هم ضربه ی بدی براش بود. اونوقت دیگه پشیمونی سودی نداره ولی در مورد من اینطور نیست. اولاً من یه زنم و غصه شام و نهار و لباس نشسته و اتو نکرده ندارم. در ثانی، تنها نیستم، ایلگار همیشه با منه. خونه ی مادرم به اینجا نزدیکه و منم که صبح تا شب بیکارم، هر روز میام پیش عزیزجون و شما یا عزیزجون و می برم خونه ی خودم، ضمن اینکه مواقع بیکاری ام سرم به خونه داری گرمه. اونجا هم که آپارتمانم محفوظه. شما اجازه بدید من برم، قول می دم هر وقت به سلامتی

امیرعلی ازدواج کرد، دوباره برگردم همین جا و با شما زندگی کنم.

بعد لبخندی پر محبت نثار چهره ی نگران و غمگین حاج رسول کرد و ادامه داد :

- اینجا خونه ی امید منه حاج بابا. از در بیرونم کنید، از پنجره میام تو. من بیخ ریشتون بندم، چه بخواید و چه نخواید باید تحملم کنید.

حاج رسول غمگین تر از قبل و با لبخندی تلخ تر از گریه گفت :

- تو عزیزمی، دخترمی، نور خونه ی منی. این زندگی مال توئه و چند صباچی امانت دست ما، اما می دونم اگه من قبول کنم، امیرعلی زیر بار نمی ره. غیرتش قبول نمی کنه که ناموسش تکه و تنها زندگی کنه.

- الهی سایه تون همیشه بالای سرما باشه. شما اجازه بدید، اونم مجبور می شه قبول کنه. قبل از اومدنشم می رم که مقابل عمل انجام شده قرار بگیره. شاید چند روزی اخم و تخم کنه ولی بالاخره آروم میشه. فقط نباید دلیل اصلی این کارو بفهمه. بهش بگید مانی گفته اینجوری راحت ترم. بگید گفته این خونه خاطرات امیررضا و مادر و خواهرم رو برام زنده می کنه و نمی تونم بمونم. باشه؟

و اونقدر گفت و گفت تا حاج رسول علي رغم ميل باطني اش قبول کرد و بالطبع حاج خانم هم راضي شد. حاج رسول از ماني خواست صبر کند تا خودش او را به خانه اش برساند و او هم قبول کرد.

حاج بابا، چرا اينقدر ميوه و قند و چاي و نون و اين چيزا خريدید؟
 من صبح ميام خونه ي شما.
 صدای حاج رسول از بغضي پنهان دورگه بود.
 - صبح که از خوب پا مي شي، ميوه مي خوري. يادت رفته بابا؟
 حاج رسول آنقدر مظلومانه و مهربان اين جمله را به مانيا گفت که اشک از چشمش سرازير شد و جواب داد :
 - حاج بابا، من هيچ وقت سايه ي پدر بالاي سرم ندیدم ولي از وقتي اومدم پيش شما، طعم واقعي محبت پدري رو چشیدم.
 شما خيلي مهربونید، من عاشق شما.
 و براي اولين بار نتوانست جلوي احساساتش را بگيرد و بوسه اي روي گونه ي پيرمرد گذاشت. او هم متقابلا جوابش را با بوسه اي نرم و *نو ا زش * موهایش داد و گفت :

- خب بابا، من دیگه باید برم. بهتر نیست قبل از رفتن به این همسایتون بگم تو اومدی؟ خبردار باشن بهتره.

- باشه، هر جور صلاح می دونید.

حاج رسول بعد از خداحافظی از مانی، ضربه ای به در خانه ی آقای مداحی زد و منتظر شد. اسد خودش در را باز کرد و اول از دیدن حاج رسول جا خورد ولی بعد با خوشرویی سلام و علیک گرمی با حاج رسول کرد.

- چه عجب حاج آقا، این طرفا! خیر باشه ایشا...، بفرمایید تو خواهش می کنم.

- ممنون، شرمنده ام که مزاحم شدم. راستش عروسم تصمیم گرفته مدتی خونه ی خودش باشه و چون تنها هم هست، خواستم شما مطلع باشید که خیال ما هم راحت باشه.

- خوش اومدن، قدمشون روی چشم. آقازاده سفر تشریف دارن؟

- وا... چه عرض کنم، سفر آخرت رفتن.

- بله؟؟؟؟

- عمرشون رو دادن به شما.

- نه! جدی می فرمایید.

- بله متاسفانه.

- کی؟ چطور؟

حاج رسول ماجرای تصادف و فوت ناگهانی و دردناک امیررضا را به اختصار گفت و اضافه کرد :

- بچه ام سوخت و جزغاله شد.

- متاسفم. واقعا متاسفم و از صمیم قلب تسلیت عرض می کنم. خدا صبرتون بده، جوونه رعنائی بود. غم آخرتون باشه حاج آقا.

- غم نبینید، خدا آقازاده ها رو حفظ کنه. حالا عروسم تصمیم گرفته با دخترش بیاد و اینجا زندگی کنه. طفلکی طاقت حرف مردم رو نداره، می دونید که.

- بله بله، متاسفانه مردم دنبال حرف می گردن و این خانواده ام تا جایی که من روشن شناخت دارم، مادر و خواهر خدایا مرز مانلی خانم رو عرض می کنم، تمام تلاششون این بود که مبادا حرفی پشت سرشون در بیاد. خیالتون راحت باشه حاج آقا، انگار دختر خودم اومده تو این خونه، ایشون فرقی با آزاده ی من ندارن.

- بزرگوارید، فقط ببخشید، یه عرض دیگه ام دارم خدمتتون.

راستش عروسم دوست نداره تو ساختمون، کسی از این قضیه خبردار بشه. خب تنها می مونه و ... دیگه خودتون می دونید چي می خوام بگم، می ترسه بنده ی خدا.

- خیالتون راحت حاج آقا، هیچ کس نمی فهمه. فقط با اجازتون به خانواده می گم که در جریان باشن و حتما تاکید می کنم به کسی چیزی نگن، شما مطمئن باشید قربان.
- ممنون، سایه تون کم نشه، خدانگهدار.
- در پناه حق، به سلامت.
- اسد ناراحت و غرق در فکر بود که صدای شکوه را شنید :
- کی بود اسد؟
- حاج آقا حکمت.
- حاج آقا حکمت؟! آهان، پدر شوهر مانلی. چیکارت داشت.
- چي بگم وا.... ، جوونش پر پر شده.
- وای، کدومشون؟ پسر کوچیکه؟
- نه، شوهر مانلی.
- وای، خدا مرگم بده. چرا؟
- اسد جریان را همانطور که از حاج رسول شنیده بود برای همسرش تعریف کرد و در آخر گفت :
- حالا شما حواست باشه کسی نفهمه، دختر بیچاره می ترسه.
- خب حق داره، گرگ فراوونه.

- وای، چه سرنوشتی داره این دختر! اون از مادر و خواهرش، این از شوهرش. بدبختی یه بچه ام مونده رو دستش آخه، کی میاد بگیردش با یه بچه؟

- چه می شه کرد، هر کس سرنوشتی داره دیگه. تازه مکافاتش از این به بعد شروع می شه. قدم از قدم برداره، یه قطار حرف و حدیث پشت سرش ردیف می شه.

- وای، راست می گی. می گن (صورت قشنگ فایده نداره، بخت باید قشنگ باشه) همینه دیگه. بیا، با این برو رو، بیوه شد. دل آدم کباب می شه بخدا.

صدای باز و بسته شدن در، خبر از آمدن آرمان داد و صدای خسته و ناامیدش به گوش پدر و مادرش رسید.

- سلام.

- سلام مادر، خسته نباشی.

- مرسی. چراغ خونه ی خانم ملک نیا روشنه، کسی اومده؟

- آره بابا، مانلی اومده.

- چطور بعد از این همه وقت، خانم یاد منزل مادرشون افتادن؟! قدم رنجه فرمودن.

شکوه به امید اینکه پسرش از این کینه جویی علیه مانلی دست بردارد، ماجرای فوت امیررضا را پیش کشید و همه را، همانطور

که شوهرش شنیده بود، کف دست پسرش گذاشت ولی در کمال تعجب، لبخند پیروزی را روی صورت* او دید.

- وا آرمان، تو ناراحت نشدی؟

- نه، واسه چي بايد ناراحت بشم؟! اتفاقا خيلي هم خوشحالم که اين دختره ي عوضی به اين روز افتاده.

- وا، اين چه حرفيه؟! آدم که نبايد از غم کسی شاد بشه!

- من که شادم، مهم نيست احساس بقيه چيه. يادتون رفته همين کثافت باعث شد ماني بميره؟

- وا، عمر دست خداست مادر، به اين چه؟

- ماني مي تونست بره دانشگاه، هر رشته اي که دلش مي خواست بخونه ولی اين آشغال باعث مرگش شد. رفت اينو بينه ولي ديگه برنگشت و اين خانم چيكار كرد؟ هيچي، و دل شوهرش نشست و اصلا يادش رفت اونا مردن. چطور اون موقع نمي تونست بياد ايران و اين مجبور شدن برن ولي حالا برگشته و ول ول مي گرده. حالا اومده و مثل بختك افتاده رو مال و ثروت اين. اون يه گفتاره، يه لاشخور كه منتظر مرگ ماني بود تا ارث و ميراثش رو بالا بکشه ولي خدا نداشت. شايد ماني با من ازدواج نمي كرد ولي بود، بود و زندگي مي كرد. منم فقط خوشبختي اونو مي خواستم. ماني من، ماني عزيز من، عشق و هستي

من مرده فقط بخاطر این کثافت. باید تقاص بس بده، حالا حالاها باید زجر بکشه.

آرمان فریاد می کشید. زن و شوهر مات و مبهوت به او نگاه می کردند و وقتی در اتاق، پشت سرش به هم کوبیده و قفل شد، تازه به خود آمدند.

- الهی بمیرم، بچه ام چه حالی شد! کاش بهش نمی گفتم.

- بله. کاش نمی گفتم ولی گفتم.

- وا، چرا اینجوری نگام می کنی؟ من چه می دونستم اینطوری می شه؟

- ولی من می دونستم. خوبه بهت تاکید کردم به کسی نگو.

حالا باید حواسمون رو جمع کنیم کاری به کار این بنده ی خدا نداشته باشه. خیلی نگرانم.

- وا، آرمان من چیکار به کار اون داره؟ خوست میاد واسه بچه ام حرف درست کنی؟ تو بابایی یا شوهر ننه؟

اسد با دلخوری به همسرش نگاه کرد و بدون کلامی حرف، به اتاقش رفت. برق خشمی که در نگاه آرمان دید و نفرتی که در آن

نگاه موج می زد، تنش را لرزاند. از عاقبت این مسئله می

ترسید. هم برای پسر خودش نگران بود و هم برای بیوه ی

جوانی که در آپارتمان بغلی زندگی می کرد. تصمیم گرفت کاملاً

مراقب آرمان باشد و نگذارد مشکلی برای زن جوان به وجود بیاید

ولي خوب مي دانست که کار زيادي ازش بر نمي آيد. نمي توانست جلودار پسرش باشد، او کاملاً از دست رفته بود. اين را از مدتها پيش مي دانست ولي ...- واي چقدر هوا گرمه! خرما پزونه امسال، سلام.

- سلام مادر، خسته نباشي.

- سلامت باشي. چطوري حاج خانم؟

- اي، يه نفسي مياد و ميره. بشين برات يه چايي بريزم.

- دستت درد نكنه، چاي نمي خوام. قربون دستت، يه ليوان شربت بده كه جيگرم حال بياد.

حاج خانم ليواني شربت به ليمو كه ماني چند ماه پيش درست كرده بود، آماده كرد و روي ميز، جلوي اميرعلي گذاشت.

- چيزي شده حاج خانم؟

- نه، چطور مگه؟

- يه خرده تو همي، گفتم نكنه چيزي شده. حاجي كجاس؟

- تو اتاقشه، قرآن مي خونه.

- كوفته برنجي خوابيده؟ صداش نمياد.

حاج خانم من مني كرد و پرسيد :

- شام مي خوري؟

- نه، ميل ندارم. چي داريم حالا؟

- کوفته تبریزی.

- مانی درست کرده؟

- آره مادر.

- پس یه ذره بده بخورم، نمی شه از کوفته های مانی گذشت.
شماها خوردین؟

- نه، ما میل نداشتیم.

- قربون دستت، قبل از اینکه شام منو بدي یه زحمتي بکش و
بین اگه بچه بیداره یه دقیقه بیارش که یه حالی بکنیم. دلم
براش تنگ شده.

حاج خانم بغض آلود گفت :

- نیستن.

- نیستن؟! کجا رفتن این وقت شب؟ ساعت از ده گذشته!

- رفتن.

- کجا؟

- خونه شون.

- ای بابا، جون به سرم کردی حاج خانم، چرا تلگرافی حرف می
زنی؟ درست بگو بینم چه خبره آخه، خونه شون کجاس؟

- خونه شون دیگه، خونه ی مادر خدایا مرزش.

- ترسیدم بابا، خب لابد رفته یه سری بزنه و برگرده دیگه، نرفته که بمونه. الان می رم دنبالش، دیروخته.
- حاج خانم هق هق کرد و صدای حاج رسول از جلوی در آشپزخانه بلند شد.
- نه، رفتن. رفتن اونجا زندگی کنن.
- امیرعلی به سمت پدرش چرخید. اینقدر از این خبر یگه خورد که حتی سلام هم یادش رفت. ناباورانه به پیرمرد نگاه کرد و گفت :
 - کی؟ واسه چی؟ کسی چیزی گفته، حرفتون شده؟
 - نه، هیچی؟
 - پس واسه چی رفته؟ بابا درست حرف بزنید ببینم چه خبره آخه؟
- خبری نیست پسر، رفته دیگه. گفت اونجا راحت ترم، خب حق داره. هوا گرمه، صبح تا شب روسری و جوراب و این چیزا کلافه اش می کنه دیگه.
- امیرعلی چشمهایش را تنگ کرد، زل زد تو صورت پدرش و گفت :
 - حاجی، منو رنگ نکن. بگو باز حرف چرت و پرت به گوشش رسیده، بگو باز زِر مُفت شنیده.
 - مؤدب باش پسر، درست حرف بزن.

- مگه دروغ مي گم؟ چطور تا حالا مي تونست روسري و همين
چيزا که مي گي تحمل کنه، حالا نمي تونه؟ بگو از بس گفتن
مي خواد زير پاي اميرعلي بشينه، گذاشت و رفت. بگو از بس
نگاهاي معني دار بهش کردن طاقت نياورد و رفت. بگو از حرف
مردم رفت. چرا مي گي از گرما رفت؟ مگه تو اين خونه کي بهش
نامحرم بود؟ براي تو حجاب داشت يا حاج خانم؟ من که بوق
سگ ميام خونه، از کي رو مي گرفت؟

- داد زن، بشين.

- مي خوام برم.

- کجا؟

- دنبال ماني، بايد برگرده.

- بر نمي گرده. نرو در خونه اش، ديروخته و تنهاس، يه وقت مي
ترسه.

- ا، پس قبول داري که تنهاس و ممکنه بترسه، نه؟ من نمي

فهمم، چه طوري گذاشتين اين کار و بکنه آخه؟

- گفتم که خودش خواست.

- خودش بخواد، شما نبايد مي داشتين. خودشم نمي خواست
بدبخت، مجبور شد. اينقدر اين فك و فاميل دهن لق ما حرف بردن
و آوردن، اينقدر ليچار بارش کردن که کلافه شد. اين از اين چند
وقته که خودش رو تو اون يه وجب اتاق زندوني کرده بود، اينم از

حالا که اصلا گذاشت و رفت. چقدر گفتم بکوبید تو دهن مردم؟ اسیر که نیاورده بودیم دختر مردم رو. نمی دونم چي بهش گفته بودن که طفلکي تا منو مي دید انگار جن دیده، فرار مي کرد و مي رفت تو اتاق. من همون امیرعلي ام، چه فرقي کردم؟ ولي نداشتن که. اینقدر چپ چپ نگاهش کردن، اینقدر دري وري گفتن، اینقدر متلك بارش کردن که مجبور شد بره. اگه هر کي حرف مفت مي زد مي کوبیدین تو دهنش، حالا مجبور نبودیم کاسه ي چه کنم دست بگیریم و زانوي غم بغل کنیم.

امیرعلي از شدت عصبانیت مي لرزید و کف بر لب آورده بود. پوست سبزه ي صورتش به کبودي مي زد. حاج خانم هم گريه مي کرد ولي حاج رسول سرش را انداخته بود پایین و با ریشش بازي مي کرد. حاج خانم يك ليوان آب براي پسرش آورد و با ملایمت گفت :

- يه ذره بخور مادر، خدای نکرده سخته مي کنی ها.

امیرعلي ملایم تر از قبل گفت :

- امانته مادر من. اگه خدایي نکرده بلایي سرش بیاد، اون دنیا رومون مي شه به امیررضا نگاه کنیم؟ خودت بهتر از من مي دونی این دو تا چقدر واسه ي اون خدا بیامرز عزیز بودن، آخه مگه تنها زندگی کردن راحت؟ وا... بخدا مردا نمی تونن تڪ و تنها تو این اوضاع و احوال زندگی کنن، چه برسه به اون که هم جوونه و

هم ... اون زياد اهل بيرون و ددر و گردش نيست، کس و کارم که نداره، صبح تا شب تو خونه دق مي کنه خب.

- نه مادر. خودش گفت هر روز صبح مياد اينجا و غروب بر مي گرده.

تا اين حرف از دهن حاج خانم در آمد، اميرعلي دوباره آتش رفت و کبود شد و حاج خانم تازه فهميد که چه گفته است.
فرياد اميرعلي تنش را لرزاند.

- پس از من فرار کرده. چرا گذاشتين بره؟ خب يه کلام به من مي گفتين تا گورمو گم کنم. ترسيدين عزيز دوردونتون نتونه تنها زندگي کنه؟ اي خدا، حاجي تو که اينطوري نبودي!

- انقدر سر و صدا به پا نکن پسر، ملاحظه ي حال و روز مادرت رو بکن. حرفش حق بود، نمي تونستم ناحقش کنم.

و حاج خانم التماس کنان اضافه کرد :

- نرو مادر، بذار يه چند روزي به حال خودش باشه طفل معصوم. ولي اميرعلي رفته بود. حاج رسول گفت :

- بذار بره، ماني بلده جوابشو بده. يه چيزي مي گه و آتيش اينو مي خوابونه.

- مي ترسم بدتر بشه. بيچاره ماني گفت همه چي رو بندازين گردن من ولي آخه اين خيلي عصبانيه. خدائي نکرده يه حرفي

مي زنه و دلش رو مي شکنه، انصاف نيست. ما که مي دونيم
اون طفلکي نيتش خير بود، نبايد نامربوط بشنوه!
- اون بچه صبورتر از اين حرفاس، خيلي بدتر از اين شنیده و دم
نزده. توکل به خدا، ببينيم آخرش چي مي شه.

مانيا از *گرمااااا* بيرون آمد. تاپ و شلوار مشکي پوشيد و
مشغول شستن ميوه ها شد. از وقتي آمده بود خانه، یکسره کار
کرده و همه جا رو برق انداخته بود و حالا بعد از يك دوش آب گرم،
دلش يه عالمه ميوه مي خواست. آخرين ميوه را شست و داخل
سبد گذاشت که صدای زنگ در بلند شد. نگاهی به آيفون
انداخت و اميرعلي را دید.

- چه زود اومد، فکر کردم اقلا امشب صبر مي کنه. اُه اُه، چقدرم
توپش پره!

بدون سؤال و جواب در را باز کرد و بلوز مشکي يقه مردانه و
آستين بلند جلو دکمه داري را، روي تاپش پوشيد. هنوز موهايش
خيس بود، حوله را از روي سرش برنداشت و در را باز کرد.

- سلام.

- سلام.

- بفرمایین تو.

امیرعلی اخمو و عصبانی وارد شد و تا در را پشت سرش بست
گفت :

- وسایلت رو جمع کن، بریم.

مانیا سعی کرد مثل همیشه خوشرو باشد، دلش نمی خواست
امیرعلی را ناراحت کند.

- بشین برات میو بیارم، چائیمونم الان حاضر می شه.

- چایی رو خونه می خوریم. بچه کجاس؟

- خوابیده.

- من بغلش می کنم، ساکتم بده به من، چیزی جا نمونه.

- کجا بریم؟

- خونه ات.

چهره ی مانیا سخت شد. برای ایستادن مقابل امیرعلی به این
حالت احتیاج داشت. صاف و مستقیم در چشمهایش زل زد و
گفت :

- خونه ي من اينجاس.

اميرعلي چشمانش را تنگ کرد و با لحنی که بوي تهديد مي داد گفت :

- ماني، گفتم اثاث رو جمع کن بریم. تو اون روی سگ منو ندیدی، خدا مي دونه اگه رو دنده ي لج بیفتم همه ي این فامیل و مي ریزم به هم. دونه دونه شون رو میارم اینجا که به پات بیفتن و بگن گُه خوردیم. همین امشب این کار و مي کنم بخدا. مانیا روی نزدیکترین مبل نشست، به کاناپه ي روبه رویش اشاره کرد و گفت :

- بشین با هم حرف بزنیم، سرپا که نمی شه. از وقتی اومدم دارم کار مي کنم، خیلی خسته ام. و وقتی دید اميرعلي از جا تکان نمی خورد، کمی صدایش را بلند کرد و با اخم غلیظي گفت :

- چرا مثل طلبکارا دم در وایستادی؟ بیا بشین، مثل آدم دو تا کلام با هم حرف بزنیم دیگه. مبارکه. - چي؟

مانیا به ریش اصلاح شده ي اميرعلي اشاره کرد و گفت :
- مبارکه خیلی بهتر شد.

امیرعلی دستی به پوست نرم و بدون موی صورتش کشید و درحالیکه ناخود آگاه آرامتر شده بود گفت :

- ممنون. من اصلا طاقت ریش و سبیل ندارم، دیگه داشت دیوونه ام می کرد.

و وقتی رو به روی مانی نشست اضافه کرد :

- من نمی دونم این دیگه چه رسمیه. برادر بدبخت من زیر یه خروار خاک خوابیده با یه دنیا آرزو و ناکامی، اونوقت مثلا ریش نزدن من چه کمکی به او خدا بیامرز می کنه؟ آخه اگه این کارا کمکی به اون می کرد حرفی نبود ولی فایده اش چیه؟ گیریم یه عمری هم عزا نگه داریم، اون بنده ی خدا زنده می شه؟ اگه اینطور می شد، چهل و پنج روز که هیچی، چهل و پنج سال عزاداری می کردم ولی ... من واسه این کارا ارزش قائل نیستم، بخاطر حاجی ریشم رو نزدن وگرنه گور پدر مردم، هر کی هر چی می خواد بگه.

- پس چرا لباس مشکی تنه هنوز؟

- این فرق می کنه با یه تپه ریش توی صورت، اونم ریشای من! دیگه کم کم داشت به زیر گردنم می رسید. تو چی؟ چهلمش که تموم شد، چرا از عزا در نمیای؟

- من باید عده نگه دارم.

- يعني سه ماه و ده روز بايد با لباس سياه بگري؟! اونم تو اين گرمای وحشتناک! چرا؟

- براي اينکه همه بفهمن بيوه ام و شوهرم فوت کرده.

- رو پيشونيت بنويسی بهتر نيست؟ حالا چه لزومی داره همه بفهمن تو بيوه ای؟

- چه می دونم. به هر حال من قصد ندارم لباس مشکي رو از تنم در بيارم، البته فعلا. اينه که با کسی هم بحث نکردم. گفتن بايد عده نگه داری، گفتم چشم. ديگه لزومی نداشت براشون توضيح بدم که قصدي هم غير از اين ندارم.

- طبق معمول گفتي چشم.

- نه، من همیشه هم چشم نمی گم. به اين راحتی ها کوتاه نمیام، حالا طرفم هر کی می خواد باشه.

- من که تا حالا غير از اين ندیدم. تو خیلی راحت کوتاه میای و جا خالی می دی، درست مثل کاری که امروز کردی.

- اصلا اينطور نيست، اين قضيه هم ربطی به چشم گفتن من نداره. اين بار اصلا پای کسی وسط نبوده که من بخوام به قول تو کوتاه بیام و جا خالی بدم. همونطور که به حاج بابا و عزيزجون گفتم و تو از اونا بهتر می دونی، من به روسري و جوراب و لباس آستین بلند و اينجور چیزا عادت ندارم، خصوصا حالا که تابسوته و اينقدرم گرمه. بابا انصاف داشته باش، شما مردایه تي شرت

نازک مي پوشين، روسري و چادرم ندارين، باز يه سره از گرمي هوا شاكي هستين، ما چه جوني داريم مگه؟

- كي گفته اينقدر خودت رو بپوشوني؟ مي توني راحت باشي. اصلا *بدون پوشش* بگرد تو خونه، صبح تا غروب كه من و حاجي نيستيم.

- رفت و آمد زياده، نمي تونم.

- من ميام پايين، بالا دريست مال تو. هر وقت دلت خواست بيا پايين، هر وقتم نخواستي نيا. هر كي گفت چرا، با من طرفه، تو كاري نداشته باش.

نگاه ماني پر از غم شد، با حالي كه دل اميرعلي را ريش كرد گفت :

- نمي تونم. اونجا برام پر از خاطرات اميررضا و خواهرمه! گفته بودم كه اتاق تو قبلا اتاق خواهرم بود، نمي تونم.

- خيلي خب، من مي رم بالا مي مونم و اصلا پايين نميام. اصلا خونه مي گيرم و از اونجا ميرم، فقط تو بيا.

- چه اصراري داري؟ بابا اينجا خونه ي منه، مال خودمه. حدودا يك ساعت با هم صحبت كردند ولي هيچ كدام نتوانست ديگري را قانع كند. دست آخر اميرعلي مجبور شد کوتاه بيايد. كلافه و ناراحت، دستي به صورتش كشيد و گفت :

- تا كي؟ اين وضع تا كي ادامه داره؟

- نمي دونم! چائیت یخ کرد.

- عوضش خودم آتیش گرفتم. بي زحمت يه لیوان آب یخ به من بده.

و خودش دنبال مانیا روانه ي آشپزخانه شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- مثل همیشه، تمیز و مرتب. اینجا چیزی کم نداری؟

- نه همه چي هست.

و لیوان آب یخ را به دست امیرعلی داد. در کسری از ثانیه، دستهایشان به هم خورد و چیزی مثل جریان برق از بدن امیرعلی عبور کرد. بوي بدن ماني که هنوز حوله ي *گرمااااا* روی سرش بود، از لحظه ي ورود منقلبش کرده بود و حالا این تماس جزئی. هر دو برادر نسبت به شمیم بدن ماني، يك احساس را داشتند و این چیز غریبی بود. بدن ماني بوي خاصی نمي داد ولي این دو برادر، هر دو يك بو را احساس مي کردند و عجیب اینکه هر دو يك حس را داشتند. واقعا بهم مي ریختند. حتي امیررضا با آن همه خویشتن داری، نمي توانست خودش را کنترل کند. این بو، بوي صابون، شامپو یا عطر و ادکلن خاصی نبود، بوي تنش بود، يك جور بوي خیلی خیلی اغوا کننده. ماني هیچ وقت چنین چیزی را احساس نکرده بود. امیرعلی از این تغییر حال، احساس شرمندگی مي کرد. عذاب وجدان داشت و

از اینکه به سختي خودش را کنترل مي کرد، عصباني شده بود. چرا بايد مقاومت در برابر اين زن اينقدر سخت باشد، در حالیکه تا آن لحظه همیشه به چشم يك خواهر به او نگاه کرده بود. پس چرا حالا اين حال و هوا را داشت؟ و از اینکه خودش جواب اين سوال را مي دانست، خون خورش را مي خورد.

(خاك بر سرت مرتيکه. چون بيوه اس. چون ديگه کسي سر راحت نيست، اينطوري خر شدي؟ چطور تا وقتي اميررضا بود اينطور از خودت بي خود نمي شدي؟ چطور اين زن تا حالا برات خواهر بود ولي حالا که اميررضا مرده، نمي توني خودت رو نگه داري؟ تو که اينقدر ضعيف نبودي، خودتو جمع کن مرد! بين اين بيچاره چقدر به تو اعتماد داره و چه راحت باهات برخورد مي کنه، خجالت بکش عوضي. نذار بفهمه چه احساسبي بهش داري وگرنه ازت دلخور مي شه، دلش مي شکنه. بابا نامرد، اين زن امانت اميررضاس آخه!)

- پس چرا نمي خوري؟

- هان؟

- مگه تشنه ات نبود، بخور ديگه. خنك نيست؟

- چرا چرا، خوبه.

اميرعلي ليوان آب را سر کشيد و ترجيح داد قبل از اینکه کار دست خودش يا ماني بدهد، برود. كيف پولش را از جيب عقب

شلوار درآورد. دو برگ تراول چک از داخلش بیرون کشید و درحالیکه روی کابینت می گذاشت گفت :

- این پیشت باشه. هر چي هم لازم داري بگو تا فردا برات بگیرم.
- مرسی، چیزی لازم ندارم.

و لبخند زنان سه بسته اسکناس سبز از کابینت درآورد و گفت :
- در ضمن، قرار نیست دوش اسکناس بگیرم. حاج بابا هم فکرش رو کرده بود.

- باشه پیشت، لازمت می شه. تنها زندگی کردن، راحت نیست.
و نگاهی شماتت بار به مانی انداخت.

- اینجوری نگاه نکن، بعدها می فهمی که کار درستی کردم.
امیرعلی دهان باز کرد که حرفی بزند ولی زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به صفحه ی نمایشگر گوشی اش انداخت ولی جواب نداد.

- آه، ساعت دوازده و نیمه ها!

- خب چیکار کنه بنده ی خدا، لابد کار مهمی داره باهات.

- مگه تو می دونی کیه؟

- احتمالا یه خانم خوشگل و خوش تیپ، چون تو خیلی خوش سلیقه ای.

- گاف دادی. یه مرد درشت اندام سبیل کلفتی که یه تپه ام ریش سفید داره. الان دوباره زنگ می زنه.
- و دوباره صدای زنگ موبایلش شنیده شد.
- دیدی گفتم. سلام حاجی ... صدای زنگشو قطع کرده بودم، نشنیدم ... ای بابا، مگه من سگم که پاچه ی مردم رو بگیرم! نترس، عروس خانم سلامت سالم و سلامت جلوی بنده ایستاده و منتظره هر چه زودتر گورم رو گم کنم که بره بخوابه نخیر، حرف حرف خودشونه. اصولاً مرغ ایشون یه پا بیشتر نداره ... حالا دارم میام خونه، شب بخیر.
- و تلفن را قطع کرد. مانی گفت :
- ماشااا... از بس که اخلاقت خوبه ها، بیچاره ها نگران شدن.
- خودشون می دونن که من الکی سگ نمی شم. مانی، قول بده هر وقت دیدی سخته و اذیت می شی، برگردی خونه.
- باشه، نگران نباش. در ضمن این خونه دزدگیر داره، گفتم که خیالتم راحت باشه.
- من دلم براتون تنگ می شه. مطمئنم دل کوفته برنجی هم واسه من تنگ می شه.
- ما هر روز میایم اونجا.
- امیرعلی آزرده و رنجیده خاطر گفت :

- و قبل از برگشتن من بر مي گردید اینجا!

- خب تو هر وقت خواستي مي توني بيای اینجا، مشکلي نيست.

- بچه خر مي کنی؟ تو اومدي اینجا که منو نبيني اونوقت ... خداحافظ.

و قبل از اینکه مانیا حرفي بزند، رفت ولي بغضش را نتوانست پنهان کند.

مانی همانطور که گفته بود، هر روز صبح مي رفت پيش حاج خانم و عصر بر مي گشت. هفته اي دو سه بار هم که نوبت استخر داشتند، حاج خانم را پيش خودش مي آورد. استفاده از جکوزي به نحو چشمگیری پا درد پيرزن را تسکين مي داد. یکی از همان روزها پنج شنبه بود. مانی مخصوصا خواسته بود پنج شنبه ها حتما نوبت استخر داشته باشد، چون اميرعلي معمولا پنج شنبه ها خانه بود و اگر هم مي رفت شرکت، ظهر بر مي گشت.

اولین پنج شنبه ای که مانی به خانه ی خودش آمده بود، بعد از ناهار امیرعلی سر زده آمد و گفت برای بردن حاج خانم و مانی و ایلگار آمده.

- چرا؟ حالا هستن دیگه، شما و حاج بابا بیان اینجا.

- دایی جلال اینا همه با هم اومدن، حاجی گفت بیام دنبالتون.

حاج خانم غرولندکنان از جا بلند شد و گفت :

- ای بابا، خالا خوبه که همه ی خونه ها تلفن داره. نمی تونستن به زنگی بززن؟

- زن دایی خودشم فهمید و عذرخواهی کرد. گفت چون آبجی همیشه خونه اس، دیگه تلفن نزدیم. خبر نداشتن مانی از اونجا رفته.

کلام و نگاهش بوی دلخوری می داد ولی مانی به روی خودش نیاورد و گفت :

- عیبی نداره عزیزجون، مهمون عزیزه.

- پس پاشو بریم مادر. عروسکت حاضره؟

- بله، دو دقیقه دیگه حاضریم.

ایلگار چسبیده بود به امیرعلی و لش نمی کرد، تا رسیدن به خانه ی حاج رسول هم روی پای امیرعلی، پشت فرمان نشسته

بود. رضوان به استقبالشان آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

- آبجي ببخشيد که سر زده اومديم تو رو خدا، نمي دونستيم ماني جون رفته خونه ي خودش.

مانيا و دخترها در آشپزخانه بودند. حاج خانم با بغض گفت :

- چي بگم وا... طفل معصوم از حرف مردم گذاشت و رفت.

- شما نبايد مي داشتين آبجي، هر کاري بکني مردم حرف مي زنن. چيکار به حرف و حديث مردم داري؟

- اين بيچاره که اصلا تو نخ حرف و حديث نيست، بخاطر من و حاجي اين کارو کرد.

- آخه تا کي؟

- مي گه تا وقتي اميرعلي زن بگيره. اميرعلي هم که انگار نه انگار، هيچ تو فکر زن گرفتن نيست.

با آمدن دخترها به پذيرايي، رضوان بحث را عوض کرد. چند بسته ي کادو پيچ شده جلوي حاج خانم و ماني گذاشت و گفت :

- آبجي ببخشيد، خودت مي دوني چقدر برام عزيزي و بچه هات عزيزتر از بچه هاي خودم ولي خب، سرنوشت هر کي يه جور

رقم مي خوره. بميرم براي اميررضا که عمرش اينقدر کوتاه بود

ولي خب چه ميشه کرد، زندگي اينه ديگه. خدا شما و حاج آقا رو

نگه داره، اميرعلي و ماني جون و ايلگار سلامت باشن، هرچي

خاک اون خدایامرزه، عمر شماها باشه. اون خدایامرز راضي نیست مشکي تنتون باشه بخدا. هم شما مريض احوالي و هم حاج آقا، تو این هوای گرم و خفه کننده هم که دیگه هیچی. از همه مهمتر، جوون تو خونه ات داري. منت سرمون بذارين و مشکيتون رو درآرين.

جلال گفت :

- وا... این بچه دلش مي گيره خواهر من. همه تون مشکي پوشيدين، گناه داره طفل معصوم، این که چيزي نمي فهمه. با مشکي پوشيدن هیچی درست نمي شه، اصل دله که تا وقتي مي تپه عزاداره. شما در بيان که عروستونم از عزا دربياد. درسته که مي گن زن بايد عده نگه داره و تا آخرش مشکي بپوشه واسه شوهرش ولي این مال قديما بود. عروست جوونه خواهر، خوب نیست اينقدر عزادار بمونه. خدا رو خوش نمياد.

هر چي اصرار کردند، مانيا در کنال ادب و احترام قبول نکرد و محترمانه بهشان فهماند که عزادار مي ماند ولي خودش با بقيه همصدا شد و با هم حاج خانم را مجبور کردند *صورت* مشکي را از تنش دربياورد. حاج خانم گريه کنان گفت :

- آخه چي مي گي دخترم! تو که جووني عزادار بموني و من که يه پام لب گوره، رنگي تنم کنم؟

دست آخر همه لباس مشکي را از تن به در کردند بجز مانيا.
البته کادوهاي رضوان، مائده و منيژه را با خوشرويي پذيرفت و
خيلى هم تشکر کرد.

- مامان، بالاخره با مانلي حرف زدي يا نه؟
- راستش نه. مادرشوهرش اينجا بود آخه.
- خب باشه بهتر، با مادر شوهره حرف مي زدي.
- اول بايد ببينم مزه ي دهن خودش چيه خب.
- خب مي خواد باشه؟ بره خدا رو شکر کنه که من ازش
خواستگاري کردم. کي مياد بگيردش، يه پيرپاتال ديگه. تازه من
تعهد محضري مي دم که بچه اش رو روي تخم چشمم بزرگ
کنم.
- حالا که فعلا بايد صبر کنيم تا عده اش تموم شه.
- تا ما حرفش رو بزيم و جواب بگيريم، عده شم تموم مي شه.
يه هفته که بيشتر نمونده.
- وا، تو چرا اينقدر عجله داري؟ نه به اون موقع که اونقدر با نفرت
ازش حرف مي زدي، نه به حالا که آتيش گرتي و اقلا صبر نمي

کني تا از عزا دريادا! بابا طفلکي هنوز مشکي تنشه، برم بگم
بيا زن پسر من بشو؟!

- مي دوني چيه، تو به اين امر راضي نيستي والا الان تمومش
کرده بودي.

- معلومه که راضي نيستم، چي فکر کردي تو؟ اين همه دختر
خوب و قشنگ دور و برمون ريخته، اونوقت تو چسبيدي به يه زن
بيوه که بچه هم داره! من اصلا نمي تونم جلوي مردم سرم رو
بلند کنم آخه.

- به مردم چه؟ من بايد بخوام که مي خوام. ضمنا، اينقدر دختراي
دور و برت رو سر من نکوب.

- بين آرمان، خودت مي دوني که من هميشه طبق ميل تو رفتار
کردم. الانم با اينکه بابات به شدت مخالف اين وصلتته، باز من
خودم رو انداختم جلو و دارم کاري مي کنم که تو مي خواي.

- لابد اونم مي گه زن بيوه ي بچه دار نگریم، آره؟

- نه، از نظر اون بيوه بودن مانلي عيب محسوب نمي شه. اون از
بابت تو نگرانه. مي گه چيزي تو نگاهت هست که اصلا خوب
نيست. اون مي گه تو مي خواي با مانلي ازدواج کني تا ازش
انتقام بگيري. با اينکه سر اين مسئله کلي باهاش بحث کردم و
گفتم نه ولي ته دلم مي دونم که راست مي گه. تو هنوز
چشمت دنبال مانياست و هميشه هم از مانلي بد مي گفتي

ونفرتت رو نشون مي دادي و حالا که همچين تصميمي گرفتي،
خب حتما يه چيزي هست ديگه. آرمان نکنه خدای نکرده بخوای
به خودش یا بچه اش، اذیت و آزار برسونی، هان؟

- بچه اش! خدای من. مامان من عاشق اون بچه ام.

- چرا؟ چرا اینقدر دوستش داری؟

- چون خیلی شکل مانیاس. بخصوص چال گونه اش وقتی مي
خنده. نه، من به اون بچه از گل نازکتر نمی گم. دست از این
افکار احمقانتون بردارید لطفا. دفعه ي ديگه که مادر شوهرش رو
دیدي، باهاش حرف بزن وگرنه خودم این کارو مي کنم. مطمئن
باش که خودم اقدام مي کنم مامان.

آرمان بعد از گفتن این حرف خانه را ترک کرد. برای فکر کردن به
نقشه هاي مالیخولیایی که در سر داشت، باید در تنهایی و
آرامش فکر مي کرد. باید نقشه هایش را کامل مي کرد، نقشه
هاي شومي که فقط از يك ذهن بیمار سرچشمه مي گرفت. با
خودش گفت :

- فقط خدا باید بهت رحم کنه مانلي، فقط خدا. چون اگر من
بیفتي، که میافتي، انتقام تموم بدبختیام رو ازت مي گیرم و
اونوقت مانی کوچولوي خودم رو مي برم جایی که دست هیچ
کس بهش نرسه. بزرگش مي کنم و باهاش ازدواج مي کنم و به
تموم آرزوهایم مي رسم، آرزوهایي که تو به باد دادي

کثافت. بیشتر از سه ماه از فوت ناگهانی امیررضا می گذشت و در این مدت، تقریباً شکوه هر شب سری به مانی زده بود. بیشتر وقتی‌هایی هم که حاج خانم پیش مانی بود، شکوه یکی دو ساعتی می آمد و پیش آنها می ماند و میانه ی خیلی خوبی هم با اعظم خانم داشت ولی چیزی در نگاه و رفتارش بود که مانی را ناراحت می کرد. نه که نگاهش آزار دهنده باشد، نه. اتفاقاً خیلی هم مهربان و خوش برخورد بود ولی نوعی کنجکاوی خاص داشت. چندین بار راجع به فوت ناگهانی مادر و خواهرش سؤال کرده بود، همینطور هم راجع به اینکه آیا مانی قصد ازدواج دوباره دارد یا نه واگر دارد، چه جور مردی مد نظرش است پرسیده بود. حتی از حاج خانم هم سؤال می کرد آیا اجازه می دهند عروستشان ازدواج کند یا نه و اگر خواستگار خوبی بیاید، چه شرایطی را در برابرش قرار می دهند.

مانی تا حد ممکن، از برخورد و دیدار با آرمان اجتناب می کرد چون از حرفها و لبخند تمسخر آمیزی که همیشه کنار لبش بود، بیزار بود. آرمان بهش فهمانده بود که او را قاتل مانی می داند و متلك بارش می کرد.

امیرعلی سه روز پیش به دوبي رفته و مانی از خدا خواسته، خانه ی حاج رسول مانده بود. از اینکه مجبور نبود هر شب به خانه برگردد و تا صبح روز بعد تنها بماند، آنقدر خوشحال بود که

حاج رسول و همسرش هم متوجه شدند و خیالشان از بابت اینکه تنها زندگی کردن خواست قلبی مانیا نیست، راحت شد. آن روز حاج خانم برای روضه، به منزل یکی از دوستان حاج رسول می رفت و ایلگار را هم با خودش می برد. مانیا بخاطر کمر درد و افت فشار که از زمان بلوغ ماهی چند روز به سراغش می آمد، در خانه ماند.

- مانیا جان، یه ذره زیره برات دم کردم مادر، بخور و بخواب.
- زحمت کشیدین عزیز جون ولی آخه من اصلا زیره دوست ندارم، بخصوص دم کرده اش رو!

- می دونم قریونت برم ولی چاره چیه؟ زیره باد بُره، یه فنجون بخور بلکه دردت آروم بشه. بمیرم الهی، رنگ به رو نداری آخه.
- چشم می خورم، دستتون درد نکنه.

- تا شب هیچ کس خونه نمیاد، حاج باباتم امشب هیئت داره و دیر میاد. حسابی استراحت کن، تلفنم از پرز می کشم که زنگش بیدارت نکنه. عروسکتم با خودم می برم، تو راحت بخواب مادر.

- مرسی. سلام برسونید و از قول من بابت نیومدنم عذرخواهی کنید.

- سلامت باشی، بهشون می گم حالت خوب نبود. خداحافظ.

بعد از رفتن حاج خانم و ایلگار، مانی با مکافات و بدبختی فنجانی از دم کرده ی زیره را نوشید، تمام صورتش از تلخی جوشانده جمع شد.

- آه آه، چقدر بد مزه اس مثل زهرمار می مونه.

بعد بالشی جلوی تلویزیون انداخت، کولر را روشن کرد و دراز کشید. دیری نپایید که خوابش برد، راحت و آسوده.

کار امیرعلی زودتر از زمانی که فکر می کرد، تمام شد و چون دیگر کاری نداشت و طاقت گرمای آتشین دویی را هم نداشت، دو روز زودتر از زمان مقرر به تهران برگشت. چون آن روز سه شنبه بود و فکر می کرد مادرش طبق معمول چند هفته ی گذشته پیش عروسش است، بدون زنگ زدن در را باز کرد و وارد خانه شد.

- آخیش، خوبه حاج خانم یادش رفته کولر رو خاموش کنه، چقدر خنکه.

به محض ورود به پذیرایی، مثل برق گرفته ها خشکش زد. مانیا را دید که خوابیده بود. موهایش روی بالش پخش شده بود. امیرعلی قدرت جلو رفتن نداشت به هر زحمتی بود پیش رفت و کنار او نشست.

- خدایا، چه آفریدی! آخه چه جوری نگاهش نکنم، چشمام داره از کاسه در میاد.

دستش را به طرف موهای او برد، ولی جرات نداشت موهایش را لمس کند، مات و متحیر مانده بود که مانیا در خواب ناله ای کرد و غلتید، با شنیدن صدای زن، مرد دستپاچه شد، نگاهی به اطراف انداخت، بعد به سرعت و بی صدا منزل را ترک کرد.

- چیکار داشتی می کردی مرتیکه، یعنی تو اینقدر خری؟! وای خدا، اگه بیدار می شد و منو تو اون حال می دید، چه جوابی داشتم که بهش بدم؟ وای وای وای، آبرو حیثیتم می رفت. خاك تو سرت امیرعلی که نتونستی خودت رو جمع و جور کنی. امیررضا، ببخش تو رو خدا، نفهمیدم چه غلطی داشتم می کردم. زن بیچاره انگار یه چیزی می دونست که از دست من فرار می کرد.

نفس نفس می زد و نگاهی به آینه ی ماشینش انداخت. هنوز رگه های خون در چشمش بود و شیارهای عرق کنار صورتش. با حرکتی عصبی يك دستمال کاغذی برداشت و عرق صورتش را تند و خشن خشك کرد. بعد ماشین را روشن کرد و تخته گاز راه افتاد. چنان با سرعت و بی حواس می راند که اگر سر ظهر نبود و خیابانها خلوت نبود، حتما تصادف می کرد.

یکساعت بعد در شرکت بود و گزارش کارهایش را به شاهین و حمید داده بود. تلفنی به پدرش خبر داد که به تهران برگشته و جوری صحبت کرد که او فکر کند مستقیماً از فرودگاه به شرکت رفته است.

- مي توني يه سر بيای دفتر؟

قلب اميرعلي بنای تپیدن گذاشت.

- واسه چي، طوري شده؟

- نه، يه کار کوچولو پيش اومده که مي خوام باهات مشورت کنم.

- باشه، موتورم تو شرکته. الان راه مي افتم.

- مواظب باش، تند نيا. من منتظرتم.

خيالش تا حدي راحت شد. اگر حاجي از جريان ساعتی پيش

چيزی فهميده بود، اينقدر راحت و خونسرد با او حرف نمی زد

ولي از طرفی هم اگر کار واجبی با او نداشت، حالا که می

دانست تازه از راه رسیده احضارش نمی کرد. او راجع به کارهای

انتشارات با پسرش مشورت نمی کرد، حسی بهش می گفت

موضوعی راجع به مانی است که حاجي می خواهد صحبت کند.

موتورش را از پارکینگ شرکت در آورد و به طرف بازار بزرگ تهران،

حرکت کرد.

- سلام حاجي.

- سلام بابا، چي شده این دفعه دو سه روز زودتر برگشتی؟

- کارم زودتر تموم شد. اون خراب شده ام اونقدر گرم بود که دیدم موندن فایده نداره، این شد که برگشتم. همه خوبن؟
- آره بابا، همه خوبن.
- چه خبر، چیزی شده؟
- عجله داری؟
- نه، تا شب در خدمتم.
- پس بشین، چرا مثل مامور مالیات بالا سرم وایستادی؟
- ماشالا... انقدرم قَدّت بلنده که گردنم خشک شد از بس سرم رو بالا نگه داشتم.
- حاجی، روزی نیست که این قد دراز مارو نکوبی تو سرمون ها.
- حاج رسول با محبتی که خیلی کم پیش می آمد نشان بدهد، به امیرعلی خندید و گفت :
- خدا نکنه بکوبمش تو سرت پسر، من همیشه با کیف سرتا پاتو نگاه می کنم.
- امیرعلی هم لبخندی زد و نگاه مهربان پدر را بی جواب نگذاشت.
- این حرف پدرش را کاملا قبول داشت. او اگرچه نه به زبان ولی با نگاه همیشه محبتش را نشان می داد. حاج رسول ادامه داد :
- حالا به نظرت بهتر نیست این سایه ی ماشالا... عریض و طویل، رو سر یه زن و یه زندگی بیفته؟

- وا.... ما که بدمون نمياد ولي تو که تا حالا از افتادن اين سايه رو سر زنها شاكي بودي، چطور شد؟

- نه رو سر هر زني و به گناه، رو سر زن و زندگي خودت. کسي که شريك زندگيت بشه و با خوب و بدت بسازه. اونايي که تو مي گي، زير سايه ي پول و خوشگليت هستن، نه خودت و مردونگيت.

- يعني چي؟ يعني مي گي بايد زن بگيرم؟

- آهان، بارک ا.... به تو آدم چيز فهم. آره زن بگير.

- خب منم مي خوام بگيرم، نمي داري که.

- زن درست و حسابي بگير، نه از اين آکله هاي تو خيابون.

- حاجي، هنوز منو نشناختي؟ يعني فکر کردي همچين زني مي گيرم؟!

- چه مي دونم، جوونيه و نادوني ديگه. حالا مي خوي زن بگيري يا نه؟

- آره، به شرطي که باب ميلم گيرم بياد.

- تو بسپرش به من، باب ميليت گير ميارم.

- کسي رو سراغ داري انگار، آره؟

- آره، بله رو مي گي يا نه؟

- نه، اول بگو کيه تا بعد.

- به سلیقه ی من شک داری؟

- انگار یادت رفته واسه امیررضا، مائده رو در نظر گرفته بودی،
مائده بهتر بود یا مانی؟

- اون فرق می کرد. سلیقه ی تو رو بهتر از اون خدایامرز می
دونم.

- خدا کنه. حالا طرف کی هست؟

حاج رسول مستقیم به چشمهای پر از سؤال پسرش خیره شد.
کمی مردد بود ولی ناگهان گفت :

- مانی.

- کی؟!

- مانی. زن ... ، همین مانی خودمون.

امیرعلی یکه خورد. دهانش باز مانده و دو علامت تعجب بزرگ در
چشمان سیاهش برق می زد.

- چي داري مي گي حاجي، حالت خوبه؟ من زن امیررضا رو
بگیرم؟!!!!

- اون دیگه زن امیررضا نیست، سه چهار روز دیگه ام عده اش
تموم می شه.

- اصلا بگو سه چهار ثانیه ی دیگه، من چه جوری با زن داداشم
ازدواج کنم؟ یه چیزی می گي ها!

و محکم به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

- اون واسه همین چیزا گذاشت و از اون خونه رفت دیگه. اگه همچین چیزی رو می خواست که نمی رفت.

- نه، اون اصلا جنین چیزی به فکرشم نمی رسه.

امیرعلی با عصبانیتی آشکار گفت :

- دِ همین دیگه. اون مادر مرده اصلا به فکرشم نمی رسه که چه آشی واسه اش پختین. حاجی، خدا وکیلی بگو ببینم تنهایی این نقشه رو کشیدی؟

- نقشه چیه پسر، من که بد شماها رو نمی خوام. نکنه دل تو جای دیگه اس، آره؟

- برو بابا حاجی جون، دلم کجا بود که جای دیگه باشه؟

- پس چی، از مانی بهتر چی می خوای؟ سر و شکلش ایراد داره؟ هنر و زنیت نداره؟ چی می خوای که نداره؟

امیرعلی نگاهی معنا دار به پدرش انداخت و چیزی نگفت.

- اونجوری نیگام نکن، می دونم چی تو سرته. باکره گی مال یه شبه، بعدش دیگه معنا نداره. تو یه دختر نشون من بده که مطمئنی دست نخورده اس.

- کی گفته باکره بودن زن واسه من مهمه؟

- مهم نیست؟

- چرا ولي نه اينجور که تو مي گي. سالم بودنش بيشتر برام مهمه که شکر خدا مي دونم ماني چقدر سالمه. ولي حاجي، بذار بي رودربايستي بهت بگم، من اصلا نمي تونم بهش دست بزنم. باباجون نزيديک يه ساله به چشم خواهري بهش نگاه کردم آخه!

و پيش خودش شرمنده شد. حال اونروزش که رفته بود دنبال ماني تا برش گرداند خانه يا امروز که آنطور از خود بي خود شده بود كاملا با اين حرفش منافات داشت ولي ...

- آفرين، غير از اين ازت توقع نداشتم ولي حالا فرق مي کنه، به چشم ديگه اي نگاه کن. با چشم خريدار يه نگاه به سرتاپاش بکن، اگه تونستي عيب روش بذاري من حرفمو پس مي گيرم.

صحنه اي که ظهر ديده بود جلوي چشمش رقصيد و از همه بيشتر، ساق پاي کشيده و خوش ترکيب ماني. نسبت به اين قسمت بدن زنهار حساسيت خاصي داشت و هميشه برايش مهم بود.

- چي شد، رفتي تو فکر؟ قبوله يا نه؟

- گيريم منم گفتم باشه، ماني قبول نمي کنه.

- اون با من.

- نمي خوام اجباري باشه.

- اجبار نیست. دختر فهمیده ایه، باهاش منطقی حرف بزنم قبول می کنه. آره یا نه؟

امیرعلی با دودلی گفت :

- آخه

- آخه و اما نکن، یه دل بشو و یه جواب به من بده. فراموش کن که روزی زن داداشت بوده.

- یه حرفی می زنی ها! مگه می شه فراموش کنم تا چند وقت پیش زن داداشم بود؟!

چهره ی حاج رسول به شدت متاثر شد و غم سنگینی رو صورتش سایه انداخت که از چشم امیرعلی پنهان نماند، همینطور لرزش بغض آلود صدایش.

- آره می شه، یعنی باید بشه. وقتی فکر کنی همین زن داداشت ممکنه بیفته دست کسی که قدرش رو ندونه می شه. وقتی تصور کنی دختر برادرت زیر دست ناپدری ندیده و نشناخته بزرگ می شه، می شه. وقتی ببینی زن آینده ات الکی به زن داداشت یا تو شك کنه و روزگار هردوتون رو سیاه کنه، می شه. حاضرم دست رو قرآن بذارم که مانی شوهر نمی کنه، فقط و فقط بخاطر بچه اش و همین دلم رو می لرزونه. مگه من چند سال دیگه زنده ام که زیر بال و پر بگیرمشون؟ درسته نیاز مالی نداره ولی بزرگتر بالای سرش می خواد یا نه؟ اون که کس و کار

نداره، تکلیف فامیل شوهرشم که روشنه. ایشا... دخترش بزرگ می شه، دانشگاه می ره، می خواد شوهر کنه، همین قدی که نمی مونه. اونوقت همینطور بی کس باید بچه اش رو شوهر بده؟

یه چیزه دیگه هم هست که می خوام رک بهت بگم. زن جوونه، خواسته داره، غریزه داره، دختر که نیست. یه مدتی، هر چند کوتاه، شوهر داری کرده و طعم لذت زناشویی رو چشیده، انصافه که از خواسته ی به حقش بگذره واسه خاطر اینکه مبادا شوهر کنه و خدای نکرده طرف تو زرد از آب دربیاد؟ ولی تو فرق می کنی. بچه ام هستی، می شناسمت. خدا خودش شاهده اینا رو نگفتم که تو دلت به حالش بسوزه و باهاش ازدواج کنی، باید از خداتم باشه که قبول کنه و زنت بشه، باید منتشو بکشی چون لایقشه. اینا رو گفتم که چشمت رو به حقایق باز کنی. حقش نیست اون دختر زن کسی بشه که با ترحم قبول کرده باهاش ازدواج کنه و در راه رضای خدا این کارو کرده اگه همچین فکری بکنی، بزرگترین ظلم رو در حقش روا داشتی، چون خودتم خوب می دونی حتی نگاه کردن بهش، دل خیلی از مردا رو می لرزونه. اگه می خوایش، بسم ا... این همه حرف زدم که بهت بفهمونم این که یه روزی زن داداشت بوده یا بیوه است و باکره نیست، اهمیتی نداره همونطور که واسه خواستگاری دیگه اش مهم نیست.

امیرعلی سرش را بلند کرد و با غیرت و تعصبی فوق العاده که صورتش را سرخ کرده بود گفت :

- خواستگارش، چه خبره؟! بابا اون بدبخت هنوز سیاه تنشه.

- پس تو فکر کردی شاش دارم که اینقدر عجله می کنم و می خوام سر و سامونت بدم؟ بله، خواستگارش. حاج رسول فرشچی، آقا مصطفی رنگرز، حاج رضا بلورچی، چند تا از دوستان و آشنایان مادرت که تو روضه و هیئت مانی رو دیدن و از همه سمج تر و طالبتر این آخری.

- اینا که همه پیر و پاتالن و زن و بچه و نوه و نتیجه دارن، خجالت نمی کشن؟!

- واسه خودشون که نمی خوان. حاج صادق برای برادر چهل ساله ی اجاق کورس می خواد. آقا مصطفی واسه پسرش می خواد، همون که دو سال پیش زنش طلاق گرفت که بره خارج پیش بابا ننه اش. حاج رضا بلورچی هم واسه خواهر زاده اش می خواد که دکتیره و چون تا حالا درس می خونده، زن نگرفته. بچه ام که مادرت می گه، دست کمی از اینا ندارن. نه اینکه بد باشن و عیب و ایرادی داشته باشن ولی مانی حیفه.

- این همه آدم کجا مانی رو دیدن؟

- تو ختم و مراسم امیررضا. همه می گن بچه رو رو تخم چشمشون نگه می دارن.

امیرعلي مشت گره کرده اش را روی میز کوبید و خشمگین گفت :

- عجب نامردن بابا، اینا اومده بودن عروسی یا عزا؟
- مردم عقل دارن، دنبال زن نجیب و باکمالات می گردن.
- این آخري که گفتي از همه طالب تر و سمج تره کیه؟
- همون پسر همسایه شون، همون که خواهرش رو می خواست.
- آرمان؟!
- آره آره، همون.
- رنگ از رخ امیرعلي پرید.
- به خود مانی گفتین این پسر رو؟
- نه، هنوز نه.
- ولي باید بگین.
- چرا؟
- ا، باید حق انتخاب داشته باشه دیگه.
- مانی زن اون نمی شه. یه جورایی بچه مزلفه، ازش خوشم نیاد.
- به هر حال باید بگین، اصلا خودم بهش می گم.
- می گی چي؟ می گی واسه ات خواستگار پیدا کردم؟

- نه، مي گم واسه ات خواستگار پروپا قرص پيدا شده، اونم دوتا. بعد خودش تصميم مي گيره که بين من و آرمان، يکي رو انتخاب کنه.

- يارو گفته تعهد کتبي مي دم که ازش بچه نخوام و دخترش رو روي تخم چشمم نگه دارم. بهش نگي بهتره.

- اونوقت اگه بعدا ننه ي پسره بهش بگه يا اگه تا حالا بهش گفته باشه، فکر نمي کني نسبت به ما بدبين مي شه؟ فکر نمي کني ناراحت مي شه از اينکه حق انتخاب رو ازش گرفتيم؟ بهت قول مي دم ماني زن اون نمي شه ولي بايد بدونه.

- تو مطمئني؟

- صد در صد، بهت قول مي دم که بلافاصله جواب رد مي ده.

- خيلي خب، پس امشب ببرش بيرون و باهاش حرف بز.

- اون که با من بيرون نمياد، مي رم خونه اش.

- خونه ي ما مونده اين چند روز که تو نبودي. به مادرت مي گم باهاش حرف بز و راضيش کنه که باهات بياد بيرون. بچه نباشه، راحتتر حرف مي زنيد.

- باشه. پس من امشب يه کمي ديرتر ميام خونه که حرفاتون رو بزويد. مانيا با نگراني اطراف را نگاه مي کرد و آدمهاي دوروبرش را از نظر مي گذراند.

- نترس. این رستوران خیلی دنج و فک و فامیلاي ما هم این طرفا پیداشون نمی شه که بعدا برات حرف دربیارن. غذا تو بخور، یخ کرد.

- چي شده، چرا منو آوردی اینجا؟

- بده آوردمت یه جایی که بعد از این همه وقت، جایی رو بجز خونه ي ما و خونه ي خودت مي بینی؟

- امیرعلی، حرفتو بزن خواهش می کنم.

- حالا شامتو بخور، بعد حرف می زنیم.

- تا نگی چي شده، هیچي از گلوم پایین نمی ره.

امیرعلی همانطور که با سر چنگال، تکه اي فیله کباب به دهانش می گذاشت گفت :

- می دونی دو سه روز دیگه عده ات سر میاد؟

- بله ولی چه اهمیتی داره که امروز همه همین حرفو می زنن؟

- اهمیت داره. این یعنی اینکه از دو سه روز دیگه به بعد، تو آزادی و می تونی ازدواج کنی.

- خب، که چي؟

- که اینکه خیلی ها حساب این مدت رو داشتن.

- مثلاً کی و چرا؟

- مثلاً یه چند تایی مرد جوون که قصد دارن باهات ازدواج کنن.

- کي؟

اميرعلي مي خواست بگويد اول از همه خودم ولي وقتي نگاهش به مانتو و روسري سياه . ابروهاي پر و دخترانه ي ماني افتاد خجالت کشيد و خودش را فاکتور گرفت.

- يه چند تايي از دوست و رفقاي حاجي و اين خانمهاي که تو جلسه هاي زنونه مي بينيد.

- لطف کنيد و هر کي همچين درخواستي مي کنه، درجا ردش کنيد. همه تون از جانب من وکيليدکه هر چي دوست داشتيد بهشون بگيد، فقط ردشون کنيد برن سر خونه و زندگيشون.

- هر کي اومد جلو؟

- هر کي اومد جلو، استثنا نداره.

- چرا؟

- يادت رفته من بچه دارم؟

- همه شون بچه ات رو مي خوان و يکيشون گفته تعهد کتبي مي ده ازت بچه نخواد و ايلگار و مثل بچه ي خودش دوست داشته باشه.

- اولش از اين حرفا زياد مي زنن. بعدها اگه زد زير حرفش، چيکار مي تونم بکنم؟ گيريم رو حساب تعهدش ازش شکايت هم بکنم، بجز دردسر و طلاق، چي نصيبي مي شه؟ اصلا حرفشم زنن.

- حالا نمي خواي بدوني کيه که اينقدر طالبيه؟
- نه، چه اهميتي داره؟
- مهمه چون خودت بايد باهاش حرف بزني.
- مگه کيه؟
- آرمان، آرمان مداحي.
- صورت سفيد ماني، سفيدتر شد و چنگال از دستش رها شد.
چشمانش را کمي تنگ کرد و گفت :
- به اونم مثل بقيه بگيد نه. چه لزومي داره باهاش حرف بزنم؟
- بين ماني، اين با بقيه فرق مي کنه. اون هنوز عاشق ماني خودشه.
- احمقه. چرا نمي خواد بفهمه ماني مرده؟
- حالا چرا اينقدر عصباني شدي؟
- چون نفهمه، چون حاليش نيست. بابا يکي بياد بهش بفهمونه عشقش مرده.
- خب واسه همين مي گم بايد باهاش صحبت کني ديگه.
- نه، من نمي تونم. من اگه بينمش، يکي مي خوابونم تو گوشش که باز شه و حرف توش بره. خواهش مي کنم اميرعلي، من حوصله ي سر و کيه زدن با اين ديوونه رو ندارم.
- پس کي بايد باهاش حرف بزنه؟

ماني کمي فکر کرد، بعد با لحنی خواهشمند گفت :

- تو، خواهش می کنم امیرعلی، تو باهاش حرف بزنی.

- آخه من چی بهش بگم؟

- نمی دونم، فقط بهش بفهمون که باید دست از سر من برداره.

تو رو خدا امیرعلی، یه کاری بکن. بالاخره تو مردی و دو تا مرد

زبون همدیگه رو بهتر می فهمن.

امیرعلی موشکافانه نگاهش کرد و گفت :

- مانی، تو یه توضیح به اون بدهکاری.

مانیا که غرق فکر بود، متوجه نگاه موشکاف امیرعلی نشد و

گفت :

- لااقل به اون یکی هیچ توضیحی بدهکار نیستم. اون قبلا

جوابش رو گرفته، بیخودی گیر سه پیچ داده.

- فکر می کنی اگه مانی اون حالا بود، چه جوابی بهش می داد؟

- مطمئن باش همون جوابی رو که وقت رفتن بهش داد، تکرار

می کرد. بهت اطمینان می دم. امیرعلی، این لطف و در حق من

می کنی؟ باهاش حرف می زنی؟

- خیلی خب. اگه اینقدر مطمئنی و اینو می خوای باشه. یه

قراری باهاش می دارم و بهش می گم.

- آخ، مرسی. هیچ وقت این لطفی رو که در حقم کردی فراموش نمی کنم.

امیرعلی نگاهی به صورت مانی که غرق شادی شده بود و با اشتیهای فراوان غذایش را می خورد انداخت و بی صدا گفت :

(نه دختر، اشتباه می کنی. من این لطف رو در حق خودم می کنم نه تو، بیچاره آرمان.)

بعد از مدت‌ها آرمان پیش پدر و مادرش نشست و می خواست با آنها حرف بزند. این برای زن و شوهر عجیب و در عین حال، نشانه ی خوبی بود. بعد از شنیدن خبر فوت مانی، این اولین بار بود که رفتار عادی گذشته را در پیش گرفته بود. حال خاصی داشت. هم خوشحال بود و هم غمگین. هم بغض داشت و هم لبخند.

- خب پسر، چي مي خوي بگي بابا؟

- احتیاج به کمکتون دارم.

- وای، چي شده؟

- شلوغش نکن مامان، بذار راحت حرفم رو برنم. بابا، مي خوام مثل همیشه پشتیانم باشين. هستين؟

- آره بابا، به شرطي كه بخوای تو راه درست قدم برداري.

- اول اينكه مي خوام ترك كنم ولي تنهايي نمي تونم. اين بار با دفعه ي قبل فرق مي كنه، تا گلو تو اين باتلاق لعنتي فرو رفتم. بايد تو يه كلينيك بستري بشم و احتمالا به يه زمان طولاني احتياج دارم.

- وا، چي رو مي خوای ترك کنی؟

- مامان بس کن ديگه. همه ي عالم مي دونن من چه كثافتي شدم، تو نفهميدي؟

- عصباني نشو آرمان، مادره ديگه. خوشحالم كه تصميم درستي گرفتي. تو فقط اراده كن، بقيه اش با من ولي ازت مي خوام تا آخرش بري و اگه قرار باشه وسط راه كم بياري و نصفه كاره ولش كني، بدتر مي شي.

- نه، ديگه خودمم خسته شدم. مطمئن باشيد تصميمم جديه، اراده شم دارم. دفعه ي قبل، وقتي مي خواستم از ماني خواستگاري كنم، تك و تنها اين كارو كردم اون سفري كه رفتم يادتونه؟ وقتي برگشتم شما از لاغري و رنگ پريدگيم تعجب كرديد و من بهونه كردم كه اونجا مريض شدم ولي واقعيت اينه

که واسه ترك رفته بودم. اين بار از دفعه ي گذشته هم مصمم
ترم. و يه چيز ديگه.

- بگو بابا.

- مانلي به تقاضاي ازدواج من، جواب رد داد.

شکوه نفس عميقي از سر آسودگي کشيد که از چشم پسرش
دور نماند، با اين حال گفت :

- چرا؟ دليلش چي بود؟

- نمي دونم. يعني دلايل خاص خودش رو داشت که تا حدي
معقول بود.

- کي باهات صحبت کرد؟

- خودش که نه ولي از برادرشوهرش خواسته بود بهم بگه. الان
دارم از پيش اون ميام. بابا من مي خوام کارام رو بکنم و برم. مي
خوام برم پيش آزاده.

- چرا بابا جان، مگه اينجا نمي شه زندگي کرد که مي خوي
پاشي بري اونجا؟

- اينجا رو دوست دارم ولي مي خوام برم. شايد يه چند وقتي
موندم و برگشتم، شايد هم براي هميشه موندگار شدم. نمي
دونم، بايد اول برم بعد تصميم جدي بگيرم.

- زن و شوهر به وضوح از این مسئله ناراحت شدند ولی آرمان آنقدر اصرار کرد تا بالاخره موافقت کردند. هر چند، از ته دل راضی نبودند و پسرشان هم این را می دانست. دست آخر اسد گفت :
- باشه بابا، گفتم که پشتشم. برو، اگه برگشتی که قدمت روی چشم، اگر هم موندی، خدا رو چه دیدی، شاید من و مامانتم اینجا رو فروختیم و اوندیم اونجا. میایم پیش شما دو تا.
- پس پاشو بریم بابا. یه کلینیک سراغ دارم که امیدوارم هر چه زودتر بستریم کنن.
- توکل به خدا، بریم پسر. ماشاا... واسه خودت مردی شدی، بریم بابا.
- و با نگاهی پر افتخار، پسرش را ور انداز کرد. حاج خانم در حالیکه پاهایش را در آب گرم جکوزی ماساژ می داد گفت :
- الهی خیر ببینی مادر، الهی دست به خاک می زنی طلا بشه. از وقتی منو میاری تو این جاکوزینه، کلی پا دردم خوب شده، زانو هام دیگه جیرجیر نمی کنه.
- مانی سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد و گفت :
- خدارو شکر که بهتر شدین عزیزجون، من که کاری نکردم.
- چرا مادر. راستی، حاجی گفت امشب شام مهمون تو هستیم.
- وای، راست می گین؟! قدمتون رو چشمم، چي از این بهتر.

- ببخش دخترم، ما همه اش واسه تو زحمتيم. به حاجي گفتم
نیست که تو خونه ي خودمون کم زحمت واسه اش داريم، توي
خونه خودشم راحتش نمي داريم.

- اين حرفا چيه عزيزجون، شما مایه ي رحمتين. چي دوست
دارين؟ بگين تا همون رو درست کنم.

- خودت مي دوني مادر که هرچي بپزي خوشمزه اس و ما
دوست داريم. يه چيزي بهت بگم و بخند. اميرعلي مي گه فکر
کنم ماني تو غذاهاش يه تف مي ندازه که اينقدر خوشمزه مي
شه.

- آه، چي مي گه اميرعلي!

حاج خانم در حالیکه مي خندید گفت :

- اميرعليه ديگه، از اين حرفا زياد مي زنه.

- حالا چرا تف؟

- منظورش اينه که يعني يه کاري غير ديگران مي کنی که غذات
خوب مي شه.

- عزيز جون اولين باره مهمونم شدين، تو رو خدا بگين چي
دوست دارين؟

- من شکمو هستم مادر، بهت مي گم. اگه يه کوفته تبريزي
درست کنی ها، منت سرم گذاشتي. البته اگه همه چيشو داريا
وگرنه راضي نيستم واسه خريد کردنم تو زحمت بيفتي.

- اتفاقا همه ي موادشو دارم. شما حواستون به ایلگار باشه بي زحمت، تا من برم و گوشتش و از فریزر در بیارم.

- باشه، بذارش تو بغلم و برو.

مانیا واقعا خوشحال بود. علاوه بر کوفته، خورشت قیمه بادمجان هم که مي دانست همه خيلي دوست دارند درست کرد. حاج رسول و امیرعلي با هم آمدند. دسته گل خيلي قشنگي دستشان بود و چند بسته ي کادو پیچ شده.

- حاج بابا، گل و کادو واسه چیه، چرا زحمت کشیدین؟

- قابل شما رو نداره دخترم. باز کن بین اگه خورشت میاد، برو این لباس سیاه رو از تنت در بیار.

مانی سرش را زیر انداخت و گفت :

- چشم، عوض مي کنم ولي....

- ولي و اما نداره باباجون، بسه ديگه. تا همین حالا شم زيادي عزادار موندي. تو جووني، درست نيست همه اش مشکي بپوشي. خدا مي دونه که امیررضا هم راضي نيست. حالا روي مارو زمين ننداز و برو لباست رو عوض کن.

مانی ديگر حرفي نزد. براي مهمانها چاي و ميوه آورد، لباس را برداشت و به اتاق رفت تا بپوشد. يك بلوز آبي نفتي قشنگ بود با يقه ي گرد و آستين بلند، تقريبا تنگ بود و قدش تا بالاي *کمر* مي رسيد. دامنش هم همان رنگ بود با طرحهاي سفيد

در هم که تمام دامن را پوشانده بود، تنگ و بلند تا زیر زانو و پایینش کمی اریب بود. روسری هم سفید و آبی بود از جنس حریر و بسیار لطیف. فقط کمی کوچک بود و پایین گردنش را نشان می داد. بخصوص که یقه ی لباس خیلی هم کیپ نبود.

ماني نگاهي به آينه ي قدي اتاقش انداخت، لباس خيلي قشنگي بود و خيلي هم بهش مي آمد، كاملا اندازه ي تنش و بسيار خوش دوخت. يه پاهایش نگاه کرد، جوراب مشكي ضخيمش اصلا به آن لباس نمي آمد و ترجيح داد از جوراب نایلون سفید استفاده کند. وقتي از اتاق خارج شد. حاج رسول نگاهی خریدارانه به سرتا پایش انداخت و گفت :

- به به، مبارکه. امیدوارم دیگه هیچ وقت مجبور نشي لباس عزا بپوشي.

- ایشا...مبارك باشه مادر، هزارا... اكبر مثل ماه شدي.

و اشكي را كه گوشه ي چشمش جمع شده بود پاك كرد. اميرعلي هم به گفتن مبارك باشه بسنده كرد. مانيا با بغض پنهان كه از چشم هیچ مدام دور نماند، تشكر كرد و صورت حاج خانم رو بوسيد. بعد لبخندي زد و گفت :

- دست همه تون درد نكنه. سليقتون حرف نداره عزيزجون.

- قربونت برم ولي اين سليقه ي اميرعلي ست. ببخش مادر، من هم سليقه ي جواناي امروز رو نمي دونم، هم پا ندارم كه بتونم

برم خرید. این بود که از امیرعلی خواستم این بار آخر که رفت
دوبی برات بگیره.

مانیا رو به امیرعلی گفت :

- دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین.

- خواهش می کنم زحمتی نبود. قابل شما رو نداره.

مانی بقیه ی هدیه ها را باز کرد. یک عروسک خیلی ناز و با نمک
بود که امیرعلی برای ایلگار آورده بود و عطری تلخ و خنک که
بسیار خوشبو بود و شیشه و جعبه ی خیلی قشنگی هم
داشت.

- وای چقدر خوشبوئه. شما خیلی تو زحمت افتادین، سلیقه تون
عالیه.

حاج رسول مزه پراندکه :

- اینو از من به ارث برده، درست مثل پوست سیاه سوخته اش.

- وا حاجی، بچه ام کجا سیاه سوخته اس؟! فقط یه ذره سبزه
اس.

- آره حاج خانم، راست می گی. فقط اگه یه کمی دیرتر زائیده
بودیش، جزغاله می شد.

امیرعلی هم اضافه کرد :

- نه حاجي، حاج خانم راست مي گه. فقط يه کمي سبزه اش پر ملات و غليظه، بيشتر قهوه ايه تا سبزه.

آن شب رودربايستي و شرم خاصي در نگاه و رفتار اميرعلي بود که به نظر ماني بعيد مي آمد ولي کم کم با اين مزه پرانيها، يخش آب شد. او ذاتا آدم شوخ طبعي بود و نمي توانست ساکت بماند. سر شام اميرعلي خيره به کوفته ها نگاه مي کرد که پدرش گفت :

- چيه پسر، داري نقشه مي کشي چه جوري يه لقمه ي چپشون کني؟

- اون که آره ولي موندم چون حاجي، ماني اين کوفته ها رو چطوري درست مي کنه؟!

- چطور مگه؟

- آخه دستهاش تقريبا يك سوم دست منه ولي کوفته هاش اندازه ي کله منه. اين رو چجوري درست مي کني ماني، قل مي دي کف آشپزخونه؟

- وا، نخير. تو دستم گرد مي کنم.

- چه جوري آخه، تو دستت جا نمي شه که!

- خب ديگه، اين همون فوت کوزه گريه. مامانم به من ياد داد، منم به دخترم ياد مي دم.

سرتاسر شب امیرعلی چشم از ساق پای خوش تراش مانی که در جوراب نایلون سفید، براق تر و خوش تراش تر هم شده بود برنداشت. یعنی سعی می کرد نگاه نکند ولی نمی توانست. حاج رسول که کاملاً متوجه نگاههای زیر چشمی امیرعلی بود، لبخندی زد و زیر لب گفت :

- پدر سگ، یه لحظه چشم بر نمی داره.

و بعد در دل به پسرش حق داد، واقعا نمی شد چشم برداشت و نگاه نکرد.

شب خیلی خوبی را گذراندند. حاج خانم از مانی خواهش کرد که روز بعد سری به آرایشگاه بزند و دستی به صورتش ببرد. مانی تمام مدت احساس می کرد رنگ و بوی نگاهها و حالت صحبتها تغییر کرده ولی دلیلی برای این تغییرات پیدا نمی کرد. چند روز بعد، به خوبی به علتش پی برد و دوباره زیرورو شد. احساس می کرد زندگیش دستخوش طوفان شده ولی

صدای زنگ در بلند شد.

- کیه مادر؟

ماني نگاهي به صفحه ي آيفون کرد، خنده ي ريزي همراه با چشمکي با نمک تحويل حاج خانم داد و گفت :

- حاج بابا هستن، با سبد گل اومدن دنبالتون.

حاج خانم هم خندید ولي دل تو دلش نبود. با اينکه قبلا کمي با ماني حرف زده بود ولي نمي دانست الان چطور با اين قضيه برخورد مي کند و برداشتش از حرف آنها، چه خواهد بود.

- ايلي بدو بيا پيش مامان، حاج بابا اومده. بدو غسل مامان.

ايلگار بدو بدو رفت بغل مانيا و با خوشحالي گفت :

- آخ زون، حابّا مدّه.

تا حاج رسول از در وارد شد، ايلگار پريد بغلش. پيرمرد با يك دست بچه را بغل کرد و سبد گل را به مانيا داد.

- به به حاج بابا، چه سبد گل قشنگي!

- قابل شما رو نداره.

- مال منه؟

- بله.

- دست شما در نكنه، زحمت كشيدين.

حاج رسول حال خاصي داشت كه از چشم ماني دور نماند. هم

خوشحال بود و هم غمگين، هم سربلند بود و هم شرمنده.

احساسات متفاوت در نگاهش موج مي زد و براي ماني علامت

سؤال بزرگي ايجاد شده بود. چاي خوشرنگ و خوش عطري آورد و خواست ميوه بياورد که حاج رسول گفت :

- بشين بابا، چيزي نيار. بشين کارت دارم.

ماني نشست. گيس بافت مويش را که روي *س ي ن ه * اش افتاده بود، پشت سرش انداخت و گفت :

- بفرمايد حاج بابا، سراپا گوشم.

- امروز مي خوام يه چيزي رو بهت بگم، بعني يه درخواستي ازت دارم ولي قبلش مي خوام بدوني چقدر برام عزيزي. مي خوام بدوني اونقدر برام عزيزي و دوستت دارم که تحت هيچ شرايطي نمي خوام از دست بدمت.

- منم شما رو خيلي دوست دارم، اينقدر که حتي فکر اينکه روزي بخوام ازتون جدا بشم ديوونه ام مي کنه. هميشه پيشتون هستم. مگه مرگ منو از شما جدا کنه.

- خدا نکنه دخترم، ما ديگه سه تا داغديدیم. خدا کنه تا زنده ايم، به ثمر رسيدن شماها رو ببينيم و از خوشبختي شما لذت ببريم. خب بابا، الان يه ده روزي هست که عده ات سر اومده، مي دوني؟

- بله عزيز جون بهم گفتن.

- پس اينم مي دوني که آزادي و ديگه زن اميرضا نيستي، هان؟

ماني سرش را تکان داد و لب به دندان گزید. حاج رسول، کلافه و عصبی، دستی به محاسن سفیدش کشید و در حالیکه نگاهش را از ماني مي دزدید گفت :

- بین دخترم، من مي دونم که حالا زوده این حرفا رو بزنی. مي دونم اونقدر امیررضا رو دوست داشتی که حالا حالاها نمی تونی به ازدواج مجدد فکر کنی ولی بالاخره چي بابا، آخرش که باید این کار و بکنی.

- چرا حاج بابا، چه لزومی داره؟ من خونه و زندگی دارم از اون بالاتر، شکر خدا پدر و مادر مهربونی مثل شما و عزیزجون دارم. دخترمو بزرگ می کنم و زیر سایه ی شما زندگی می کنم، چرا باید ازدواج کنم؟

- خدا رو شکر که مارو پدر و مادر خودت می دونی ولی تو جوونی، خیلی جوون. ماشاا... وجیه و باوقاری و خب زنی با مشخصات تو، از دست مردم در امان نیست، چه اونایی که نیتشون خیره و چه اونایی که خدایی نکرده قصد بدی دارن. زندگی سخته دخترم، به دیروز و امروز نگاه نکن. الان جوونی و طاقت میاری، پا که تو سن بذاری خدای نکرده می بُری. اجازه بده خیال ما از بابت خودت و دخترت راحت بشه بابا. نه فکر کنی چون امانتی، می خوام خیال خودم و راحت کنم ها، نه، خدا شاهده فقط این نیست. من دلم می خواد دخترم رو سر و سامون بدم. هان بابا، چي می گی؟

مانیا که تا آن لحظه سر به زیر بود، چهره ای گلگون سرش را بالا آورد و گفت :

- من می دونم قصد و نیت قلبی شما چیه حاج بابا و ازتون ممنونم. خودتون خوب می دونید که رو حرف شما و عزیزجون هم حرف نمی زنم چون می دونم صلاحم رو می خواهید ولی آخه خونه ی کی برم که خیالم از بابت دخترم راحت باشه؟ از کجا مطمئن بشم که او بنده ی خدا، هر کی هست، برای دخترم پدری می کنه؟ حاج بابا، من می ترسم بخدا، خیلی می ترسم. من خوب می دونم چه مشکلاتی سر راهمه چون مادر خدایا مرزم رو جلوی چشمم دیدم ولی اینم می دونم که مامانم با تموم سختیهایی که کشید، لاقل خیالش از بابت دخترش راحت بود. وجدانش از این بابت که ناپدری بالای سرشون نیاورده، راحت بود. تنها مردی که به خونه ی ما رفت و آمد داشت، بجز پدر بزرگم، وکیل مون بود و ولسلام.

- الهی قربونت برم مادر، همه ی ناپدریام که بد نیستن.

- می دونم عزیزجون ولی همه شونم خوب نیستن. حالا اگه شانس من بد بود چی؟ من اگه شانس داشتم، خدایا مرز امیررضا رو از دست نمی دادم. بچه مو به کی بسپرم حاج بابا که خیالم راحت باشه؟ از کجا بدونم اونو که پا پیش گذاشته یا می ذاره، دل و زبونش یکیه؟ اگه خدایی نکرده بچه مو خون به جیگر کنه، چیکار می تونم بکنم، طلاق بگیرم؟ بعدش چی می شه

عزیزجون؟ دوباره مي شم يه زن بيوه. چرا عاقل کند کاري که باز آرد پشيماني؟

- اگه همخون بچه ات باشه چي؟ اگه محرمش باشه چي؟ اگه کم از پدرش نباشه چي؟ بازم مي ترسي بابا؟!!!

ماني متوجه منظور پدر شوهرش نشد و حاج رسول اين را فهميد. جواب نگاه استفهام آميز عروسش را با يك کلمه داد.
- اميرعلي.

دختر بيچاره چنان يکه خورد و رنگ باخت که زن و شوهر ترسيدند. حاج خانم قناري لرزانش را در بغل گرفت و در حالیکه به پهنای صورتش اشک مي ريخت ناليد :

- بميرم الهي مادر، چرا اينطوري شدي؟! خدا مرگم بده حاجي، يه آب قندي، چيزي بيار آخه. خدايا، قربونت برم اين چه روزگاري که واسه ما درست کردی؟ آخه مگه اين طفل معصوم چه گناهي کرده که اينقدر بلا سرش مياري.

حاج رسول درحالیکه ليوان آب قند را پر سرو صدا هم مي زد تا قندش حل شود گفت :

- زبون به دهن بگير اعظم، چرا اينقدر گريه مي کنی؟ خب تو نوحه مي خونی، حالش بدتر مي شه ديگه.

بعد ليوان را جلوي دهان ماني گرفت و با مهرباني خاصي گفت :
- بخور دخترم، بخور بابا.

مانیا جرعه ای از آب قند را به زور فرو داد و آرام به حاج خانم گفت :

- خوبم عزیزجون، نگران نباش.

اعظم عروسش را مثل عروسکی در آغوش فشرد و صورتش را بوسه باران کرد.

- مانی، اگه قبول کنی تا عمر دارم محبتت رو فراموش نمی کنم.

مانی دست حاج خانم را که در گودی پهلویش بود، در دست گرفت و فشرد، با صدای ضعیف و بغض آلود گفت :

- آخه عزیزجون امیرعلی! من من چه جوری.....آخه.....

- بخدا امیرعلی هم پسر خوبیه. به ظاهرش نگاه نکن مادر، دلش

صافه بخدا. می دونم مثل برادرته ولی مانی، هم سایه ی

سر خودت می شه و هم واسه ایلگار پدری می کنه. خیال ما

هم از تو و دخترت راحت می شه، هم از امیرعلی. آخه من از

کجا یکی رو پیدا کنم که مثل تو باشه؟ بخدا اگه گیرم بیاد. می

ترسم مادر، می ترسم گیر نااهل بیفته. تو خودت بچه داری و

می دونی من چی می گم. اگه زن بگیره و زنش ناسازگار باشه

چی؟ اگه نااهل باشه چی؟ مگه من بجز شماها کی رو دارم؟

بین، الان بیش از دوماهه که بخاطر حرف مردم، هم تو تنها

موندی و هم ما. حالا اگه امیرعلی یه زن بگیره که حسود . بدبین

از آب دریاد و کاری کنه که یا تو مجبور بشی پاتو از اون خونه
ببری یا امیرعلی، من چه خاکی به سرم بریزم؟
و دوباره حق حق گریه را سر داد. مانی همانطور لرزان، *نو ا زش
*ش کرد و گفت :

- تو رو خدا گریه نکن عزیزجون، دلم پاره پاره می شه بخدا.
صدای حاج رسول غمگین و گرفته به گوش رسید.
- پس دلتو بذار پیش دل ما باباجان. فکر نکن برامون آسون بود که
تو رو اینجوری لای منگنه بذاریم یا امیرعلی رو جای امیررضا
بذاریم ولی چاره چیه دخترم؟ هر چی فکر می کنم، می بینم
محاسن این وصلت بیشتر از معایبشه. تو اگه منت سر ما بذاری
و قبول کنی، خیال ما رو از چند جهت راحت کردی. من خودم
پشتتم بابا، هواتو دارم. بخدا اگه امیرعلی از گل نازکتر بهت بگه،
شرحه شرحه اش می کنم. هر چند، می دونم که تو رو روی
تخم چشمش می ذاره.

مانیا سر دوراهی مانده بود. از طرفی حرفهای این زن و شوهر
کاملاً درست و حق بود و در ضمن اینقدر بهش محبت کرده بودند
که نمی توانست پا روی دلشان بگذارد و از طرف دیگر او که زن
امیررضا نبود، اصلاً هنوز ازدواج نکرده بود. درد بزرگ، راز سنگین و
پنهان توی *سی ن ه * اش بود. اگر همینطور پنهان نگهش می
داشت، وجدانش در عذاب بود و همیشه ترس داشت از اینکه

روزي دستش رو شود و اگر آشکارش مي کرد، خانواده ي
اميرضا چه عكس العملي نشان مي داند؟

- اميرضا، تو رو خدا کمک کن.

- الهي بميرم مادر، قربون وفا و مهربونيت برم. حاجي، تو رو خدا
بين چطور گوله گوله اشك مي ريزه؟

اشك از چشم حاج رسول هم سرازير شده بود و اينبار نوبت او
بود كه عروسش را در بر بگيرد. ماني طاقت ناراحتي اين زن و
شوهر مهربان را نداشت، نمي توانست اشكهايشان را ببند.
تمام توانش را جمع كرد و گفت :

- مي دونم كه صلاحم رو مي خوييد. چشم، هر جور شما راضي
باشيد منم راضي ام.

برق شادي را در چشمان هر دو ديد و احساس سبكي كرد.

- مبارك باشه عزيزم، به پاي هم پير شيد ايشا....

- مباركه بابا، خوشبخت باشيد به حق علي. باور كن اميرضا هم
اينجوري راضي تره، امانتش به دست اهل رسيد انشا...

- حاج بابا، من بايد با اميرعلي حرف بزنم.

- آره بابا، پس چي؟ ما مي ريم، دخترتم با خودمون مي بريم.

اميرعلي رو مي فرستم اينجا، حرفاتون رو با هم بنيد

بابا. ساعتی از رفتن حاج رسول و همسرش مي گذشت. تمام
وجود ماني، دلهره و اضطراب بود. از حرفي كه مي خواست به

امیرعلی بزند، می ترسید ولی این تنها کاری بود که می توانست بکند و شاید تنها راه حل برای بر ملا نشدن رازش.

از صدای زنگ در، از جا پرید که به سختی زمین خورد. دقایقی بعد، رو در روی امیرعلی ایستاده بود. با هم سلام و احوالپرسی کردند، ولی مانی حتی برای لحظه ای سرش را بلند نکرد. صدای مرد جوان عادی بود ولی وقتی گل و شیرینی را تقدیم می کرد، مانی لرزش دستهایش را دید. تشکر کرد و به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد. خیلی به خودش فشار آورد تا توانست سینی چای را تمیز و مرتب جلوی امیرعلی بگذارد. هر دو ساکت نشسته و با فغانهای چای بازی می کردند، بالاخره امیرعلی دهان باز کرد و گفت :

- فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه!

- چي؟

- خواستگاري کردن.

- چرا سخته؟ شما که بله رو گرفتې.

- نه، من نگرفتم.

- ولی به عزیز و حاج بابا گفتم!

- مگه قرار زن اونا بشي؟ بله رو باید به من بگي. به همین دلیل

بنده الان اینقدر آقا شدم، لباس پلو خوري پوشیدم و اطو کشیده جلوت نشستم.

طنزي که لابه لاي کلماتش بود، لبخند مليح و زيبايي روي لب ماني آورد.

- آخيش، اخمات باز شد. خب، اول من بگم يا تو شروع مي کنی؟

- شما بفرماييد.

- پس بي زحمت اين چونه تو بيار بالا و منو نگاه کن تا حرف بزنم. آهان، حالا شد. خب، با اجازه ي سرکار عالي مي رم سر اصل مطلب.

قيافه ي اميرعلي جدي شد، مستقيم در چشمهاي ماني زل زد و گفت :

- اول بايد يه چيز مهم رو بهت بگم. نمي دونم منو چجور شناختي ولي مي دوني که زير بار حرف زور نمي رم. هيچ کس نمي تونه منو مجبور به انجام کاري بکنه که دوست ندارم. اينو گفتم که از همين اول بدوني اگر اينجا نشستم و دارم ازت خواستگاري مي کنم، خودم خواستم و چون خودم خواستم هر طور شده بله رو ازت مي گيرم، حتي اگه مجبور بشم التماس کنم و جلوي پات زانو بزنم.

ماني جا خورد. ناباورانه به اميرعلي خيره شد ولي اثري از دروغ و يا شوخي و مزاح در چشمانش نديد.

- چیه، فکر مي کنم مستم و دارم دري وري مي گم؟ مطمئن باش نه مستم، نه چِت کردم، دري وري هم نمي گم. حقيقت رو گفتم و اگه قراره با هم زندگي کنيم، بايد منو خوب بشناسي. خودم مي دونم که آدم مغروري هستم ولي اينم مي دونم که غرور تو زندگي زناشويي آفته و عميقا به حرفم اعتقاد دارم. ماني، من اصلا ادعاي پاكي ندارم و به هيچ عنوان پاستوريزه نيستم. گهگاهي سيگار مي کشم، هر وقت پا بده، دُمي به خمره مي زنم و خلاصه جووني کردم و تا دلت بخواد، همه چي رو امتحان کردم. خانم بازي هم زياد کردم ولي آه کسي دنبالم نيست. حسرت هيچي به دلم نمونده و حالا اينم که مي بيني، دور همه چي رو خط کشيدم مي خوام زن بگيرم. بقيه ي چيزا رو هم که خودت مي دوني، هيچي رو پنهان نکردم.
- صادقانه حرف زدن اميرعلي، کار ماني را سخت تر مي کرد و در مقابل اين همه صداقت، خودش را گناهکار ميديد.
- تو ... تو واقعا مجبور نشدي با من ... ازدواج کني؟
- چرا فکر مي کني مجبور شدم؟
- خب، خب من ... تو مي توني با کسي ازدواج کني که بيوه نباشه.
- اميرعلي خيلي راحت و صادق گفت :
- بله، مي تونم.

- پس چرا من؟!

- چون تو زندگی خیلی چیزا هست که از باکره بودن به زن
مهمتره. بین مانی، من می خوام ازدواج کنم. شریک زندگی می
خوام، نه اسباب بازی به روز دو روز. نمی گم دختر خوب کم گیر
میاد ولی نمی خوام ریسک کنم. تصمیم گرفتم نسیه رو ول کنم
و نقد و بچسبم. تو رو خوب می شناسم، به زیر و بم رفتار و
اخلاق و زندگی آشنا هستم و این به پوئن مثبتیه. من همدم
می خوام، نه بلای جون. ما همدیگه رو می شناسیم و این
خیلی خوبه. به غریبه، تا بیاد به اخلاق من آشنا بشه و بعد تازه
بفهمه که می پسندد یا نه، پدرم رو در میاره و منم همینطور ولی
با تو این مشکل رو ندارم. می خوام هر روز و هر ساعت تو
شرکت یا هر جایی غیر از خونه، دلم هوای خونه و زندگی و زن و
بچه مو بکنه، نه اینکه از خونه فراری باشم. می خوام هر وقت
چشمم به چشم همسرم می افته، صدای ضربان تند قلبم رو
بشنوم. می خوام از حرف زدن با همسرم، از نگاه کردن بهش و
از بودن در کنارش لذت ببرم و مطمئنم که با تو و در کنار تو،
زندگیم همینطور خواهد بود، مطمئنم.

- تو فکر می کنی اینقدر خوب منو می شناسی؟ هنوز یکسال
نیست منو دیدی، از کجا اینقدر مطمئنی که همه چی رو درباره
ی من می دونی؟

- اینو مطمئن نیستم ولی خیلی چیزا می دونم. اینم می دونم که اگه لازم باشه و چیز دیگه ای هم بجز اینایی که من می دونم باشه، خودت می گی.

- اگه نتونم چی؟ اگه به هر دلیلی نتونم چی می شه؟

- اینقدر می شناسمت که بدونم حتما دلیل محکمی واسه نگفتن داری. خب، دیگه چی؟

- به چیز مونده که بهت می گم. اگه بتونی قبول کنی، تمومه.
- چی؟

- ببین، من نمی تونم ... یعنی نمی تونم اون زنی باشم که ...
که تو می خوای.

ماني به شدت سرخ شده بود و انگشتهایش را در هم می پیچید. نمی توانست جمله اش را کامل کند و امیرعلی خونسرد و آرام، منتظر بقیه ی حرفهایش بود. به پشتی مبل تکیه داده و آرنج را ستون چانه اش کرده بود. پاهای بلندش را روی هم انداخته و با چشمان نافذ و براقش، به ماني نگاه می کرد. می دید چطور دستهایش را در هم گره می کند و کلافه است ولی حرف نمی زد تا خودش زبان باز کند.

ماني کمی به اطراف هال نگاه کرد. گلویش خشک شده بود، سعی کرد با نوک زبان *صورت* خشکش را خیس کند، شاید بتواند حرفش را بزند. ناخودآگاه دست راستش را به طرف دهان

برد و طبق عادت، کمی روی ناخن شستش را با دندان خراشید.
دوباره نگاهش را به چشمهای منتظر امیرعلی دوخت و گفت :
- ببین، می دونم چیزی که ازت می خوام اصلا منطقی نیست
ولی خب، می خوام.

- چي مي خواي؟

- مي خوام با هم مثل ... مثل دو تا... همخونه زندگي كنيم نه،
نه مثل زن و شوهر ها.

- چرا؟

- اين يه خواهش يا درخواستي ولي نمي تونم علتش رو بگم. تو
اگه قبول کنی، يه حق سلامت رو از دست مي دي، پس بهتره
خوب فکر کنی.

امیرعلی دستش را زیر چانه اش برداشت و هر دو پا را زمین
گذاشت. کمی به جلو خم شد و همانطور که مانی را ورنده می
کرد، با چشمانی آتش گرفته گفت :

- بعد از امیررضا، هیچ مردی رو نمی تونی تحمل کنی یا فقط با
من این مشکل رو داری، چون برادرشم؟
مانی به سرعت سر تکان داد و گفت :

- نه نه، اصلا حرف این نیست. اولاً بجز تو، هیچ خواستگار دیگه
ای رو قبول نمی کردم و خودتم خوب می دونی. درثانی، مشکل

اصلي مربوط به خودمه و هيچ ربطی به ازدواج قبلي من يا برادري تو و اميررضا نداره، به هيچ وجه. تو مجبور نيستي پذيري.

- تا کي؟

- چي تا کي؟!

- تا کي فقط بايد مثل دوتا همخونه زندگي کنيم؟

ماني با اينکه نمي خواست مظلوم نمايي کند ولي ناخودآگاه چهره اش مظلوميت خاصي پيدا کرد و به آرامي گفت :

- نمي دونم، متاسفم.

- منم متاسفم! چون در مقابل زني مثل تو، نمي دونم آستانه ي تحملم چقدره و تا کي دووم ميארم. بنابرین فقط مي تونم بهت قول بدم تا آخرين حد ممکن، جلوي خودم رو بگيرم. اين راضيت مي کنه؟ بجز اين هر قول ديگه اي بدم، با اطمینان نيست.

ماني نفس را در *س ي ن ه* حبس کرده بود، بيرون داد و کمي راحت تر نشست. عضلات منقبض شده اش را آزاد کرد و گفت :

- رو قولت حساب مي کنم، ممنون.

- پس مبارکه؟

لبخند زيباي اميرعلي، *صورت* ماني را از هم باز کرد.

- بله، مبارکه.

اميرعلي کف کوتاهي زد و گفت :

- آخیش، راحت شدم. مانی تو استاد قبض روح کردنی.

و جعبه ی کوچکی را که بسیار با سلیقه و زیبا کادو شده بود،
تقدیمش کرد.

- قابل نداره.

- تو هم استاد غافلگیر کردنی. این چیه؟

- اولین هدیه ای که به نامزد عزیزم تقدیم می کنم. بازش کن،
می دونم داری می میری که بدونی توش چیه.

مانی خندان گفت :

- آره، نقطه ضعفه بدیه. وقتی هدیه می گیرم، اصلا نمی تونم
صبر کنم. باید زود بازش کنم.

- خیلی خوبه، خوشم میاد.

مانیا ربان دور جعبه و کاغذ کادویی زرشکی رنگش را با احتیاط باز
کرد و وقتی در جعبه باز شد، دهانش باز ماند.

- وای، این خیلی خوشگله!

داخل جعبه، یک زنجیر ساده و براق تقریبا ضخیم، از طلای سفید
بود که آویزی به شکل اشک از سنگ سیاه داشت و دورتا دورش
برلیانهای ریز، با ظرافت تمام کار شده بود. گردنبند را جلوی
چشمش گرفت و گفت :

- اونیکس با هاله ای از برلیان روی پلاتین. مرسی امیرعلی، خیلی قشنگه.

- مبارکت باشه، خوشحالم که خوشت اومد. می خوامی بندازم گردنت؟

مانی کمی مکث کرد، بعد گفت :

- بله، ممنون می شم.

امیرعلی فقل زنجیر را باز کرد. پشت سر مانی قرار گرفت و گردنبند را به گردن زیبا و کشیده ی نامزدش آویزان کرد. زنجیر کوتاه بود و اشک زیبا و براق، دقیقا زیر گودی گلوی مانی افتاد. آمد جلو، گره ی روسری زن را باز کرد و گفت :

- می دونستم تو گردنت خیلی قشنگ می شه، برق پوستت جلای بیشتری بهش می ده.

مانی وقت رفتن به منزل پدرشوهرش، جعبه ی شیرینی را هم برد که آنجا با هم بخورند. حاج خانم جوجه کباب بسیار لذیذی تهیه دیده بود که میان شوخیها و سر به سر گذاشتنهای حاج رسول و امیرعلی، با لذت خورده شد. لحظه ای لبخند از لبها دور نمی شد ولی در دل مانی غوغایی برپا بود. از نگاه امیرعلی می شد فهمید که خیلی نمی تواند به قولش پایبند باشد ولی مانی اندک امیدی داشت و بنابراین، سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند و افکار درونش را بروز ندهد.

برای بار سوم عرض می‌کنم. دوشیزه مانیا ملک‌نیا، فرزند سهراب، بنده وکیلیم شما را به صداق یک جلد کلام ا... مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان و تعداد یکصد و ده عدد سکه‌ی بهار آزادی به یمن نام مبارک حضرت علی (ع) به عقد و ازدواج دائم شاب برومند، آقای امیرعلی حکمت فرزند رسول درآورم؟ مانیا سرش را بلند کرد، نگاهی به صورت مهربان حاج رسول و همسرش انداخت و با صدایی که به نظر امیرعلی، لطیف‌ترین و زیبا ترین صدای دنیا بود گفت :

- با اجازه‌ی عزیزجون و حاج بابا، بله.

صدای بازدم آسوده‌ی امیرعلی، صلوات جمع و کف زدنشان را شنید ولی نمی‌فهمید چرا هیچ کس متوجه نشده، آخر از این واضح تر امکان نداشت! به هر حال دیگر تمام شده بود بدون اینکه کسی از چیزی سر در بیاورد یا حتی کنجکاو بشود.

ماچ آبدار حاج خانم روی گونه اش، افکارش را به حال برگرداند.

- مبارک باشه عزیزم.

- ممنون.

و پشت سرش رضوان بود که بعد از بوسه ي ملايمي، با خوشحالي بهش تبریک گفت. شاهين و اميرعلي، سفت و سخت همدیگر را بغل کرده بودند و قطره اشکي در چشم شاهين برق مي زد. بعد از حاج رسول و دايي جلال، شاهين قدم پيش گذاشت و با صميمت و محبتي برادرانه، تبريکي از ته دل همراه با دستبندي زيبا تقديمش کرد و آخرين نفر خود اميرعلي بود که با نگاهی مشتاق گفت :

- ممنونم ماني، مبارکه.

- مرسى، اميدوارم براي تو هم مبارك باشه.

به هدايائي که از طرف دايي جلال و همسرش پدر و مادرش دريافت کرده بود نگاه کرد و اميرعلي گفت :

- دست چپت رو بده ببينم جو جو.

- واسه چي مي خواي؟

- مي خوام انگشت چهارمش رو فرو کنم تو چشمم تا ديگه يادم نره همون وقتي که عروس خانم بله رو مي ده، بايد حلقه دستش کنم.

از شوخي اميرعلي همه خنده شان گرفت و در ميان اين خنده ها حلقه ي ازدواج در انگشت چهارم دست چپش نشست و بعد نوبت مانيا بود که حلقه ي اميرعلي را دستش کند.

شاهین بیرون از محضر خدا حافظی کرد و دعوت شام در منزل حاج رسول را مؤدبانه رد کرد. می دانست که جمع کاملاً فامیلی است و درست نیست ولی دایی جلال و همسرش دعوت شام را با کمال میل پذیرفتند. زوج جوان پشت سر بقیه بودند. همینکه مانی خواست داخل شود، دستی از پشت بازویش را گرفت و تا سرش را برگرداند، *صورت* امیرعلی را روی *صورت*ش حس کرد. فقط لحظه ای گذرا ولی احساس می کرد روی *صورت*ش داغ گذاشته اند. صدای زمزمه واری گفت :

- خب، حالا مبارک شد.

مات و بهوت به امیرعلی خیره شد، جای بوسه هنوز حس می شد ولی او فشار کوچکی به کمرش وارد کرد و تقریباً به داخل خانه هلش داد. صدای آهسته ی امیرعلی را دوباره کنار گوشش شنید :

- نترس عزیزم، مواظب بودم جای رژلیم رو لبت نمونه.

و لبخندی نمکین که دندانهای سفیدش را نشان می داد، روی صورتش دیده شد.

چند ساعتی که تا وقت شام باقی بود، با بازیهای ایلگار و امیرعلی و شوخی و خنده سر شد، شام آن شب زودتر از شبهای گذشته آماده و صرف شد. بعد از رفتن دایی جلال و رضوان، حاج رسول گفت :

- خب بچه ها، شام که خوردین، بله؟

ماني با تعجب گفت :

- بله حاج بابا، چطور مگه؟

- باباجون من، پاشید برید خونتون دیگه. ما پیرزن و پیرمردیم، سر شب مي خوابیم.

- چشم حاج بابا، الان مي ريم. صبر کردم ايلي بيدار شه، بعد بریم. آخه مي ترسم اگه بلندش کنم از خواب بپره و بد خواب بشه.

حاج خانم با مهرباني گفت :

- بذارش باشه مادر، نگران نباش. امروز خيلي بازي کرد و خسته شد، ظهرم نخوابید، گمون نکنم تا صبح بيدار بشه.
- آخه....

- آخه نداره بابا جان، شب بخیر. فردا ناهار تشریف بیارید تا در خدمتون باشیم. زودتر از اذان ظهر بیاید، در و باز نمی کنم.

امیرعلي مي خندید ولي ماني تا بناگوش سرخ شده بود و این سرخي، تا وقتي حاج رسول دست به دستشان کرد و حاج خانم از زیر قرآن ردشان کرد، روي صورتش ماند. حدود يك ماه از زندگي مشترکشان مي گذشت. امیرعلي به قولش عمل کرده و واقعا مثل دو همخانه زندگي مي کردند. البته هر روز وقت رفتن به شرکت و برگشتن، گونه ي همسرش را مي بوسید، گاهي

موهایش را *نوازش* می کرد و دستش را به دست می گرفت ولی در همین حد و نه بیشتر. تنها درخواستش از مانی این بود که دست از لباسهای خیلی پوشید و گشاد قبلی بردارد و راحت باشد. مانی هم که می دید امیرعلی به قولش پایبند است و از طرفی خودش هم از پوشیدن آن لباسها خسته شده بود، به تیپ قبلیش برگشت و مثل زمانی که هنوز به آلمان نرفته بود و حتی آزادتر از آن زمان، لباس می پوشید.

جلوی حاج رسول و همسرش، کاملاً رفتاری عادی داشتند و مثل یک زن و شوهر واقعی بودند. امیرعلی در حضور پدر و مادرش، مثل زمانی که در خانه و تنها بودند، گونه ی همسرش را می بوسید، دستش را می گرفت، کنارش می نشست و حتی گاهی دستش را دور شانه یا کمر مانی می انداخت، خیلی عادی و معمولی ولی مانی خیلی خجالت می کشید. یکبار تذکری نرم به شوهرش داد و گفت :

- امیرعلی، من خجالت می کشم تو جلوی عزیز و حاج بابا اینطوری می کنی.

- چیکار می کنم عزیزم؟

- همین کارا دیگه، بوسیدن و بغل کردن و همین چیزا. من خیلی خجالت می کشم.

- اولاً که ما زن و شوهریم و هیچ ایرادی نداره. لوس بازی که در
نمیاریم و هي بپیچیم تو بغل هم، اینا روابط خیلی خیلی
معمولی به زوج جوونه. در ثانی، قرار نیست کسی از زندگی ما
سر در بیاره، حتی حاجی اینا. لازمه گاهی به چیزی نشونشون
بدیم که خیالشون راحت باشه.

- مگه همه ی زن و شوهرها باید این چیزا رو نشون خونواده
هاشون بدن؟!

- نه، ولی مردایی مثل من چرا. حاجی منو خوب می شناسه،
اگه این چند تا چشمه رو واسش نیام، خیلی زود می فهمه که
اوضاع غیرعادیه. نترس، من اونقدر بی شعور نیستم که احترام
پدر مادرم رو نگه ندارم ولی مطمئن باش اگر رفتار دیگه ای غیر از
این در پیش می گرفتم، حاجی به سرعت می فهمید که به
چیزی سر جاش نیست و به جای کار می لنگه. اونوقت زود
ربطش می داد به امیررضا و بعد هم پند و نصیحت و این چیزا.
حاجی مخ منو می خورد و حاج خانم مخ تو رو می داشت تو
فرغون. اینا حفظ ظاهره عزیز من، نگران نباش. تازه، این جور وقتا
به نگاهی به حاجی یا حاج خانم بنداز، از خوشحالی چشماشون
برق می زنه.

به امیرعلی خیلی فشار می آمد. گاهی اوقات کنترل خود را از
دست می داد ولی با مکافات خودش را به جایی می رساند که
مانی نباشد. هر شب تا نیمه های شب بیدار بود و نمی

توانست بخوابد. خوشبختانه خواب مانی سنگین بود و او هر شب می توانست از این فرصت استفاده کند. بالای سرش می رفت و موهایش را *نوازش* می کرد و عطر تنش را به عمق وجود می کشید. متأسفانه مانی وقت خواب از پیراهنهای زیبای خانها استفاده نمی کرد و بلوز و شلوار ساتن می پوشید ولی همین بلوز و شلوارهای گشاد، چنان به تنش زیبا بود که دل مرد را می لرزاند.

مانی هم تغییراتی را در خودش حس می کرد. دلش می خواست در آغوش گرم شوهرش فرو برود و سرش را روی *س* ی ن ه * ی پهن و پرموی او قرار بدهد. از بوسیدنهای ساده ی شوهرش حالتی بی سابقه بهش دست می داد و سعی می کرد هر چه بیشتر از امیرعلی دور باشد ولی همین که او را کنار خودش یا حتی نزدیک خودش حس می کرد، دلش فرو می ریخت. درست مثل زمانی که بچه بود و سوار چرخ و فلک می شد، از بالا که ناگهان به زمین می آمد، دلش یک جوری می شد و انگار می ریخت، حالا هم دقیقاً همینطور می شد اما حجب و حیای ذاتی و همینطور رازی که در دل پنهان داشت، مانعش می شد.

- مانی، این چه بوئیه که تو می دی؟

- بو! نمی دونم. الان می رم دوش می گیرم، لابد بوی غذا گرفتم. ببخشید.

- نه نه، بوي بد نيست، يه بوي خيلي خوب و خاصه. بوي تننه،
گرماااابه هم که مي ري از بين نمي ره.

- تا حالا متوجه نشدم!

بعد سرش را توي *س ي ن ه* فرو کرد، بو کشيد و گفت :

- من هيچ بوي خاصي به مشامم نمي رسه.

- ولي داره منو ديوونه مي کنه ماني، بيچاره ام کرده. الان تمام
اين قسمت بوي تو رو مي ده، حتي آشپزخونه.

چشمهايش کاسه ي خون بود و گونه هايش گل انداخته، پره
هاي بيني اش کمي بازتر از حد معمول، مي لرزيد و خيره به
ماني نگاه مي کرد. دست دراز کرد، دست زن را گرفت و بي
حرف، به طرف خودش کشيد. مانيا، ايستاده مقابل اميرعلي
نشسته روي مبل قرار گرفت. دستهاي اميرعلي دور کمرش
حلقه شد و پيشاني اش زير *س ي ن ه* و روي شکم ماني
قرار گرفت.

ماني، با عضلاتي منقبض شده، سخت و بي صدا، خشک شده و
گويي حتي نفس نمي کشيد. لحظاتي بعد، زماني که اميرعلي
سر از شکمش برداشت و نگاه سوزانش را به چشم او دوخت،
قطره اشک درشتي از چشمان شهلاي او، روي موهايش
چکشد.

امیرعلی از دیدن قطره ی درشت اشک مانی که روی موهایش چکید، به خودش آمد و دستش کمی شل شد، زن بلافاصله عقب کشید و به اتاق خودش رفت. اتاقی که تخت خواب دو نفره ی زیبایی داشت ولی فقط از یک طرفش استفاده می شد. امیرعلی پافشاری کرده بود که همسرش تحت هیچ شرایطی، وقتی در منزل هستند، نباید جایی بجز تخت خواب دو نفره شان بخوابد و برای راحتی مانی، خودش روی کاناپه یا گاهی در اتاق آخری که اتاق کارش محسوب می شد، می خوابید.

آن شب، هیچ کدام نخوابیدند. مانی ناراحت از اینکه نمی تواند خواسته های به حق شوهرش را اجابت کند و امیرعلی غصه دار از اینکه چرا تا این حد اختیار از کف داده و همسرش را رنجانده است. هر کدام در فکر دیگری، تا پیدا شدن اولین انوار تابناک خورشید، چشم بر هم نگذاشتند و خورشید، شاهد بیداری و ذهن درگیر هر دو بود. انگار او هم برای هر دو غصه می خورد.

بر عکس مانی، امیرعلی خیلی هوشیار می خوابید و با کوچکترین صدا یا حرکتی، بیدار می شد. خصوصا آن شب که حال مساعدی هم نداشت. تازه خوابش برده بود که با صدای ناله و گریه ی مانی، از خواب پرید. شاید اگر توی پذیرایی خوابیده بود، صدا را نمی شنید ولی فاصله ی اتاق کارش با اتاق همسرش، زیاد نبود.

اول، وجدانش ناراحت شد از اینکه باعث گریه ی مانی شده. فکر می کرد او بیدار است و ناراحت از کار شوهرش ولی دقایقی بعد، صدای گریه ی مانی بلندتر شد و امیرعلی به وضوح اسم مامان و مانلی را که تکرار می شد شنید، از جا بلند شد و در اتاق مانی را باز کرد. یکی دوبار آرام صدایش زد ولی او خواب بود و از قرار خواب بدی می دید، چون با ناراحتی مادرش و مانلی را صدا می زد، گریه می کرد و به لحافش چنگ می انداخت. کنارش نشست، با کف دست اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد بیدارش کند.

- مانی، مانی جان بیدار شود. عزیزم. پاشو. مانی، مانی....

بالاخره مانی بیدار شد. می لرزید و هق هق می کرد و با دیدن امیرعلی، گریه اش شدیدتر شد و سر در آغوشش فرو برد. گریه می کرد و امیرعلی با ملایمت حرف می زد.

- چي شده عزیزم، خواب بد می دیدی؟ خیلی خب، خیلی خب! تموم شد. همه اش خواب بود، هیچ اتفاق بدی نیافتاده. فکر کنم خواب مامانت رو می دیدی، می خوای یه لیوان آب برات بیارم؟ امیرعلی آگاهانه، حرفی از مانلی نزد و اصلاً نگفت که مدام اسم مانلی را تکرار می کرده. مانی سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

- نه، هيچي نمي خوام. از ... اينجا نرو... تنهام نذار. مي ترسم، خيلي مي ترسم.

و همچنان گريست. نمي توانست جلوي اشكهايش را بگيرد و نمي دانست چقدر اميرعلي را منقلب مي کند.

- ماني، تو رو خدا گريه نکن باشه، مي نمي رم. مي خواي بهم بگي که چه خوابي ديدي و از چي ترسیدی؟ شايد اگه راجع بهش حرف بزني، آروم شي ها عزيزم، مي خواي برام بگي؟ و ماني شروع به حرف زدن کرد. گاهي آرام مي گفت و گاهي صداي گريه اش، اوج مي گرفت. اميرعلي نمي دانست که حرفهايش واقعيت دارد و اين دختر چنين روزهايي را گذرانده و نمي دانست همينها را خواب ديده يا نه. با اين حال چيزي نپرسيد و اجازه داد او حرف بزند و دلش را سبک کند. دختر بيچاره مي لرزيد و تب کرده بود. تمام بدنش خيس عرق بود و موهانش آشفته.

- مامانمو خودم شستم و غسل دادم. با همين دستام كفنش کردم. خيلي سخت بود، خيلي. الهي بميرم، اصلا گوشت به تنش نبود. همه اس پوست بود و استخون.

صدایش اوج گرفت و حق حق گریه اش شدیدتر شد.

- به دفعه از دستم لیز خورد و افتاد کف وان. وای، صدای استخوناشو شنیدم امیرعلی، بخدا شنیدم.

مانیا می گفت و می گفت و می لرزید و اشک می ریخت و امیرعلی می شنید. به سختی سعی می کرد جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد و موفق هم نبود. هرچی مانیا بیشتر می گفت، فشار بازوان امیرعلی هم بیشتر می شد و دختر را تنگ تر در آغوش می فشرد. با شنیدن جزئیات، لحظه به لحظه تعجبش از طاقت و توان این دختر ظریف بیشتر می شد. باور نمی کرد زن اینقدر قوی و پر طاقت باشد و بتواند بار این مصیبت را، به این شکل، در تنهایی و غربت بردوش بکشد.

- چند تا زن بودن. یکی شون، مامانم بود. سه، چهارتاشون داشتن می زدنش و مامانم می خواست از دستشون فرار کنه و بره طرف بچه هه ولی نمی داشتن. بچه یه سره جیغ می کشد و منم اون وسط وایستاده بودم. دلم می خواست برم جلو و مامانمو نجات بدم ولی هر کاری می کردم، نمی تونستم تکون بخورم. احساس می کردم اون بچه خواهرمه ولی دستم به اونم نمی رسید. نمی دونم چرا مامانم ناراحت بود، با دلخوری بهم نگاه می کرد. نمی دونم چی شده امیرعلی، نمی دونم چرا مامانم از دستم ناراحت بود. نکنه کار بدی کردم، هان؟ می دونم، باعث ناراحتی تو شدم، واسه همین مامان دلخور بود.

امیرعلی همینطور که مانی را در آغوش داشت و با یک دست،
موهایش را *نو ازش * می کرد گفت :

- نه عزیزم، تو باعث ناراحتی من نشدی. اتفاقا برعکس، این من
بودم که تو رو ناراحت کردم. اعصاب خراب شد، خواب بد دیدی.
ایشااا.... خوابت خیره. فکر می کنم تو از بس به فکر مایی، از
مامانت و خواهرت غافل شدی. شاید واسه همین مامانت دلخور
بود. شایدم تو اشتباهها چنین برداشتی کرد. فکر ناراحت بوده.
اینطور با ناراحتی خوابیدن، کابوس دیدن هم داره. اصلا شایدم
واقعا مامانت ازت دلخور بود ولی من دلش رو می دونم.
مانیا با تعجب به امیرعلی نگاه کرد و گفت :

- دلش چیه؟

امیرعلی با دو سه سرفه ی کوچك، صدایش را صاف کرد و گفت
:

- اصولا، مادر زن جماعت، خوشش نمیاد دخترش اینقدر مطیع
شوهر و خانواده ی شوهرش باشه. شاید مامانت از اینکه تو
اینقدر آروم و حرف گوش کنی، ناراحت بوده و می خواسته بهت
بگه دخترجون، اینقدر به شوهر و مادر شوهرت رو نده. افسار یارو
رو بگیر دستت و بتازون. اگه به خانواده ی شوهر رو بدی،
آسترشم می خوان. هان، فکر نمی کنی اون خدا بیامرز اینو می
خواست بهت بفهمونه؟ یه کمی فکر کن، شاید یادت بیاد.

لبخند زیبایی روی *صورت* مانیا نقش بست و گفت :

- نخر، هیچم چنین قصدی نداشت. همچین حرفی هم نزد.

امیرعلی با شیطنت ادامه داد :

- بازم تقصیر منه، تو خوابم نمی دارم حرفاتون رو با هم بزنی.

مطمئنم اگه بیدارت نمی کردم، الان اون خدایامرز سفارشات لازم رو بهت کرده بود.

- تو خیلی بد*خصوصی*. بیچاره مامانم، چه دامادی نصیبش

شده! می دونی چیه، اصولا داماد جماعت، دلش با مادرزن صاف نمی شه. نمونه اش تو، اون دنیا هم دست از سر مامان بیچاره ی من بر نمی داری.

امیرعلی خندید. با مهربانی پیشانی مانی را بوسید و گفت :

- بنده در بست چاکر خودت و مادرتم. شوخی کردم چون تو.

و مانیا با قدرشناسی گفت :

- می دونم شوخی کردی. تو خیلی مهربونی امیرعلی. ببخشید که بی خوابت کردم.

- خواهش می کنم. پاشو عزیزم، پاشو لباس رو عوض کن.

خیلی عرق کردی، خیس شده. می ترسم سرما بخوری اونوقت من بدبخت می شم.

دقایقی بعد اتاق را ترك کرد. بدون اینکه به روی مانیا بیاورد که مدام اسم مانلی را تکرار می کرده. مانیا لباسش را عوض کرد و اینبار خیلی زود و راحت، خوابش برد، غافل از اینکه گوشه ی دیگری از شهر، دختر جوانی بیخواب، میان رختخوابش نشسته و مشغول طرح نقشه است. نقشه ای که اگر درست اجرا می شد و همه چیز آنطور که دختر می خواست پیش می رفت، شاید ... شاید اگر امیرعلی آنقدر عاشق مانیا نبود، شاید اگر مانیا آنقدر پاك و صادق نبود، شاید اگر شاهین آنقدر حواسش را جمع نمی کرد، شاید، شاید و هزار شاید دیگر ولی به هر حال بعضی اتفاقها در زندگی، به زن و شوهر می فهماند که باید بیشتر قدر زندگی را بدانند. ظهر روز بعد، امیرعلی بی خبر از همه جا، ایران را به قصد دوبی ترك کرد و این، فرصت مناسبی برای اجرای نقشه ی پلید دختر بود. از همان روز، دست به کار شد.

مانی، ظرف سوپ ایلگار را آب کشید و شیر آب را بست. دستش را با حوله ی آشپزخانه خشك کرد. مقداری لوبیا سویا توی پیاله

ي کوچک ريخت و با پارچه ي زيرانداز ايلگار، از آشپزخانه خارج شد.

- ايلي جون، کجايي عزيزم؟

- اينجا.

- اينجا کجاست مامان؟

- اُداخم (اتاقم).

- قربونت برم که تو اتاقتي. بيا، برات سويا آوردم. مي خوري؟

- اوهوم.

- بيا عزيزم. بشين اينجا و بخور. بلند نشي ها، خب؟ اگه از اينجا

بلند شي، سويا ميريزه زمين و اتاق کثيف مي شه. باشه؟

همزمان با جواب باشه که از دهن ايلگار در آمد، صداي زنگ تلفن

بلند شد و دل در *س ي ن ه * ي مانيا، فرو ريخت.

- واي نکنه بازم همون باشه.

از ظهر که اميرعلي رفته بود، اين بار سوم بود که تلفن زنگ مي

زد. دو تلفن قبل، از طرف زن جواني بود که ادعا مي کرد نامزد

اميرعلي است و اين، تلفن سوم بود. مانيا بي ميل، گوشي را

برداشت.

- بله، بفرماييد.

- سلام. منم، عسل.

- بله، شناختمتون. سلام.

- خانم، تو رو خدا یه فکری به حال من بکنید. اگه دیر بشه و کار از کار بگذره، من بیچاره می شم.

- آخه من چیکار می تونم بکنم وقتی نمی تونم حرف شما رو باور کنم؟

- چي رو نمی تونید باور کنید؟ آخه من چجوری به شما ثابت کنم وقتی مدرکی تو دستم نیست. خانم، تو رو خدا نذارید من بدبخت بشم. بخدا این نامزدی از طرف خانواده ی امیرعلی رسمیت نداره و خبر ندارن ولی تو فامیل من، همه می دونن. آبرو و حیثیت می ره، چه خاکی تو سرم بریزم؟

- مگه شما نمی دونید که ...

- چرا چرا، می دونم. امیرعلی به من گفت که پدرش مجبورش کرده با شما ازدواج کنه و اون سخت مخالفت کرده. البته ببخشید که اینو به شما می گم ولی چون امیرعلی گفت که شما هم راضی به این ازدواج نیستید، گفتم. ولی ازتون خواهش می کنم، التماس می کنم تا دیر نشده، جلوی این کارو بگیرید. می دونید خانم حکمت، امیرعلی شما رو خیلی دوست داره و براتون احترام خاصی قائله. همیشه تعریف شما رو می کنه و از خوبیها و مهربونیاتون می گه. اون واقعا شما رو مثل یه خواهر دوست داره و می دونم که حرفتون براش حجتیه. اگه شما بهش

بگید که با من ازدواج کنه، مطمئنم قبول می کنه. اون رو حرف شما حرف نمی زنه.

- نمی شه، نمی شه.

- چرا بخدا می شه. اون که به ازدواج با شما راضی نیست یعنی همونطور که گفتم، شما برایش حکم خواهر کوچیکترش رو دارید و به قول خودش، حتی نمی تونه تصور کنه با همسر برادر مرحومش ازدواج کنه. اونطور که برای من تعریف کرده و بارها گفته، شما هم اصلاً راضی به این ازدواج نیستید و هردوتون تو دست حاج آقا گیر کردید. راستش امیرعلی به من گفت شما از ترس اینکه حاج آقا دخترتون رو ازتون بگیره، جرات مخالفت ندارید. امیرعلی بیچاره هم تو معذوریت اخلاقی قرار گرفته. حاج آقا خنجر گذاشته بیخ گلوش و دست از سرش بر نمی داره. بخدا از روزی که بهم گفت خواست پدرش چیه، نه خواب دارم، نه خوراک. یه حرفی می زنم، تو رو خدا علیه خودم ازش استفاده نکنید ولی الان یک ماهه اخلاقش به کلی عوض شده و دیگه مثل سابق نیست.

صدای هق هق و گریه ی دختر، تو گوشی تلفن پیچید و قلب مانیا فشرده شد.

- آخه شما نمی دونید من چه بدبختی بزرگی دارم. شاید فکر می کنید بخاطر پول امیرعلی ازش دست نمی کشم ولی خدا

شاهده اينطور نيست. من علاوه بر اينکه عاشق اميرعلي هستم و دوستش دارم، زنش هستم. هيچ کس از اين موضوع خبر نداره ولي بيشتر از يك ساله که ما زن و شوهريم.

دنيا در برابر ماني تيره و تار شد. دلش از حلقش مي خواست بيرون بزند. باور نمي کرد که اين موضوع صحت داشته باشد. نفس را به سختي بيرون داد و به سنگيني گفت :

- نه، اين واقعيت نداره. آخه چطور ممکنه؟

دختر همانطور که گريه مي کرد گفت :

- از بس من بدبختم، از بس خرم. اونقدر دوستش داشتم و بهش ايمان داشتم که وقتي پيشنهاد داد صيغه اش بشم، قبول کردم. حداقل نکردم يه مدرکي، صيغه مانه اي چيزي ازش بگيرم که حالا اينطور به خاك سياه ننشينم. چه مي دونستم اينطوري مي شه؟ فکر مي کردم خيلي مرده. درسته که مقصر اصلي پدرشه ولي خب، اميرعلي بايد بدونه نسبت به من و سرنوشت من مسئوله. بخدا اگه مادر و پدر بيچاره ي من بفهمن اميرعلي زده زير حرفاش، دق مي کنن از غصه. تازه حالا فقط فکر مي کنن ما با هم نامزديم، ديگه خبر ندارن که ...

دوباره صداي هق هقش در گوشي تلفن پيچيد ولي مانيا لال شده بود و نمي توانست حرف بزند. باور نمي کرد اميرعلي چنين بلايي را سر اين دختر بيچاره و خانواده اش آورده باشد. اينقدر که

دلش به حال او مي سوخت، براي خودش ناراحت نبود. معلوم بود که دختر بيچاره از ازدواج آنها خبر ندارد. ماني مي خواست بگويد (ما يك ماهه که با هم ازدواج کردیم.) ولي نتوانست. توان زدن چنين ضربه اي را به اين دختر از همه جا بي خبر نداشت. مانده بود چه بگويد و چکار کند که دختر دوباره به حرف آمد.

- من دختر شما رو ديدم. خدا حفظش کنه، مثل ماه مي مونه. به شما حسوديم مي شه. من که نديدمتون ولي اميرعلي گفت ايلگار كاملا شبیه شما، معلومه که خيلي قشنگيد. پول دارم که هستيد و به کسي احتياج نداريد. از سوغاتيهائي هم که از دوبي براتون مي گرفتيم، فهميدم هيکلتونم خيلي خوبه.

مانيا جا خورد حيرت زده پرسيد :

- دوبي؟

دختر با شرمندگي گفت :

- بله. آخه مي دونيد، تا يك ماه پيش اميرعلي هر بار که مي خواست بره دوبي، منو با خودش مي برد. همه ي سوغاتيهائي هم که براي شما و ايلگار مي خريد، با سليقه و نظر من بود. حتي اون لباسي که براي از عزا در آوردن شما خريد، من پرو کردم. ولي مي دونيد چيه، همينه که مي گم اخلاقش عوض شده ديگه، اين دفعه اصلا به من نگفت همراهش برم. فقط ديروز که با هم بوديم، خيلي سرد و عادي گفت که امروز مي ره دوبي.

بخدا تو این یکی دو سال گذشته، این اولین باره که تنهایی رفته. حتی یه تعارف خشک خالی هم نکرد در صورتیکه همیشه بلیط می داشت کف دستم و می گفت فلان روز می ریم. اگر می وقت می گفتم نه، اینقدر اصرار و خواهش می کرد که مجبور می شدم قبول کنم. تو رو خدا خانم حکمت، شما که همه چی دارید و احتیاجی به امیرعلی ندارید، یه نه بگید و راضی به سیاه بختی من نشید. شما رو به جون یه دونه دخترتون قسم می دم. عسل یک ریز حرف می زد و التماس می کرد. مانی دیگر نمی دانست چی درست است و چی غلط. تنها کاری که توانست بکند، این بود که به دختر قول بدهد تمام سعی و تلاشش را برای نجات زندگی او بکند. عسل که می دید موفق شده، با لحن التماس گونه و مظلوم واری گفت :

- شما یه زنید، ما زنها حرف همدیگه رو خوب می فهمیم. می دونستم از تلفن زدن به شما و گفتن حقایق پشیمون نمی شم. یه خواهش دیگه ام ازتون دارم و اونم اینکه از این تلفن، هیچی به امیرعلی نگید. می دونید که چقدر یه دنده و لجبازه. می ترسم از اینکه دستش رو پیش شما رو کردم نارحت بشه و با من بدبخت سر لج بیفته. همینطور که تا حالا مخالف ازدواج فرمایشی حاج آقا بودید، از این به بعد همین راه رو پیش بگیرید. مطمئن باشید نمی تونن بچه رو از شما بگیرن. حاج آقا فقط تهدید کرده وگرنه همچین کاری نمی تونه بکنه. کی می خواد از

یه بچه ی کوچولو مواظبت کنه؟ تو اون خونه که بجز حاج خانم کسی نیست، اونم که مریض احواله و نمي تونه بچه داري کنه. خانم حکمت، مي تونم روي رازداري شما حساب کنم؟

- بله. من حرفي از شما به اميرعلي نمي زنم.

عسل دقايقی با چرب زبانی از مانی تشکر کرد و با يك خداحافظي طولانی، گوشي را گذاشت. مانی ماند و يك دنيا غم و يك شوک بزرگ. - آه، خدای من! حالا چیکار باید بکنم؟ امیرعلي، تو با من چه کردی؟ آخه من که کاری به کار تو نداشتم. من که رفتم تو خونه ی خودم زندگی کردم واسه ی دور بودن از تو، چرا اومدی سراغم؟ تو هردوی مارو ول زدی. حالا من هیچی، من به جهنم این دختره بیچاره چیکار باید بکنه؟ می دونی اگه بابات بفهمه چطور راست و دروغ به هم بافتی و باعث زندگی من و اون دختر شدی، چه حالی می شه؟ وای، بیچاره عزیز اگه بفهمه دور از جونش سخته می کنه. چرا امیرعلي، چرا؟ تو که اومدی تو خونه من، تو که گفتی هیچ اجباری در کار نیست و هیچ کس نمی تونه منو مجبور به انجام کاری کنه که نمی خوام، تو که گفتی خودم می خوام با تو ازدواج کنم و واسه این کارتم اونقدر دلیل آوردی تا دهن منو بستنی، چرا؟ هوم، پس دلیل این همه خویشتن داری و طاقت آوردنت این بود نه؟ سرت جای دیگه گرم بود و اونوقت من احمق چقدر خودم رو سرزنش می کردم که وظایف زناشویی رو درست بجا نمیارم! بله، آقا اصلا مشکلی

نداشتن. واسه خودشون سر و همسر دارن، بنده ام یه سرگرمی جدید بودم. بیچاره حاج بابا، بیچاره عزیزجون، بیچاره غسل و از همه بیچاره تر، من بدبخت. تو همه ی مارو گول زدی امیرعلی، همه مون رو بازی دادی. باید یه فکری بکنم. اون نباید بفهمه اون دختر بیچاره به من زنگ زده و همه چی رو گفته! هر چند، این دختر خیلی هم بیچاره نیست. آخه یکی نیست بهش بگه دختره ی احمق، تو واسه چی اینقدر زود خودتو لو دادی؟ هرچقدرم عاشق بودی، باید خودتو محکم نگه می داشتی تا با عزت و احترام بیان ببرنت خونه ی شوهر. اگه امیرعلی واقعا عاشق تو بوده که به قول خودت این همه وقت با هم بودید، بالاخره هرطور بود باباشو راضی می کرد بیاد خواستگاریت، نه اینکه ورداره صیغه ات کنه، اونم بدون اجازه ی خانواده ات و حتی بدون مدرکی، صیغه نامه ای، چیزی که حالا به قول خودت اخلاقش عوض بشه و بزنه زیر همه چیز، تو هم از ناچاری دست به دامن من بشی. آخه من چه کاری ازم برمیاد که واسه ات انجام بدم؟ تو که از اصل جریان خبر نداری. این مار خوش خط و خال، تو این یک ماه که اخلاقش با سرکار عالی عوض شده و شما رو به دویی دعوت نکرده، ازدواج کرده و حالا دیگه شوهر بنده اس، اسمش توی شناسنامه ی منه، من چیکار می تونم بکنم؟ خودم واسه ی دروغی که گفتم، تا خرخره تو گل گیر کردم و یکی باید منو نجات بده. به پدر و مادرشم نمی تونم بگم، بنده

هاي خدا طاقت چنين زجري رو ندارن. بعد از اين همه بلا که سرشون اومده و اين داغهايي که به دلشونه، اميرعلي شده نور چشمشون. واي خدا، چقدر سرم درد مي کنه. دارم از سردرد منفجر مي شم.

مانيا دستها را دو طرف سرش روي شقيقه ها گذاشت و با کف دست، سرش را ماساژ داد. احساس مي کرد رگهاي روي شقيقه هايش ورم کرده و حتي سرعت حرکت خون را توي رگها، با کف دست حس مي کرد. وقتي روي رگها فشار مي آورد، کمي از فشار درد کاسته مي شد اما تا فشار دستش کم مي شد، سردرد کوبنده شدت پيدا مي کرد. چشمها را بست و سرش را به پشتي صندلي تکیه داد. دلش مي خواست وقتي چشمهايش را باز مي کند در خانه ي خودش باشد و مادرش را بالاي سرش ببیند که با دنيایي محبت نگاهش مي کند. کاش تمام اين اتفاقاتي که در اين مدت افتاده بود، از روزي که رفتند به آلمان تا حالا، همه اش خواب بود و خيال. کاش بر مي گشت به همان روزها که غم بزرگش، اظهار علاقه هاي آرمان بود. کاش، کاش، کاش....

احساس کرد دستهای کوچولو و ظریفی، دامنش را می کشد.
ناگهان از خیال خارج شد و چشمهایش را باز کرد.

- ایلی تویی مامان؟! ببخش عزیزم، حسابی فراموش کرده بودم. بیا بغلم قربونت برم.

- سِرا درّه تردی؟ (چرا گریه کردی)

مانیا به سرعت اشکهایش را که نمی ادانست از کی و چطور روی صورتش سرازیر شده، پاک کرد و گفت :

- گریه نکردم مامان جون. از چشمشم آب اومد.

ایلگار، با تمام سادگی بچه انه اش، با چشمهایی که دنیایی سوال در آن بود، سر تکان داد و دوباره پرسید :

- سِرا؟

مانیا با دل گرفته و غمگین، دخترش را محکمتر در آغوش گرفت، سرش را در موهای صاف و *بدون پوشش* دختر که عین موهای مادر و خاله اش بود فرو کرد و زمزمه وار گفت :

- نمی دونم عزیزم. نمی دونم چرا، ولی تو ناراحت نباش، الان خوب می شم. من و تو همدیگه رو داریم و هر دو با هم، خدارو.

خدا خیلی بزرگ و مهربونه، نمی ذاره ما تنها بمونیم. بیا با هم

بریم بیرون، یه قدمی بزنیم و بعدشم بریم پیش عزیزجون که

منتظرمونه. باشه؟

- بسه. بیلیم. (باشه، بریم)

امیرعلی در همان بدو ورود، متوجه شد که اوضاع خانه مثل همیشه نیست. رفتار مانی سرد بود و حتی از بوسه ی کوچک همیشگی هم خبری نبود. همین که امیرعلی صورتش را به صورت مانی نزدیک کرد، او به آرامی رودش را عقب کشید و اصلاً به روی خودش هم نیاورد. یک سلام و احوالپرسی کوتاه و یخ زده، آوردن یک چای تازه دم و خوشترنگ و بعد هم برگشتن به آشپزخانه و الکی سرگرم شدن، کارهایی بود که مانی کرد، برعکس همیشه. امیرعلی همانطور که ایلگار را در آغوش داشت به آشپزخانه رفت، کنار دست مانی که مشغول تهیه ی سالاد کلم بود ایستاد و گفت :

- خب خانم خانوما، چه خبر.

کوتاه و بی توجه جواب شنید :

- سلامتی.

- بعد از سلامتی دیگه چه خبر؟ تو این دو سه روز که من نبودم

کی اومد، کی رفت، کجا رفتید، چی کار کردید؟

- هیچ کس نیومد، کسی هم نرفت، بجز خونه ی حاج بابا جایی

نرفتیم، هیچ کاری هم نکردیم.

امیرعلی متعجب از رفتار و برخورد مانیا، دست برد داخل ظرف سالاد و تکیه ای کلم برداشت. می دانست که مانی حتما با پهنای چاقو روی دستش می زند و می گوید (از راه رسیده و نرسیده، دست و صورت شسته و نشسته، به هیچی دست نزن!) ولی مانیا هیچی نگفت، حتی نگاهش هم نکرد، ظرف سالاد را کشید آن طرفتر و طوری ایستاد که تقریباً پشتش به امیرعلی بود و این دیگر از ظرفیت او، خارج بود. با رنجشی آشکار پرسید :

- می شه بگی چه خبره مانی؟ تو چته؟

قبل از اینکه مانی فرصت جواب دادن پیدا کند، ایلگار گفت :

- مامانم ایندَد درّه ترد که سیساس دِمز سُد. از سیساس آب هومت. (مامانم اونقدر گریه کرد که چشمش قرمز شد. از چشاش آب اومد)

امیرعلی همانطور که به صورت رنگ پریده ی مانی خیره شده بود با ملایمت پرسید :

- چرا؟ چی شده بود که گریه کردی مانی؟ اتفاقی افتاده؟ حاجی اینا خوبن؟

- بله، همه خوبن، نگران نباش.

- پس واسه چی گریه می کردی؟ حرف بزنی خب، دق مرگ شدم.

- همین جوری. دلم خواست گریه کنم و کردم، دیگه نمی
دونستم که باید گزارش کار بنویسم و دلیل عرضه کنم.

- خاله اکرم اومده بود اینجا؟

- نه!

- نکنه بهت زنگ زده بود، آره؟

- نه.

- بابایی، تَفُن زَن زد، مامانم حَف زَد، بعد دِرّه ترد.

مانیا کلافه از حرفهای ایلگار که ناخودآگاه می گفت و امیرعلی را
لحظه به لحظه بیشتر تحریک می کرد، چاقو را توی ظرف سالاد
رها کرد، دستها را به طرف ایلگار دراز کرد و گفت :

- بیا بغل مامان، بیا بریم تو اتاقت بهت عروسک بدم.

ایلگار خودش را به *س ی ن ه * ی امیرعلی چسباند و سرش را
به علامت نخواستن، تکان داد. اخم مانی غلیظ تر شد و گفت :

- بیا بریم پمپرزتو عوض کنم.

- دیس نندم.

مانی دستش را جلوتر برد و خواست به زور بچه را بگیرد که
امیرعلی رنجیده و اخم آلود نگاهش کرد، بعد رو کرد به ایلگار و با
ملایمت گفت :

- دخترای خوب به حرف مامانشون گوش می کنن، درسته عزیزم؟

- اوهوم.

- پس بیا برو بغل مامان، ببین چیکارت داره.

بچه را به مانیا سپرد و بی حرف به *گرمااابه* رفت. همزمان با بیرون آمدن امیرعلی از *گرمااابه*، مانی هم از اتاق بچه خارج شد و یکراست به آشپزخانه رفت، امیرعلی هم به دنبالش و پرسید :

- خوابوندیش؟

- بله.

- شام خورده بود؟

- بله.

- بله و زهرمار. خب يك كلام حرف بزنی ببینم چه خبر شده تو این چند روز؟

- گفتم که چیزی نشده.

- پس چرا اینطوری شدی؟

- چه طوری؟

- سرد، یخ، بی احساس، ماست.

ماني که حتي نيم نگاهي هم به اميرعلي نينداخته و مشغول آماده کردن ميز شام براي صرف غذا بود، نگاهش را به بالاي سرش دوخت و با تمسخر گفت :

- اوه، متشکرم. چه القاب لطيفي! خب، ممنون از الطاف بي پايان شما. حالا بي زحمت بفرماييد بشينيد سر ميز تا شام بيارم.

- تا نكي چته شام نمي خورم.

- ميل خودته. خورشت کرفس داريم، هر وقت گرسنه ات شد بگو تا برات بيارم. اگر هم خواب بودم، خودت زحمتشو بکش.

و با ظاهري آرام و خونسرد و دلي مچاله از درد و پر تلاطم به اتاق خوابش رفت و در را پشت سرش بست. بين احساسات متضاد گير کرده و نمي دانست چه کار کند. از طرفي، از اينکه چنين رفتار بي محبت و تلخي داشت از خودش خجالت مي کشيد و براي اميرعلي که خسته و کلافه، بعد از سه روز دوري از خانه و بعد از طي اين راه طولاني به خانه آمده و با چنين برخوردی رو به رو شده بود دل مي سوزاند و از طرف ديگر از اينکه او در حق دختر جواني نامردي کرده بود، خشمگين و عصباني بود. صدای ضربه اي به در بلند شد و به دنبالش در باز شد و اميرعلي ظاهر شد، به خودش آمد و اصلا متوجه نشد که

با مشت‌های گره کرده لب تخت نشسته و صورتش از اشک، خیس خیس شده.

- می‌تونم پیام تو؟

بله، البته.

کمی دست‌پاچه بود و با قطره‌ای از اشک که روی دستش چکید تازه فهمید که گریه کرده و بلافاصله سعی کرد اشک‌هایش را پاک کند ولی دیر شده و امیرعلی همه چیز را دیده بود. به آرامی وارد اتاق شد، در را بست و به همان آرامی کنار مانیا، با کمی فاصله نشست و به صورتش خیره شد. بعد سیگاری از جیبش در آورد و قبل از اینکه روشنش کند پرسید :

- اذیت که نمی‌کنه؟

- چي؟

- دود سیگار.

- نه، راحت باش.

سیگارش را روشن کرد، کمی لای پنجره را باز گذاشت و بعد دوباره سرجای اولش نشست و پرسید :

- خب بچه، حرف بزن.

- چي بگم؟

- هرچي دلت مي خواد، هرچي تو دلته.

ماني اول کمي من من کرد، بعد تصميم قطعي گرفت و بي مقدمه گفت :

- صبح با هم مي ريم محضر.

رنگ از روي اميرعلي پريد ولي ماني متوجه نشد و ادامه داد :

- اونجا يه سند تنظيم مي کنيم و طبق اون سند، تو اجازه داري که مجددا ازدواج کني. منم پاشو امضا مي کنم، همين.

- واسه چي همچين کاري مي کني؟

- واسه اينکه تو بتوني يه بار ديگه ازدواج کني، با کسي که دلت مي خواد.

- اگه دلم نخواد؟

- دلت مي خواد و حق داره که بخواد. يکي از شرايط ضمن عقد اينه که زوجه بتونه وظايف زناشويي رو تمام و کمال انجام بده که من نمي تونم. خب، مشکل از منه و دل تو حق داره که بخواد. اين حق مسلم توئه.

حالا ديگر اميرعلي از عصبانيت سرخ شده بود ولي ماني چون نگاهش نمي کرد، متوجه تغيير حالت و رنگ و رو و برق خشم

چشمانش نمی شد. امیرعلی با صدایی که سعی می کرد آرام باشد گفت :

- اگه حقه منه، خودم به وقتش می گیرم تو چرا سنگ منو به *س ی ن ه * می زنی؟

مانیا ناخواسته دامنش را در دستهایش فشرد و با لحنی بغض آلود که با تمام توان می کوشید آرام و بدون لرزش باشد گفت :
- چون نمی خوام روزی برسه که طلب حق کنی. قبل از اون، می خوام حقو بهت بدم.

- این فکر احمقانه و بچه گانه، از کی افتاده تو سرت؟

مانیا این بار به چشمهای امیرعلی خیره شد، برق خشم در چشمان هر دو می درخشید.

- نه امیرعلی، تا حالا احمق و بچه بودم ولی حالا بزرگ شدم.
این فکر نه احمقانه اس نه بچه انه.

- *ه و س* هوو کردی؟

- تو اینطور فکر کن.

- تمایل ندارم *ه و س* های تو رو ... استغفرا... برو به عزیزجونت بگو واسه ات ویاروونه بپزه از *ه و س* بیفتی، من نیستم.

و از جا بلند شد و به طرف در اتاق، حرکت کرد. مانیا دستپاچه از جا بلند شد و گفت :

- یه کمی فکر کن امیرعلی، پیشنهاد بدی نیست.

امیرعلی متوقف شد ولی به طرف مانیا برگشت. همانطور پشت به او ایستاد و منتظر شد تا بقیه ی حرفش را بزند و با هر کلامی که از دهان مانیا بیرون می آمد، قلبش بیشتر و بیشتر فشرده شد.

- ببین، من به تو قول می دم، هر جور سند و مدرکی که بخوای می دم تا مطمئن بشی زیر حرفم نمی زنی. به جان ایلگار قسم به هیچ کسم نمی گم که تو ازدواج کردی. باور کن کاری می کنم که حاج بابا و عزیزجون، به هیچ عنوان از نبود تو توی خونه مطلع نشن. باور کن نمی دارم از لحاظ مالی هم بهت فشار بیاد. فقط خواهش می کنم، برو سر خونه و زندگی خودت. برو پی بخت و اقبال و سرنوشتت. به اون خانمم نگو که با من ازدواج کردی یا اگه گفتی، مطمئنش کن که من اصلا سایه ای ندارم که یه وقت خدایی نکرده بخواد رو زندگیتون سنگینی بندازه.

مانیا ندانسته و ناآگاه، بند را آب داد و امیرعلی با هوش تیز، زود فهمید ولی به روی خودش نیاورد و گفت :

- من واسه اینکار، احتیاجی به اجازه ی تو ندارم، همین الان می تونم این کارو بکنم بدون اینکه تو حتی بویی ببری.

و مانیا سرگشته، آهی عمیق کشید و گفت :

- می دونم، می دونم ولی

و با همین دو کلمه ی ناقص که ادا کرد، امیرعلی را از حدسش مطلع کرد. از اتاق خارج شد و در را بست ولی تا صبح، خواب به چشم هیچ کدام نرفت. يك هفته از آن شب و حرفه‌ای که بین مانیا و امیرعلی رد و بدل شده بود می گذشت. در این يك هفته، هر دو سعی کرده بودند که رفتاری عادی داشته باشند و امیرعلی کاملاً موفق بود ولی مانیا، نه. دیگر نمی توانست مثل گذشته باشد. غسل هر روز به او زنگ می زد و حرفه‌ای تازه برای گفتن داشت و این حرفه‌ها، آتش به دل دختر بیچاره می انداخت. خصوصاً تلفنی که همان بعداز ظهر بهش شد و حرفه‌ای که غسل گفت، داغونش کرد. مثل مرغ سرکنده دور خود می چرخید و کاملاً حواس پرت بود طوری که حاج رسول و همسرش متوجه حال غیرعادی مانی شده بودند و نگاه‌هایی پر از سوال به هم می انداختند.

بعد از خوردن شام و جمع شدن میز غذا، هر چهار نفر مشغول خوردن چای بودند و ایلگار مشغول بازی با تسبیح حاج رسول. مانی ناگهان به خاطر آورد پمپرز ایلگار تمام شده و گفت :

- آخ، اصلاً یادم نبود امیرعلی، ایلگار هیچی پمپرز نداره. نمی دونم چرا یادم رفت برایش بگیرم، یه دونه هم نداره.

- عیبی نداره، الان زنگ می زنم این سوپر سر کوچه بیاره. چیز دیگه ای نمی خوای؟

ماني خودش هم نفهميد چرا *ه و س* پفك كرده و خيلي عادي گفت :

- چرا، بگو يکي دو بسته هم پفك نمکي بياره. چي توز و اشي مشي نمي خواما.

اميرعلي لبخند زنان ابروهايش را بالا انداخت و گفت :

- تو از اينجور چيزا نمي خوردي، چي شده يه دفعه؟

- نمي دونم، يهو *ه و س* كردم.

و متوجه نگاههاي خيره و معني دار و شاد حاج خانم شد ولي چيزي سر درنياورد. نگاهي استفهام آميز به شوهرش انداخت و پرسيد :

- چطور مگه؟

اميرعلي كه از اتفاقات آن روز خوشحال بود و به قولي با دمش گردو مي شكست، *ه و س* شيطنت به سرش زد و رو به مادرش پرسيد :

- نمي دونم وا...، من خيلي از اين چيزا سر در نميارم. حاج خانم،

ه و س يهويي و غيرمعمول زن جوون، چه معني مي ده؟

حاج رسول لبخند زنان سر به زير انداخت و حاج خانم با خنده اي از ته دل گفت :

- معني خوب مادر، معني خوب. مبارك باشه ايشا....

ماني کلافه و سردرگم نگاهش را بين آن سه نفر چرخاند و گفت :

- چي مبارک باشه عزيزجون؟

- قدم تو راهيتون مبارک و خوب باشه مادر. الهي سالم و سلامت باشه، چشمتون روشن.

ماني که تازه منظورشان را فهميده بود، تا بناگوش سرخ شد و با گفتن نه تقريبا از اتاق فرار کرد و خودش را به آشپزخانه رساند. دست و پایش مي لرزيد و با خودش حرف مي زد.

- خدا لعنتت کنه اميرعلي. خدا بگم چيکارت کنه، آخه اين حرف بود که تو زدي؟

و بلافاصله صدای اميرعلي را پشت سرش شنيد :

- به قول حاج خانم، چرا داري مثل کنيز حاج باقر يه بند غر مي زني؟

و روبروي مانيا ايستاد. ماني با خشم نگاهش کرد و گفت :

- اين چه حرفي بود که گفتي؟

- مگه چي گفتم؟

- ا، ديگه چي مي خواستي بگي؟ آخه من حامله ام؟

- شايد باشي.

- اميرعلي!!!! تو که مي دوني.

- من هیچی نمی دونم. ناسلامتی من مَرَدَم، از مسائل زنونه چه خبر دارم؟

تا مانی خواست جوابش را بدهد، حاج خانم از جلوی در آشپزخانه گفت :

- الهی قربون شرم و حیات برم مادر، طوری نشده. مگه مطمئن نیستی؟

- نه عزیزجون، اینطوری نیست. اصلاً همچین چیزی نیست.

- عیبی نداره عزیزم. بخدا منم سر این امیرعلی اونقدر از خودم مطمئن بودم که حتی با دیدن جواب آزمایشم باور نمی کردم حامله باشم. حالا طوری نیست. اگه مطمئن نیستی و شک داری، صبح با شوهرت یه سر برو آزمایشگاه.

امیرعلی با لحنی پر شیطنت و صدایی پر خنده گفت :

- اصلاً می خوای همین الان برم برات بیبی چک بگیرم؟ می گن جوابش مطمئنانه ها.

مانیا با حرص نگاهی به او انداخت و درحالی که دندانهایش را روی هم می فشرد گفت :

- چي می گی تو؟ اصلاً یه دقیقه برو بیرون، من با عزیزجون کار دارم.

- اِ، بابای بچه منم، اونوقت با عزیزجونت کار داری؟

ماني غريد :

- اميرعلي!!!!

اميرعلي دستها را به حالت تسليم بالا برد و گفت :

- خيلي خب بابا، خره ما از کره گي هم دم نداشت. من مي رم
بيرون ولي اينو بدون که خيلي نامردي. همچين خبري رو اول به
باباي بچه مي دن نه به مادر بزرگش.

و قبل از اينکه ماني حرف ديگري بزند يا حرکتي بکند، از
آشپزخانه دويد بيرون. حاج خانم خنده کنان گفت :

- خدا بهت رحم کنه بچه به باباش نره وگرنه دور از جون، روزگارتو
سياه مي کنه با شيطنتاش.

- نه عزيزجون اشتباه شده.

- ا، مطمئني مادر؟

- آره مطمئنم.

و در حالیکه سرخ و سفيد مي شد گفت :

- آخه، آخه مي دونيد، من الان چيزم يعني ... پريودم. نمي
شه که باردار باشم، نه؟

لبخند روي *صورت* اعظم ماسيد ولي با مهرباني دست مانيا را
در دست گرفت و گفت :

- خب مادر، عيبي نداره. ايشا.... ماه ديگه.

آخر شب، وقتی که مانی و امیرعلی و ایلگار، قدم زنان به خانه بر می گشتند، امیرعلی مدام سر به سر ایلگار و مانی می گذاشت و با صدای بلند می خندید و لحظه به لحظه، مانی را عصبانی تر می کرد تا اینکه بالاخره طاقت نیاورد و با لحنی متلک بار گفت :

- خیلی خوشحالی، نه؟
- آره، امروز روز خیلی خوبی بود.
- و لابد خیلی هم خوش گذشت، آره؟
- آره. هم یه کشف خیلی مهم داشتم، هم با شاهین رفتیم سراغ یه شرکت بزرگ و یه قرارداد خیلی خوب بستیم.
- مانیا در حالیکه خون خورش را می خورد با تمسخر گفت :
- همیشه وقتی می خوای از این مدل قراردادها ببندی، با شاهین می ری؟
- اکثر اوقات. گاهی هم با حمید می رم.
- مگه این حمید زن و بچه نداره؟

جلوي آسانسور ايستاده بودند. اميرعلي در را باز کرد و اجازه داد اول مانيا وارد شود و بعد خودش در حالیکه ايلگار را در آغوش داشت، رفت داخل. دکمه ي طبقه ي چهارم را زد و به طرف بالا حرکت کرد و گفت :

- خب زن و بچه داشته باشه، چه ربطي داره؟ مگه قراره هر کي زن و بچه داره از کار و زندگي بيفته؟
مانيا پوزخندي زد و گفت :
- هه، کار و زندگي!

آسانسور در طبقه ي چهارم ايستاد. هر سه بيرون رفته و پشت در خانه ايستادند. قبل از اميرعلي، مانيا با حرص کليد را از كيفش در آورد و در را باز کرد. وقتي در آپارتمان پشت سرشان بسته شد، با قدمهاي محکم به طرف اتاقش حرکت کرد که اميرعلي گفت :

- تو چته آخه؟ اين چه مدل حرف زدنه؟ من دارم خبر خوب بهت مي دم، تو مسخره بازي در مياري؟
- من همينم که هستم، مجبور نيستي تحمل کني.

اميرعلي ايلگار را گذاشت زمين و دنبال مانيا رفت به اتاقش. حالا ديگر او هم عصباني بود و پرخاشگر.

- صبر کن بينم. چي مگي ؟

- شنيدی.

- منظورت چیه که مجبور نیستم تحمل کنم؟

- منظورم کاملاً واضح‌ه. تو مجبور نیستی منو تحمل کنی، فهمیدی؟

- چرا، مجبورم. چون تو زن منی و تا همین چند روز پیشم خوب بودی.

- حالا که نیستم، از دستم خلاص شو.

- حوصله‌ی طلاق و طلاق‌کشی ندارم.

- طلاقم نده. دست از سرم بردار و برو سر خونه و زندگیت، ول کن این دستمال چرک برادرت رو.

امیرعلی سرجا میخکوب شد و به خود لرزید. انقدر عصبانی شده بود که نمی‌فهمید چکار می‌کند. با دو سه قدم بلند خودش را به مانی که پشت به او ایستاده بود، رساند. بازویش را چنگ زد و یک حرکت، او را به طرف خود برگرداند. از خشم و ناراحتی می‌لرزید و لحظه به لحظه، فشار دستش روی بازوی ظریف مانی، بیشتر می‌شد. سرخ شده و با چشمانی خون‌رفته گفت :

- اینو از کجا یاد گرفتی؟ حرف بزنی لعنتی، اینو از کجا یاد گرفتی؟

مانی هم می‌لرزید، ولی از ترس، تا بحال امیرعلی را اینقدر عصبانی و خشمگین ندیده بود. زبانش بند آمده و با چشمانی از حدقه در آمده، به چشم‌های تنگ شده‌ی او نگاه می‌کرد. فشار دست امیرعلی آنقدر زیاد بود که مانی احساس می‌کرد

استخوان بازویش در حال شکستن است. وقتی درد بی طاقتش کرد، اشک در چشمانش جمع شد و نالید :

- آخ، بازوم شکست.

امیرعلی به خودش آمد. چشمانش حالت طبیعی و غمگینی پیدا کرد و فشار دستش کم شد. آرام بازوی همسرش را *نو ا زش* کرد و با صدایی دورگه از خشم و بغضی پنهان گفت :

- این دستمال چرک برادرم به قول تو، که از قضا همیشه بوی عطر می ده و از تمیزی برق می زنه، عشق منه و نمی توئم ازش بگذرم. چرا عذابم می دی مانی، چرا نمی گی چته؟

با دیدن اشکهای مانی که صورتش را خیس کرده و چشمانی که با ناباوری بهش خیره شده بود، سر دختر را روی *س ی ن ه* اش گذاشت و در حالی که موهای ابریشمین و آبشاری اش را *نو ا زش* می کرد گفت :

- چرا حرف نمی زنی دختر، چرا نمی گی چي تو دلته که مثل خوره افتاده به جونت؟ تو رو خدا مانی، زندگی رو به من و خودت حروم نکن.

مانیا خودش را عقب کشید. با دست صورت خیس از اشکش را پاک کرد و گفت :

- برو بیرون امیرعلی، از اتاق برو بیرون، خواهش می کنم. تو خاندان من، تاوان زنهایی که دل می سپرن، بدبختی و رنج و

عذابه و من باید تاوان دل سپردنم رو بدم که دارم می دم. برو تو رو خدا، تنهام بذار تا با در خودم بسازم. بسوزم و بسازم.

- مانی....

کلام امیرعلی چنان با دلسوزی توام بود که مانی را برای لحظه ای از حرفها و رفتارش پشیمان کرد ولی فقط برای لحظه ای، چون بلافاصله یاد حرفها عسل افتاد و دوباره خشم و ناراحتی دلش را پر کرد. با خشم غریب :

- بخاطر خدا دست از سرم بردار.

و امیرعلی نه اینکه از خشم مانی ترسیده باشد، فقط بخاطر اینکه بیش از این ناراحتش نکند، اتاق و دقیقه ای بعد، منزل را ترک کرد. رفت و مانی صدای بسته شدن در آپارتمان را شنید و تازه یادش افتاد که از ایلگار خبری نیست. دستپاچه از اتاق پرید بیرون و یکی دوبار بچه را صدا زد ولی جوابی نشنید. هراسان در اتاق بچه را باز کرد، خالی بود و وقتی دوان ودان به هال آمد، دختر کوچولوی زیبا را دید که روی کاناپه خوابش برده. از اینکه دقایقی امانت زیبا و دوست داشتنی و عزیزش را فراموش کرده بود، پیش خودش شرمنده شد. بغلش کرد و بوسه ای ملایم از گونه اش برداشت، بعد به آرامی او را برد و گذاشت روی تخت. یواش در اتاق را بست و به اتاق خودش رفت. مدتها بود که بخاطر حضور امیرعلی در خانه، شبها دوش نمی گرفت و این کار را به

صبحها، بعد از بیرون رفتن او از خانه موکول کرده بود. لباسش را عوض کرد، طبق عادت جلوي ميز توالت نشست، موهایش را شانه کرد و بافت. اشکهای خشک شده روی صورتش را شست و صورتش را خشک کرد ولي تمام مدت، همه ي حواسش پي حرفهای عسل و رفتار امیرعلي بود. رفتار او، نشانه ي عشق و محبت فراوان به ماني بود ولي پس حرفهایی که آن روز عسل گفت، چي بود؟ آن روز، پیش از رفتن به منزل حاج رسول، عسل تلفن زد و گریان و هق هق کنان چیزهایی گفت و حقیقی را بر ملا کرد که دنیا را روی سر ماني خراب کرد.

- ماني خانم، خبر مرگم امروز مرخصي ساعتی گرفتم و رفتم خونه ي خودمون. آخه مي دونید، امیرعلي از همون شب که منو صیغه کرد، یه آپارتمان اجاره کرد که خب بالاخره ما زن و شوهریم دیگه، خونه ي ما که نمی تونست بیاد و بمونه، خونه ي پدر خودشم که هیچی. اصلا امروز از صبح مثل مرغ سر کنده بال بال مي زدم. دلم شور مي زد و نمی دونستم چه مرگمه. رفتم خونه که زنگ بزنم به امیرعلي و ازش بخوام بیاد تا با هم صحبت کنیم و تکلیف منو روشن کنه. وای ماني خانم، چشمتون روز بد نبینه، در رو که باز کردم فکر کردم اشتباه اومدم ولي با دیدن امیرعلي نامرد و اون شاهین نامرد تر از خودش، فهمیدم که نخیر. اشتباه نمی کنم و اینجا همون خراب شده ي منه. اگه بدونید چي دیدم! داشتم سخته مي کردم! این دو تا کثافت

عوضي رو با دوتا زن آشغال تو يه وضع و حالي ديدم که اصلا روم نمي شه بگم. همون دم در از حال رفتم و وقتي به هوش اومدم، همه شون گورشون رو گم کرده بودن بجز اميرعلي که مثل برج زهرمار بالاي سرم نشسته بود و مي خواست پاچمو بگيره. هر چي گفتم، يه چيزي جوابم رو داد. من داد مي زدم، اون فرياد مي کشيد. آخرشم يه چيزي بدهکار شدم به آقا، در خونه رو کوبيد به هم و رفت.

ماني ناباورانه گفته بود که چنين چيزي را از اميرعلي، هرگز باور ندارد و غسل با گريه اي شديدتر ادامه داده بود که :

- ما زنها خيلي ساده و بدبختيم. تو خونه نشستيم، مي پزيم و مي شوريم و مي روبيم، از گند و کثافتهاي مرد جماعت بي خبريم. وقتي سر و صدا به پا کردم، آقا بي رودربايستي گفت که دفعه ي اولش نيست اين کا رو مي کنه. بعدشم با کمال پروويي گفت اصلا اين خونه رو اجاره کرده واسه همين کارا. به منم گفت اگه ناراحتي، راه باز و جاده دراز، بفرما بيرون. يه دنيا اشک ريختم. بهش التماس کردم که از اين کارا دست برداره. گفتم اگه منو دوست نداري و دلتو زدم باشه، من ديگه کاري به کارت ندارم ولي اگه مي خواي با ماني خانم ازدواج کني، ديگه از اين کثافت کاریا نکن. گفتم اون بنده ي خدا يه شکست تو زندگيش داشته، به يه اميدي باهات ازدواج مي کنه. البته مي دونم که شما هرگز چنين قصدي نداريد ولي گفتم شايد به خودش بياد ولي مي

دونید چي بهم گفتم؟ بخدا خجالت مي کشم بهتون بگم ولي
گفت ماني بايد از خداش باشه با من ازدواج مي کنه. اون يه بيوه
زنه و با يه بچه، من يه پسر مجرد، ديگه چي مي خواد از اين
بهتر؟ گفت گفت تو رو خدا ببخشيد که اين حرفو مي زنم
ماني خانم ولي اميرعلي با کمال وقاحت گفت : ماني دستکال
چرک برادرمه که دارن به زور قالبش مي کنن به من. بايد يه نون
بخوره و صد تا صدقه بده که سايه ي من بالا سرش باشه.
ماني نمي دانست چه مدت جلوي آينه ي دستشويي ايستاده
و به حرفهاي عسل فکر کرده، نگاهش به ساعت سواچ روي مچ
دست چپش افتاد. حدود چهل و پنج دقيقه در فکر بوده و حالا
مي فهميد چرا پاهيش گز گز مي کند.
حوله را با بي حوصلگي روي جاحوله اي آویزان کرد. ديگر برايش
مهم نبود توردوزي پايين حوله صاف و رو به بيرون باشد و حوله
مرتب تا شده، سرجايش قرار بگيرد. رفت توي تخت خوابش دراز
کشيد و قبل از برگشتن اميرعلي به منزل، خوابش برد.
صبح ديرتر از معمول از خوب بيدار شد. اميرعلي منزل نبود اما
نامه اي روي ميز آشپزخانه گذاشته بود با اين مضمون :
ماني جان، لطفا تا ظهر از خانه بيرون نرو. تلفن را هم جواب نده،
من زود بر مي گردم.
خواهش مي کنم کاري رو که گفتم بکن عزيزم.

مانیا با حرص کاغذ را مچاله کرد و زیر لب غرید :

- عزیزم! عزیزم! دلم می خواد کله تو بکنم امیرعلی با این عزیزم گفتنت. در هر صورت می گفتم یا نمی گفتم من امروز اصلا قصد ندارم از خونه برم بیرون. جایی رو ندارم که برم، عزیزجونم امروز رفته جلسه ی هفتگی قرآن. تلفن رو هم جواب نمی دوم چون بجز عزیز و عسل کسی این وقت روز به من زنگ نمی زنه. عزیز که نیست، حوصله ی عسل رو هم ندارم. دلم نمی خواد بازم اخبار جورواجور و رنگارنگ از تو بشنوم. هر چی بیشتر می شنوم، بیشتر ازت بدم میاد.

تا بحال هیچ وقت اینقدر بی حوصله نبود. کمی ماهیچه از فریز در آورد که برای ناهار ایلگار بار بگذارد، یادش افتاد که امیرعلی هم ظهر بر می گردد. حوصله ی غذا درست کردن هم نداشت و اگر امیرعلی ظهر نمی آمد، فقط برای ایلگار غذا درست می کرد. ساده ترین غذایی که به نظرش رسید، باقالی پلو با ماهیچه بود. اینجوری دیگر مجبور نبود دو جور غذا برای ایلگار و امیرعلی درست کند.

نزدیک ظهر بود. مانی سرگرم غذا دادن به ایلگار بود که امیرعلی رسید و سلام کرد.

- علیک سلام.

- چه خبر؟ کسی زنگ نزد؟

- نه.

- غذای ایلگارو بده، می خوام ببرمش پیش حاج خانم.

- واسه چی؟ عزیزجون الان تازه از جلسه قرآن برگشته، خسته اس.

- طوری نیست، این بچه که آزاری نداری، خودش با خودش بازی می کنه.

- باشه. اتفاقا خودمم می خوام برم اونجا، حوصله ام سر رفته.

- مانی، گوش کن بین چی می گم. من این بچه رو می برم

اونجا چون تو این خونه با تو کار دارم و نمی خوام ایلگار اینجا

باشه. من حوصله ی قایم موشک بازی ندارم. همین امروز باید

تکلیف این قضیه روشن بشه.

- کدوم قضیه؟

- همین قضیه که باعث اعصاب خوردی این هفت، هشت، ده

روزه شده. ایلگار، سیر شدی عزیزم؟

- اوهوم.

امیرعلی بدون اینکه منتظر حرف یا جوابی از طرف مانی باشد، دو

سه تکه لباس و چند پمپرز به همراه یک شیشه شیر و قوطی

شیر خشک گذاشت توی ساک کوچک ایلگار، بچه را هم آماده کرد

و همراه خودش برد به منزل پدرش. به مادرش هم گفت قرار است که با مانی به مجلس ختم مادر یکی از کارمندان شرکت برود و چون راه دور است، نمی خواهند بچه را همراه خود ببرند. اعظم خانم هم به پسرش اطمینان داد که به خوبی از بچه مراقبت می کند و او و همسرش تا هر وقت که خواستند یا لازم شد، می توانند به کارشان برسند و نگران دخترشان نباشند. بیست دقیقه بعد امیرعلی رو به روی مانیا نشسته بود و محکم و قاطع و در عین حال مهربان با او حرف می زد.

- مانی، تو هر چی هم بگی که هیچی نیست و این حرفها، حرفهای خودته تو گت من نمی ره. من تو رو خوب می شناسم، الکی به هم نمی ریزی. یه چیزی هست که نمی خوای به من بگی. حالا چرا، نمی دونم. می دونم که یه نفر زنگ می زنه به تو و یه سری راست و دروغ به هم می بافه و تحویل می ده. مانی حرف امیرعلی را قطع کرد و گفت :

- من تا از یه چیزی مطمئن نباشم، تصمیم نمی گیرم. امیرعلی دستها را به علامت تسلیم بالا برد و گفت :

- خیلی خب، قبول. ولی حالا که اینقدر مطمئنی و می دونی که هر چی شنیدی راسته، خب به منم بگو جریان چیه. آخه این کیه که زنگ می زنه به تو؟

دقایقی به مانی خیره شد ولی او از نگاه خیره ی امیرعلی فرار می کرد و از جواب دادن طفره می رفت. دوباره شروع به حرف زدن کرد. این بار، حرفها جدید می زد. حرفهایی که تا حدی، مانیا را مجاب کرد.

- مانی، تو خیلی راز داری و این خیلی خوبه ولی نه حالا. حالا پای زندگیمن وسطه عزیزم. من مطمئنم تو به اون شخصی که احتمالا باید به زن باشه، قول دادی اسمی ازش پیش من نبری. خیلی خب، من نمی خوام زیر قولت بزنی و همینطورم نمی خوام بهم بگی چی بهت گفته چون تا حدی حدس می زنم چه حرفهایی زده.

و با دلخوری و رنجشی آشکار اضافه کرد :

- از اون جمله ی مسخره و مزخرف - دستمال چرک برادر - تا ته قضیه رو خوندم. به من نگو اون این حرف و نزده چون مثل روز برام روشنه که این حرف دهن تو نیست عزیزم. اون کیه؟ نمی دونم! ولی خوب می دونم از این کارا چه قصدی داره. حواست رو جمع کن مانی، اون زندگی مارو هدف گرفته. از مهربونی و سادگی تو، از رازداری و خانمی تو سوء استفاده کرده و داره به هدفش می

رسه ولي من به اندازه ي تو خوب نيستم و اون کثافت اينو نمي دونه. من تا جايي که جون دارم، پاي زندگيم وايستادم. تو در مورد من اشتباه کردی و من اينو بهت ثابت مي کنم. فقط بايد بهم فرصت بدی.

- تو چي رو مي خواي ثابت کنی اميرعلي؟ براي چي؟ من که نخواستم زندگيمون از هم بپاشه، خواستم؟ من فقط خواستم تو کاري رو بکنی که دلت مي خواد. دلم نمي خواد مجبور به ادامه ي وضعي بشي که دوست نداري. تو مي توني منو تو حاشيه ي زندگيت نگه داري.

- صبر کن، همين جا نگهش دار! روزي که اومدم خواستگاريت، بهت چي گفتم؟ نگفتم هيچ کس نمي تونه منو مجبور کنه کاري رو بکنم که دلم نمي خواد؟ پس چرا اين فکرو کردی؟ خيلي خب، بحثي نداريم. من به تو ثابت مي کنم که اشتباه کردی و براي اينکه بتونم ثابت کنم، از خودت کمک مي خوام، هستي؟

ماني هنوز مردد بود و جوابي نداده بود که اميرعلي ادامه داد :

- بابا انصاف داشته باش. طرف اگه قاتل و آدمکش هم باشه، بهش فرصت دفاع مي دن. اصغر قاتل هم وکیل داشت آخه.

- خيلي خب، چيکار بايد بکنم؟

- آهان، حالا شد. بين ماني، من يه حدسهايي زدم ولي صد در صد مطمئن نيستم. بگو بينم، اين طرف از چه چيزايي تو زندگي

من خبر داره؟ اگه دلت نمي خواد، همه چي رو نگو، فقط يه کمي راهنماييم کن.

مانيا به فکر فرو رفت. از طرفي اميرعلي را خيلي دوست داشت و از طرف ديگر از او دل چرکين بود ولي اصرار اميرعلي که فرصتي براي اثبات بي گناهي اش مي خواست، وادارش کرد که اشاراتي بکند.

- ببين، اين خانم....

- پس زنه، آره؟

- آره. اون خيلي بهتر از من مي دونه که تو کي قراره بري سفر، چي پوشيدي، چي مي خوري، کي با شاهين يا حميد هستي و کي تنها هستي، چي دوست داري و از چي بدت مياد. اون حتي تكيه کلامهاي تو رو مي دونه و وقتي حرفي رو از طرف تو مي زنه، درست با لحن و حالت خودت مي گه. اون کاملا با تو آشناس.

اميرعلي سرش را تکان داد و گفت :

- خب، که اينطور! تا اينجا که حدسم درست بود. اين طرف به احتمال نود و نه درصد از بچه هاي شرکته. ما تو شرکت سه چهار تا زن و دختر جوون داريم. نوشين مدبر، منشي شرکت که بيشتر کاراي منو انجام مي ده. تقريبا مي شه گفت منشي منه. زهرا نوايي که تو قسمت برنامه ريزي کار مي کنه و احتمالش

خيلي ضعيفه کار اون باشه. دختر مؤمن و باوقار و خوبه و ما خيلي کم همدیگه رو مي بينيم. بيشتر سرش به کار خودش و تا مجبور نباشه، از اتاقش بيرون نمياد. خانم سوده توکلي که متاهله و دو تا بچه داره، اونم بيشتر سر و کارش با حميده و کاراي حسابداري رو انجام مي ده ولي با منم خيلي وقتا کار داره. يه دختر جوونم داريم که يه خورده خل و چله. ماندانا پورجم که اونم تو قسمت برنامه ريزيه. يه وقتا زيادي سرخوش و شنگوله، يه وقتا هم مثل سگ پاچه ي همه رو مي گيره و با خودش هم قهره. به هر حال، نمي شه بي دليل تهمت زد. من صداها رو خيلي خوب تشخيص مي دم و خوب تو ذهنم مي مونه. صداي هر چهار نفرشون رو مي شناسم. منتظر مي مونيم تا اين خانم زنگ بزنه و بينم جزو اين چهار نفر هست يا نه.

- گفتم که اون از تمام رفت و آمدهاي تو خبر داره. الان زن نمي زنه، چون مي دونه تو خونه اي.

- الان بجز تو هيچ کس نمي دونه من خونم. شاهين صبح رفت اهواز و شب بر مي گرده. حميد کاري به برنامه هاي سفرهاي من نداره و بقيه ي بچه هاي شرکتم فکر مي کنن من الان تو جاده ي اصفهان، با ماشين خودم و سرعت صد و شصت، هفتاد كيلومتر در ساعت، دارم رانندگي مي کنم. نقشه اش رو ديشب کشيدم و امروز با دقت اجرا کردم. جاي هيچ شک و ترديدي واسه هيچ کس نمونده. حالا فقط بايد منتظر باشيم.

هر دو با هم، به انتظار زنگ تلفن نشستند. ظاهر امیرعلی کاملاً خونسرد و آرام بود ولی سیگار کشیدنش و بی قراری رفتارش، خبر از اضطراب درونی اش داشت. کلام صادقانه و رفتارش، شک به دل مانی انداخته بود و تصمیم گرفت تا جایی که لازم است، با شوهرش همکاری کند. به خودش گفت :

- خدا رو چه دیدی، شاید حرفهای اون زن همه دروغ باشه و این بیچاره راست بگه.

دیو شک و تردید در درونش تنوره کشید :

- نه، مگه می شه؟ اون زن از همه چیز خبر داشت. حتی از خراب شدن زیپ شلوارش که سه روز پیش اتفاق افتاد، هم خبر داشت. امیرعلی اون شب با خنده برات تعریف کرد که رفته دستشویی و وقت بیرون اومدن اونقدر عجله داشته که متوجه نشده زیپ شلوار گیر کرده و چنان محکم اونو کشیده که زیپ در رفته و اون مجبور شده پیراهنش رو بندازه روی شلوار و بعدشم کلی با شاهین خندیدن ولی خوشبختانه هیچ کدوم از بچه های شرکت نفهمیدن و اون یه نیم ساعتی در اتاق رو قفل کرده و داخل اتاق، بدون شلوار نشسته تا شاهین بعد از کلی هرّ و کرّ و کلنجار رفتن با زیپ خراب، بالاخره درستش کرده ولی غسل گفت امیرعلی اون روز یه سر رفته بوده پیش اون و موقع رفتن چون دیرش شده بود، با عجله شلوار رو کشیده بالا و همین عجله، باعث خراب شدن زیپ شده. بعد هم کلی سر غسل

بیچاره غر زده که بلد نیست زیپ شلوا رو درست کنه اون طفلك
بالاخره درستش کرده و تحویلش داده ولي امیرعلي که حسابي
دیرش شده بوده، با دلخوري اون خونه رو ترك کرده و حتي
خداحافظي هم نکرده.

ماني اجازه نداد فکرهاي بد، مدام در سرش بچرخد و اعصابش را
بیش از این بهم بریزد. ميز ناهار را آماده کرد و هر دو با بي
اشتهايي تمام، مشغول بازي با غذا شدند ولي به هر حال، این
هم نوعي سرگرمي و وقت کشي بود! ساعت حدود سه بعداز
ظهر بود که تلفن زنگ زد و هر دو با هم از جا پریدند. امیرعلي
شتاب زده و تند گفت :

- ماني، يادت باشه من واسه بستن يه قرارداد رفتم اصفهان.
ماني سري به علامت تاييد تکان داد و دكمه ي آيفون را زد :
- بله؟

صدای ریز و جیغ ماند عسل در فضاي خانه پیچید :

- سلام ماني خانم، حال شما خوبه؟

- شماييد عسل خانم؟ سلام، ممنونم، شما چطورید؟

- مرسى. إي، بد نیستم. وا... این مردا مگه واسه آدم حالي هم
مي دارن؟

امیرعلي با دقت به صدا گوش مي داد و به فکر فرو رفته بود. نگاه
ماني خیره به امیرعلي بود و زبانش، جواب عسل را مي داد.

- چطور مگه؟ امیرعلي که نیست، مادرش گفت رفته اصفهان.

- هه، شما چقدر ساده اي. اصفهان کدومه قربونت برم؟ خيلي ببخشیدا، غلط کرده که رفته اصفهان. آقا تشریف بردن شمال.

- شمال؟!!

- بله. به منم گفت مي ره اصفهان واسه بستن يه قرارداد ولي دروغ مي گه. با شاهين دوتايي رفتن شمال. آخه اين شاهين خير نديد، کليد ويلاي شوهر خواهرش رو تو تنکابن، هميشه داره. حالا مچون رو تو خونه گرفتم و جا واسه عيّاشي ندارن، دوتايي پاشدن رفتن خراب شده ي حميد خان.

- من نمي دونستم حميد تو تنکابن ويلا داره.

- اون ويلا ارثيه ي پدر شاهين و خواهرش بود. اينطور که من شنيدم، چند سال پيش يه دختری سر شاهين کلاه مي ذاره، کلي تيغش مي زنه و آخرشم ولش مي کنه و مي ره خارج.

شاهين مي مونه و کلي بدهي که بعد مجبور مي شه سهمش رو از ويلا بفروشه. حميد سهم شاهين رو مي خره ولي کليدش رو ازش نمي گيره و بهش مي گه هنوزم اون ويلا ماله اونه و هر وقت بخواد، مي تونه ازش استفاده کنه.

- آخي، بيچاره شاهين.

- بیچاره چیه؟ مرده شور ریختش رو ببره. حقشه. اصلا هر بلایی سر این مردا بیاد حقشونه. دست اون دختر درد نکنه. خب، شما چیکار کردی؟

- در چه مورد؟

- اِ، یادتون رفت؟ قرار بود به خواستگاری امیرعلی جواب رد بدی و دَکش کنی، چي شد؟

امیرعلی به سرعت چند کلمه روی یه تکه کاغذ نوشت و گرفت جلوی مانی. او همانطور که جواب عسل را می داد، کاغذ را خواند و سرش را به علامت فهمیدن منظور امیرعلی، تکان داد.

- آهان، بله. نه، یادم نرفته. من تمام سعی و خودم رو کردم و سفت و محکم بهش گفتم که نمی تونم باهاش ازدواج کنم ولی متاسفانه زیر بار نمی ره. دیگه نمی دونم چیکار باید بکنم.

امیرعلی تند و تند جمله ای روی کاغذ می نوشت و به مانی نشان می داد. او هم می خواند و مو به مو اجرا می کرد.

- راستش یه درخواستی از شما دارم عسل خانم. می گم شما نمی تونید کمک کنید یه مدرکی، چیزی ازش بدست بیارم؟

- مدرک! مدرک واسه چي؟!

- یه چیزی که بدون اینکه مجبور بشم پای شما رو وسط بکشم، بهش بفهمونم که از کثافت کاریاش خبر دارم. مطمئنم اگر این کارو بکنم، می تونم حریفش بشم.

عسل به من من افتاد و کمی مکث کرد. مانی به امیرعلی نگاه کرد و لبخند پیروزی را روی صورت*ش دید ولی عسل به حرف افتاد و گفت :

- آخه مثلاً چه مدرکی؟ من که گفتم مدرک و سندی ازش ندارم. اگه داشتم که حالا اینطور درمونده و بیچاره نمی شدم.

امیرعلی به فکر فرو رفت ولی مانی بلافاصله گفت :

- یه چیزی به ذهنم رسید. چطوره آدرس اون خونه که اجاره کرده و با شما توش زندگی می کنه به من بدین. این خوبه؟

- آدرس خونه به چه درد شما می خوره؟ نکنه می خواید

- نه نه، نگران نباشید، من نمی خوام واسه شما دردسر درست کنم. فقط بهش بفهمونم که از وجود اون خونه خبر دارم. بهش

می گم یه بار اتفاقی اون طرفا دیدمش و تعقیبش کردم. بعد

رفتم از همسایه ها پرس و جو کردم و اونا گفتن اینجا یه مهندس جوون زندگی می کنه که گاهی هم زنهای ناجور رو میاره و همه

ی همسایه ها ازش شاکی هستن. می گم گفتن اینجا با

همسرش زندگی می کنه ولی وقتی اون نیست، خلاف می کنه.

رنگ امیرعلی سرخ شد. حرفهایی می شنید که برایش تازگی

داشت و کم کم می فهمید که مانی بیچاره در این مدت چی

کشیده. ولي حواس ماني پي حرف زدن با عسل بود و توجهي به او نداشت. صدای عسل شنیده شد که با دستپاچگی گفت :
- نه نه، نمي شه. همسايه ها نمي دونن ما زن و شوهریم. آخه من که گفتم پدر و مادرم خبر ندارن و ما فقط روزا، اونم نه هر روز، يکي دو ساعتی مي ریم و بر مي گردیم.

- ببینید عسل خانم، همونطور که خودتون بهتر از من مي دونید، اميرعلي خیلی زرنگه. مطمئنم اصلا کار به اینجاها نمي کشه. همین که من اسم اون خونه و اون خیابون رو ببرم، تا ته ماجرا رو مي فهمه و از ترس پدرشم که شده، دیگه صداش در نمياد.
خب، حالا چي مي گید؟

اميرعلي به سرعت نوشته ي دیگری را مقابل چشمهای ماني گرفت و او ادامه داد :

- اصلا چطوره من و شما يه قراري بذاریم و همدیگه رو ببینیم. ناسلامتی قراره به همین زودي با هم جاري بشیم، موافقید تا اميرعلي نیست با هم ملاقات کنیم؟ اينجوري از پاي تلفن سخته، رو در رو راحتتر با هم حرف مي زنیم.

عسل دوباره مکث کرد و به تته پته افتاد. انگار نمي توانست تصميم درستي بگيرد. مکثها و تعللها در تصميم گيري عسل از يك طرف و حالات و رفتار اميرعلي و اصرارش براي شناخت آن زن، که كاملا مشخص بود نمي شناسدش، از طرف ديگر،

حسابي ماني را دچار تردید و شك کرده بود و این بار به نفع امیرعلي، نه به ضررش. بالاخره غسل بعد از مکثي طولاني جواب داد :

- راستش نمي دونم چي بگم! آخه ...

- آخه نداره عزیز من، تردید نکن. بالاخره باید تکلیف من و شما روشن بشه یا نه؟

- این که آره ولي ... به من فرصت بدید فکرامو بکنم. این مسئله از نظر من خیلی مهمه، پای آبرو و حیثیتم در میونه.

- باشه، هر جور میل شما من مي خواستم تا امیرعلي نیست این کارو بکنیم. اینجوري خیال هردومون راحتته. از نظر منم این مسئله خیلی مهمه چون پای دخترم وسطه. شما که بهتر از من مي دونید، بخاطر دخترم تو این برزخ گیر کردم.

- باشه. من فکرام رو مي کنم و حداکثر تا يك ساعت دیگه بهتون خبر مي دم. اگه قرار شد همدیگه رو ببینیم، شما برای امشب یا امروز بعد از ظهر فرصت دارید؟

- بله. هر ساعتی که بفرمایین خدمت مي رسم، هرجایی که شما تعیین کنید.

- من زود خبرتون مي کنم. فعلا کاری نداري؟

- نه، ممنون، خدانگهدار.

عسل با خداحافظي کوتاي گوشي را گذاشت و اميرعلي ماند و مانيا.

ماني، اين حرفا چي بود؟ ماني اين زنیکه اين حرفا رو راجع به من به تو زده؟

مانيا به علامت تاييد سر تکان داد و زیرچشمي اميرعلي را نگاه کرد. اميرعلي سرخ بود و عصبی. مدام دستش را روی صورتش می کشید و با خودش حرف می زد، گاهی هم سؤالي از مانيا می پرسید يا چیزی بهش می گفت.

- يعني چي؟ آخه اين کيه که اينقدر پرويا قرص، دشمن من شده؟ من نمي شناسمش، مطمئنم تا بحال صداش رو نشنيدم، حتي يك بار. ماني، اين همونه که اين چند وقته به تو زنگ می زنه؟

- آره. صداش رو که شنيدی، نشناختيش؟

- امکان نداره چنين صدایي رو فراموش کنم. نه، تا بحال باهاش طرف صحبت نشدم. يکي از وسواسهايي که من در مورد زنها دارم، صداشونه. به هيچ عنوان چنين صدای جیغ جیغو و نازکي رو نمي تونم تحمل کنم. طرف اگه آس آس باشه ولي صداش

اینطوری باشه، عمرا طرفش نمی رم چه برسه به اینکه ...
ماني، به جون خودت اگه من اين عوضی رو بشناسم. باور کن
ماني، خواهش می کنم باور کن.

و جلوي پای مانیا روی زمین نشست، دستهایش را روی زانوهای
او گذاشت و به چشمهای زیبا و نگرانش خیره شد. ماني که تا
بحال شوهرش را اینقدر منقلب و آشفته ندیده بود، نگاهش رنگ
دلسوزی و محبت قدیم را گرفت و با همدردی گفت :

- اون خیلی چیزا راجع به تو می دونه. خواهش می کنم تمام
سعی و تلاشتو بکن تا پیداش کنی و بفهمی چرا این دروغها رو
گفته. امیرعلی، من اگه خواستم پامو از زندگی تو کنار بکشم،
بخدا قسم، به روح مادرم قسم فقط بخاطر خودت بود. با حرفهای
این زن، من فکر کردم تو مجبور به این ازدواج شدي یا چه می
دونم، بخاطر منو ایلگار تو معذوریت قرار گرفتی و یه جورایی فکر
کردم به ما ترحم کردی، واسه همین می خواستم خلاصت کنم و
کاری کنم که تو راحت بشی. من، من ... تو رو دوست دارم
امیرعلی.

حالت نگاه امیرعلی به ناگهان تغییر کرد. پر از عشق شد و
رنجش. پر از عشق شد و گلایه.

از جا بلند شد و روبه روی ماني ایستاد. عصبی و خشن دولا
شد، دستهایش را دو طرف صورت همسرش قرار داد و مجبورش

کرد در چشمانش نگاه کند. با *صورت*ي که اندک لرزشي داشت غرید :

- دروغ مي گي، دروغ مي گي. اين تويي که مجبور شدي با من ازدواج کني چون اگر اينطور نبود، اگر واقعا دوستم داشتي و منو مي خواستي، اينقدر راحت ازم نمي گذشتي و منو پيشکش يه از راه نرسیده ي آشغال نمي کردي. فهميدي چي مي گم ماني، فهميدي؟

چشمهاي ماني لبريز اشک و لبش با لبخندي محو، باز بود. مطمئن و نجوا گونه گفت :

- بالاترين عشق، گذشت از عشق بخاطر عشقه. اينو فراموش نکن.

و خودش را در آغوش شوهرش حس کرد.

ساعتي بعد هر دو کنار هم نشسته و با هم صحبت مي کردند.

- اين مطمئنا هر کي هست، يا از بچه هاي شرکته يا با يکي از

اونا ارتباط مستقيم و نزديک داره چون در حال حاضر، فقط اونا

هستن که فکر مي کنن من رفتم اصفهان. ماني، مي دونم اذيت

مي شي ولي مي توني يه کم بيشتر برام بگي که چه چيزايي

راجع به من بهت گفته؟ شايد لابه لاي حرفاش بتونيم يه چيزايي

بفهميم.

- یادته که گفتم با شاهین رفته بودین یه قرارداد خیلی مهم ببندین و تو خیلی از بستن اون قرارداد خوشحال بودی؟
- آره، تو هم ضد حال زدی. دیشب بود دیگه.

- آره. خب اون زنگ زد و گفت که من تو و شاهین رو تو همون خونه ای که ادعا می کنه تو اجاره کردی که به اصطلاح محل زندگی تون باشه، گرفته. اونم با دو تا زن ... دو تا زن از اونا دیگه.

مانیا نمی توانست مثل عسل راحت و بی پرده حرف بزند و به همین چند جمله اکتفا کرد. تازه، با همین چند جمله هم گونه هایش از شرم سرخ شده بود. امیرعلی بی توجه به خجالت مانیا گفت :

- و اونوقت این چیکار کرده؟ لابد اونقدر خانم و متین بوده که بی سر و صدا در و بسته و از همون راهی که رفته بود برگشته و خلاصه شتر دیدی، ندیدی. هان؟

- نه اتفاقاً، گفت خیلی سر و صدا و داد و بی داد کرده و تو هم بدتر از اون. آخرشم گفتم بار اولت نبوده و بار آخر هم نخواهد بود. اگه نارحته، راه باز و جاده دراز.

- اي ول، باريڪ ا... به من. چه شير بومد و خودم نمي دونستم!
آخه دختر جون، اون گفت و تو هم باور كردي؟ عزيز من، من كه تا
غروب شركت بومد و بعدم يك راست اومدم خونه، كي وقت
همچين كاري رو داشتم؟ تازه، ديروز از ساعت دو تا حدود ساعت
شيش تو همون شركتي كه باهاشون قرارداد بستيم بومد،
شاهين شاهده بخدا.

- گفتم كه، گفت تو و شاهين با هم بودين. ساعت حدود پنج يا
پنج و نيم بود كه زنگ زد و گفت كه تازه تو با ناراحتي خونه رو
ترك كردي و بي خداحافظي رفتي. هنوز داشت گريه مي كرد يا
شايدم خيلي خوب اداي گريه كردن رو در ميآورد.

اميرعلي به سرعت از جا پريد. با همان سرعت به اتاق كارش
رفت و با كيف دستي اش برگشت. بدون حرف و در حاليكه مانيا
با تعجب به حرڪات شتابزده اش نگاه مي كرد، دو سه برگه را كه
از بالا به هم منگنه شده بودند در آورد و جلوي ماني گذاشت.
بعد گفت :

- زود باش ماني، اينو بخون.

- چي هست؟

- بخون. قراردادي كه ديروز با شركت فراساز امضا كرديم.

- آخه من كه سر در نmiarم، چي رو بخونم؟

- بین، خیلی کم پیش میاد ساعت عقد قرارداد رو هم پابینش بنویسن ولی به دلایلی که بعدا سر فرصت بهت می گم، این قرارداد ساعت عقد داره.

بعد با انگشت سبابه به پایین برگه، گوشه ی سمت چپ اشاره کرد و با هیجان ادامه داد :

- ایناهاش، ساعت ۱۵:۴۵ اینم روز و ماه و سال. حالا تو حساب کن، ما رفتیم، حرف زدیم، چونه هامون رو زدیم. قرارداد امضا کردیم، بعد نشستیم و برنامه هامون رو ریختیم و الی آخر. بعد تازه از اونجا پاشدیم رفتیم اون خراب شده ای که ایشون می فرماین، به گفته ی ایشون دو تا خانمم با خودمون بردیم، بعد اون اومده و مچ مارو گرفته، دعوامون شده و او.....وه. مگه یه ساعت چند دقیقه اس بابا؟!!! آخه به قول حاجی، یه نفر شکر خورد و یه حرفی زد، تو عقلت کجا رفته زن؟

- خب چه می دونم؟ منم زنگ زدم شرکت، نبود. موبایلتو گرفتم، خاموش بود. باور کردم دیگه.

- موبایلم خاموش بود واسه اینکه داشتم با اون مرتیکه ی اُزگل چونه می زدم سر زمان تحویل کار. دو سه بار وسط حرفمون قبل از عقد قرارداد درر درر زنگ زد این بی صاحب، منم خاموشش کردم. وقتی از فراساز اومدیم بیرون، تازه یادم افتاد روشنش کنم.

- خب ببین، من خیلی هم تقصیر ندارم. نمی دونم این خانم اگه از بچه های شرکت نیست، چطور از ریز و درشت کارای تو، خصوصا تو شرکت خبر داره. همین جریان نشون می ده که می دونسته تو چه ساعتی تا چه ساعتی تو شرکت نیستی یا احتمالا می دونسته موبایلِت خاموشه و من نمی تونم باهات تماس بگیرم.

- یه چیزی؟ دیگه چه جزئیاتی هست که خبر داشت و به تو گفته؟

مانیا کلی سرخ و سفید شده با من من جریان خراب شدن زیپ شلوار امیرعلی را، آنطور که عسل برایش تعریف کرده بود، به امیرعلی گفت. امیرعلی لحظاتی کوتاه به فکر فرو رفت ولی ناگهان مثل اسفندی روی آتش از جا پرید و تقریبا فریاد زد :

- فهمیدم. مانی بخدا خود کثافتشه. آه، گندت بزنه امیرعلی، مگه مغز خر خوردی که اینقدر دیر فهمیدی؟! جیگرش رو از حلقومش می کشم بیرون! زنیکه ی آشغال! یک پوستی ازش بکنم که حظ کنه.

- کی؟ یه ذره آروم باش، بگوبینم کیو می گی؟

- این مدبر، مدبر کره خر سگ پدر عوضی. کار خودشه، مارمولک هفت خط.

- ولی من صدای خانم مدبر رو می شناسم، اینجوری نیست.

- خیلی زرنکتر از اینه که خودش بیفته وسط. سپرده دست یکی عوضی تر از خودش.

- امیرعلی جان، این غسل نمی دونه ما با هم ازدواج کردیم ولی خانم مدبر می دونه. اشتباه نمی کنی؟

- نه، مطمئنم. واسه اینکه اولاً، فقط اینه که به این خوبی از آمد و شد من به شرکت و وقت ملاقاتها و بود و نبودم خبر داره. دوماً، از جریان زیپ شلوار من فقط این خبردار شد، از بس فضوله. اونروز اونقدر چپ و راست و با بهونه های مختلف اومد پشت در اتاقم تا بالاخره مجبور شدم بگم جریان چیه و این بی پدر خبردار شد. خیلی فضوله، چند بارم واسه فضولی و گوش وایستادنش، دمش رو چیدم ولی انگار موفق نشدم بشونمش سر جاش. حالا کارش به جایی رسیده که واسه زندگی من نقشه می کشه، دهنشو سرویس می کنم. بچه ی بابام نیستم اگه ...

مانیا در حالیکه سعی می کرد امیرعلی را آرام کند، با ملایمت گفت :

- امیرعلی، اگه یه وقت اشتباه کرده باشی چی؟ صبر کن. بشین یه کم فکر کن، منم برات یه چایی می ریزم، بخور. باید مطمئن بشیم وگرنه یا به یه بنده ی خدا تهمت زدیم یا چون مدرکی نداریم، نمی تونیم بنذازیم گردنش. تازه اگه واقعا کار اون باشه و اشتباه نکرده باشیم.

بعد همانطور آرام با شوهرش حرف زد، برایش يك چاي خوشرنگ آورد و سعي کرد از تب و تاب، بياندازدش.

اميرعلي بعد از خوردن چاي و شنیدن حرفهاي ماني، کمي آرام شده بود گفت :

- با اينکه مطمئنم ولي محض احتياط، يه بار امتحانش مي کنم.
- و موبایلش رو برداشت و مشغول شماره گيري شد.
- مي خوي چيکار کنی؟

- صبر کن، الان مي فهمي. الو، خانم مدبر، سلام. بله خودم هستم ... ممنون، خوبم. خواستم بهتون اطلاع بدم کار من تو اصفهان کمي طول مي کشه و نمي تونم فردا برگردم ولي پس فردا تهرانم، حداکثر تا ظهر ... بله، واسه همين بهتون خبر دادم. قرارهاي فردي من رو کنسل کنيد و قرار جديد بذاريد ... نه نه، مسئله ي مهمي نيست، يه کمي کارم طول مي کشه ممنون، اگر کار واجبي داشتيد به موبايلم زنگ بزنيد ... نه، هتل نيستم، منزل يکي از دوستان هستم باشه، خدانگهدار.

بعد از قطع تماس رو کرد به مانيا و گفت :

- خب، مطمئن شد که امشب بر نمی گردم، فردا هم تهران نیستیم. حالا باید منتظر شیم ببینیم غسل خانم زنگ می زنه قرار بذاره باهات یا نه. دختر جوان، و خوش اندام، جلوی در کافی شاپ ایستاد و نگاهی پرسشگر به تڪ و توك آدمهای نشسته پشت میزها انداخت. دنبال کسی می گشت و وقتی پیدا نکرد، تنها پشت یکی از میزها نشست. مردی منوی کافی شاپ را برداشت و جلو رفت.

خانم چي ميل دارن؟

- يه قهوه اسپرسو لطفا.

- كيك هم ميل مي فرماييد؟

- خير، ممنون.

مرد به همان آرامی که رفته بود، برگشت و مشغول آماده کردن سفارش زن جوان شد. انتهای سالن، دختر جوان دیگری نشسته بود. موهایش کوتاه و سیخ سیخی و خوش حالت و ابروهایش باریک و هشتی بود. آرایش غلیظی داشت که نتوانسته بود سن و سالش را پنهان کند. نهایتاً ۱۸ سال داشت، نه بیشتر. چشمهای قهوه ای، پوست سفید که پوشیده از کرم پودره برنزه بود، بینی قلمی و نوک تیز و کشیده و *صورت*ی باریک اما دهنی خوش فرم، اجزای صورتش را تشکیل می داد. این دختر، لحظه ای چشم از زن جوانی که به تازگی وارد کافی شاپ شده

بود بر نمي داشت. دقايقی صبر کرد. وقتي دید زن جوان همچنان تنه‌است و کمي بي تاب، با عشوه اي خاص از جا بلند شد و به سراغش رفت. سعي مي کرد حرکات و لحن صحبت کردنش کمي پخته باشد ولي با تمام تلاشي که به کار مي برد، چندان موفق نبود.

- خانم حکمت؟

مانيا سرش را بلند کرد. لحظاتي به دختر جوان خيره شد. از صدای تیز و تندش او را شناخت و در حالیکه سعي مي کرد لبخندي گوشه ي لبش داشته باشد و کمي محبت چاشني کلامش کند گفت :

- شما بايد عسل جون باشید، درسته؟

و بلند شد و دستش را به طرف عسل دراز کرد. هر دو با هم دست دادند و عسل گفت :

- دخترتون رو چیکار کردید؟

- گذاشمش پيش عزيزجون. بفرمایید بشینید لطفا، چي ميل داري؟

- هيچي، مرسِي. تا شما بياین من يه کافه گلاسه خوردم، چيزي نمي خورم. به کسي که نگفتين مياين پيش من، هان؟
- نه، نگفتم ولي شما چرا اينقدر نگرانيد؟

- نمي دونم. با اينکه مي دونم اميرعلي فردا مياد ولي بازم يه جورايي دلم شور مي زنه. حيف شما نيست که اينقدر زود بيوه شدين؟ اصلا بهتون نمياد ازدواج کرده باشيد چه برسه به اينکه بچه داشته باشين و بيوه هم شده باشين.

- خب ديگه. سرنوشت منم اينه. خب، شما تصميم خودتون رو گرفتين؟

- بله. راستش جرات نمي کردم آدرس خونه رو بهتون بدم. مي دونيد، از اميرعلي و آبروريزي که ممکنه راه بندازه مي ترسم. شما چي، فکري به نظرتون نمي رسه؟

- منم خيلي فکر کردم ولي به نتيجه اي نرسيدم. مي دوني عسل جون هيچ جوري نمي تونم خودم رو راضي کنم که اين وصلت سر بگيره. بذار يه واقعيتي رو بهت بگم، من مي خوام ازدواج کنم ولي با مردی که دوستش دارم نه اميرعلي. اخلاق پدرشو که مي دوني، من اينجوري بار نيومدم که بتونم با اونا بسازم. من اينجا با اميررضا آشنا نشدم و شناختي از اخلاق و روحيات خانواده اش نداشتم که باهاش ازدواج کردم ولي حالا که به هر دليل اومدم ايران و مجبورم بمونم، مي بينم نمي تونم با اين خانواده سر کنم. متوجه هستي چي مي گم؟ اميررضا با اين

فرق داشت. اون سالها تو اروپا زندگي کرده و اين تعصبات رو تقريباً فراموش کرده بود ولي اميرعلي نه. البته مثل پدرش نيست ولي خب به هر حال يه مرد ايرانيه و با اخلاق ايراني. تا به اينجا طبق نقشه ي اميرعلي پيش رفته و حالا منتظر بود عکس العمل غسل را بعد از شنيدن حرفهايش ببيند. آنها هنوز نمي دانستند غسل واقعا از ازدواجشان بي خبر است يا خودش را به آن راه مي زند ولي عکس العملي که نشان داد، کاملاً خبر از بي خبري اش داشت. او خوشحال از اينکه ماني را حسابي از ازدواج با اميرعلي پشيمان کرده گفت :

- آره حرفاي شما درسته. خانواده ي من به اندازه ي خانواده ي حکمت مؤمن و متعصب نيستن ولي من به اندازه ي شما راحت و آزاد برزگ نشدم و اروپا نرفتم، مي تونم با همچين خانواده اي کنار بيام. مي تونم با شما راحتتر حرف بزنم؟
- البته، حتما مي توني.

- ماني، يه چيزي بپرسم، راستش رو مي گي؟
- قول ميدم، دليل نداره بخوام چيزي رو ازت پنهان کنم.
و زيرکانه اضافه کرد :

- اگه به اميد خدا با هم فاميل بشيم، هردو اونقدر حرف پيش هم داريم که نتونيم همدیگه رو لو بدیم و خراب کنیم، درسته؟

عسل به سرعت منظور مانیا را درک کرد، او هم به اندازه ي خودش زیرک بود. لبخندی زد و گفت :

- آره. من حدس مي زنم تو دلت جاي ديگه است، درسته؟ البته اگه نمي خواي، مي توني به من نكي ها.

- نه! نه، گفتم که مشکلي نيست. من فقط ترس اينو دارم که بچه مو از دست بدم و اونم مطمئنم که با ازدواج اميرعلي منتفي مي شه. اگه تو با اون ازدواج کي، مي دونم بخاطر منم که شده بچه مو نگه نمي داري. به قول خودت خونواده ي اميرعلي هم که پير و مريض احوالن نمي تونن بنابراین ديگه زياد به پروپاي من نمي پيچن. راستش آره. مردی هست که مورد علاقه ي منه و اين موضوع بر مي گرده به زماني که من هنوز تو ايران زندگي مي کردم و به آلمان نرفته بودم. اون موقع با هم همسايه بوديم و اون هنوز ازدواج نکرده.

عسل از اينکه به اين راحتی توانسته بود توجه مانيا را جلب کند و از زیربانش حرف بکشد، شاد و سرمست بود. اين، يکي از اهداف آن دختر بود. مي خواست هم اميرعلي را پيش مانيا خراب کند و هم از زندگي خصوصي ماني سر در بياورد و اگر

توانست، برگ برنده ای پیدا کند تا به موقع برای امیرعلی رو کند و به این ترتیب به قول معروف، تفرقه بیاندازد و حکومت کند. با اشتیاق به مانی گوش سپرده و به حرف زدن بیشتر، تشویقش می کرد.

- خب، پس چي شد که عروس خانواده ي حکمت شدي؟
- وقتي رفتم آلمان و موندگار شدم، کم کم آرمان بیچاره رو فراموش کردم و البته قول و قراري هم باهاش نداشتم ولي انگار اون منو فراموش نکرده بود چون وقتي دوباره با هم روبه رو شدیم و فهمید شوهرم فوت کرده، بلافاصله تقاضاي ازدواج کرد. اون حتي بهم قول داده تعهد محضري بده که هيچ مزاحمتي واسه دخترم ايجاد نکنه و اونو مثل بچه ي خودش بدونه.
- پس شانس آوردی که هنوز ازدواج نکرده. اسمش چي بود؟
- آرمان. راستي عسل جون، تو تا حالا رفتي شرکت اميرعلي ايناً؟

- نه، اصلاً. تو چطور؟

- من؟ نه بابا، مگه من چیکاره ي اميرعلي ام که رفته باشم شرکتش ولي مي دونم کجاس.

عسل که مشغول طرح نقشه در ذهنش بود گفت :

- تو دوست و آشناهاش يا کارمنداي شرکت رو مي شناسي؟

- فقط حمید و شاهین رو می شناسم ولی کس دیگه ای رو نه.
چطور مگه؟

- منم فقط شاهین رو می شناسم. فقط هم اون منو می شناسه. مانی، یه نقشه ی خوب به ذهنم رسید. من مطمئنم که اگه بریم شرکت و یه سرو گوشی آب بدیم، یه چیزایی دستگیرمون می شه.

- نه بابا، چي مي گي؟ نمي تونيم اين کارو بکنیم، اونم به چند دلیل. اول اینکه شاهین و حمید منو می شناسن و لو میریم. دوم اینکه کسی مارو تو شرکت بجز این دو تا نمی شناسه، بنابراین اطلاعاتي هم بهمون نمي دن، حالا بریم شاهین و حمیدم نباشن که دیگه بدتر. ازمون نمي پرسن چي مي خوايین؟ اونوقت چي بگیم؟

لبخندي مرموز روي *صورت* عسل نشست. با لحنی مرموزتر از لبخندش گفت :

- شاهین که نیست. خبرش رو دارم که امروز شرکت نرفته. خب اون و امیرعلی با هم هستن دیگه. حمیدم نیست. امروز یه قرار مهم داشتن که چون امیرعلی و شاهین نبودن، مجبور شده اون بره سر قرار.

- تو این اخبار دقیق رو از کجا می گیری؟

- از منشي شرکت. البته اون ظاهرا نمي دونه رابطه ي من اميرعلي در چه حدّه ولي دختر زرنگيه، مطمئنم فهميده موضوع چيه و واسه همين خيلي راحت همه چي رو بهم مي گه.

- پس تو رو مي شناسه.

عسل من من کنان گفت :

- تا حالا منو ندیده ولي صدام رو مي شناسه. اما من يکي، دوبار اتفاقي ديدمش، دم در شرکت. قیافشو مي شناسم.

- حالا اگه حدس تو غلط از آب در بياد و چيزي نگه چي؟ اگه ماجرا رو واسه خود شيريني هم که شده به اميرعلي بگه، مي دوني چي مي شه؟

عسل چشمکي زد و گفت :

- بسپرش دست من، رگ خوابش رو مي دونم. حالا بين چطوري ازش حرف بکشم. فقط يه چيز، يه مرد واسه اجراي نقشمون لازم داريم.

- يه مرد!!! واسه چي؟

- خب من مي خوام تو رو به عنوان يکي از دوستانم يا خواهری، دختر خاله ای، چیزی بهش معرفی کنم. اگه يه مرد همراهمون باشه که مثلا به عنوان نامزد يا شوهر تو معرفی کنم، اعتمادش بيشتري مي شه تا اينکه دو تا دختر پاشيم با هم بریم اونجا. يه دليل ديگه هم اينکه اگه يه مرد همراهمون باشه. بقيه ي کارکمندياي شرکت بهمون شك نمي کنن و فکر مي کنن ارباب رجوع عادي هستيم. چگونه، موافقي؟
- مانيا تا ته قضيه را خواند و اتفاقا بسيار هم پسنديد ولي رضائتش را پنهان کرد که غسل شك نکند. با کمي گيجي پرسيد :
- حالا مرد از کجا گير بياريم؟
- اين ديگه کار توئه.
- من؟! من مردم کجا بود دختر جون؟
- همون آقائه که گفتي عاشقته، آقاي آرمان خان.
- آرمان؟!!!
- آره ديگه. مگه از موقعيت تو خبر نداره؟
- چرا، همه چي رو مي دونه ولي...
- ولي چي؟ روت نمي شي بهش بگي؟
- نه موضوع اين نيست. فقط مي ترسم مزاحم کارش بشم. آخه الان ساعت يازده و نيمه. ديگه چيزي هم تا وقت ناهار نمونده.

عسل پشت چشمي نازك كرد، كش و قوسي به گردن و لب و لوچش داد و گفت :

- مگه نگفتي عاشقته و با اينكه مي دونسته ازدواج كردي، بازم به پات نشسته؟ مطمئن باش هر كاري از دستش بر بياد انجام مي ده كه تو رو به دست بياره.

مانيا موبایلش را از کیفش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد. ظاهرا با اکراه این کار را کرد ولی ته دلش قند آب می کردند. با عذر خواهی کوتاهی از سر میز بلند شد و به انتهای کافی شاپ رفت. جایی که صدایش به گوش عسل نمی رسید. عسل هم به سرعت از جا بلند شد. به سراغ مرد جوان پشت پیشخوان رفت و با اجازه ی او، از تلفن استفاده کرد و بلافاصله، شماره ی شرکت را گرفت. تمام جریان را تا جایی که می توانست مختصرا برای دختری که جوابگوی تلفن بود گفت.

- چي مي گي؟ شاهين و حميد هر دو اينجان. چيكار كردي تو؟
- نفهميدي چي مي گم؟ بابا اين دختره رو خر كردم. ميارمش
شرکت، با همون يارو كه عاشقشه. حميد و شاهين كه مي شناسنش، مي دارن كف دست اميرعلي. از اين بهتر چي مي خواي؟

دختر پشت تلفن به فکر فرو رفت با خودش گرفت :

- اگه شاهین و حمید به امیرعلی بگن زنش با فاسقش اومده بوده شرکت، مطمئنم امیرعلی سه سوت طلاقش می ده. می شناسمش، می دونم چه اخلاق سگی و تندي داره. عمرا زیر بار همچین چیزی نمی ره. آفرین عسل، چه فکر بکری. چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

عسل سکوت را شکست و ادامه داد :

- اینجوری دیگه امیرعلی باهاش ازدواج نمی کنه. اونوقت نوبت توست که بیفتی جلو و کارو تموم کنی. چطوره، پیام؟

- حالا این پسره کی هست؟ چیزی نفهمیدی؟

- اینطور که من فهمیدم، قبلا همسایه ی اینا بوده. اسمش آرمانه.

اسم آرمان جرقه ای در ذهن دخترک روشن کرد.

- آرمان؟ خودش عسل، بهتر از این نمی شه. از حرفهای

شاهین و امیرعلی فهمیده بودم که آرمان نامی خواستگار پرو پا

قرص مانیه. عالی شد، زود راه بیفتید و بیایید. فقط حواست

باشه سه نکنی، من و تو همدیگه رو نمی شناسیم، باشه؟

- دارمِت. حاضر باش که اومدیم.

آن طرف سالن، مانیا آهسته با امیرعلی حرف می زد.

- نظرت چیه؟

- من اونو نمی شناسم ولی اون شاید منو بشناسه. اونوقت لو می ریم ها.

- لو بریم، طوری نمی شه که. آخرش اینه که می فهمه تو از جریان باخبری، چیزی رو که از دست نمی دیم هیچ، بهترم می شه. وقتی بفهمه تو در جریانی، دیگه اونوقت ترک تازی نمی کنه. حالا سنگ مفت و گنجشک هم مفت. بیا بریم، تا ببینیم خدا چي می خواد.

- باشه. من ده دقیقه دیگه همین جا طولش می دم، بعد میام که شک نکنه.

- خوبه. به شاهینم یه زنگی بزن، گوشی رو بده دستش که حواسش باشه. عسل داره میاد، کاری نداری؟
- نه عزیزم. یه ربع دیگه پیشتم.

عسل داشت روی صندلی جابجا می شد که مانیا هم برگشت و پیشش نشست. هر دو سفارش کافه گلاسه دادند و منتظر ماندند تا امیرعلی یا همان به خیال عسل، آرمان بیاید. مانیا مضطرب بود و اضطرابش از چشمهای تیز بین عسل دور نماند اما او فکر می کرد مانی از عاقبت کار می ترسید.

دقایق گاه تند و گاه کند گذشتند تا بالاخره سر و کله ي امیرعلي پیدا شد. مانیا تمام حواسش رفت به عکس العملی که احتمال می داد عسل بعد از دیدن و شناختن امیرعلي از خودش نشان می دهد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. عسل خیلی آرام و ریلکس با امیرعلي سلام و احوالپرسی کرد، اثری از آشنایی در نگاه و حرکاتش نبود. به چهره ي مانیا خیره شد و سرخی صورت و اندک لرزش دستهایش را به حساب دیدار با آرمان! گذاشت.

- مانی، همه چی رو به آقا آرمان گفتی؟

- بله ... بله گفتم.

- پس بهتره بریم.

امیرعلي که هنوز ننشسته بود، لبخند به لب و پر محبت دست مانیا را گرفت و کمک کرد از جا بلند شود. نگاه مانی پر بود از عذر خواهی و مهر و همین برای امیرعلي کافی بود. صداقت و پاکی اش را به مانیا ثابت کرده بود و بس.

حدود بیست دقیقه ي بعد، هر سه جلوی در شرکت بودند.

عسل نوشته ي کنار در را خواند و گفت :

- آفرین مانی. آدرست درست بود، همینجاس.

و زنگ را فشرد. هر کدام لحظات و حالتهای متفاوتی را تجربه می کردند. مانیا پر بود از حس ندامت و شرمدگی در مقابل امیرعلی و به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد. غسل سرخوش از پیروزی قریب الوقوعش، منتظر باز شدن در بود و امیرعلی سراپا کنجکاو و خشم.

(اگه بفهمم کار کدوم حرومزاده ایه، به صُلابه می کشمش. در رو باز کن دیگه لعنتی، آره)

در باز شد و صدای سلام و احوالپرسی، توی راهرو پیچید.

- ا، سلام مانی خانم. شما کجا، اینجا کجا؟

مانیا لبخندی زورکی به لب آورد و جواب داد :

- سلام آقا شاهین، حال شما خوبه؟

- ممنون. بفرمایین تو خواهش می کنم. بفرمایین.

غسل از اینکه نقشه اش گرفته و شاهین در بدو ورود جلوییشان ظاهر شد، از خوشحالی اش داشت بال در می آورد. مدام برای پولی که قرار بود بابت این کار بگیرد نقشه می کشید و خودش را پیروز میدان می دید. آنقدر در افکار خودش غرق بود که متوجه نگاههای معنادار شاهین و امیرعلی و لبخند پیروزی آنها هم نشد. وقتی وارد هال شدند، حمید را که کت و شلوار پوشیده و مرتب، درحالیکه گوشه ی سبیلش را می جوید و دستها را به

پشت برده و به هم قلاب کرده بود دیدند. مانی نادم و سربه زیر سلام کرد و جواب سلام پر محبت حمید را شنید.

- خوش اومدین خانم، مشتاق دیدار.

- ممنون. مزاحم شدیم حمید خان.

- خواهش می کنم خانم. مزاحم کدومه؟ اینجا متعلق به شماست.

بعد به غسل اشاره کرد و پرسید :

- خانم از دوستان هستن؟

غسل متکبر و پر غرور، در حالیکه فکر می کرد لحظه ای دیگر مانی باید جواب چنین سوالی را در مورد امیرعلی یا آرمان بدهد، سرش را بالاتر گرفت و لبخند زد. مانی که دیگر قدرت سرپا ایستادن نداشت، به سختی جواب داد :

- ب....بله، یعنی

امیرعلی محکم و استوار پشت سرش ایستاد و دست به دور کمرش انداخت. غسل خوشحال از خوش فکری دوستش که تا آن لحظه خودش را نشان نداده بود و برنامه را طوری ردیف کرده بود که همان ابتدا شاهین و حمید با مانی و دوست پسرش رو به رو شوند لبخند پیروزی اش را پررنگ تر کرد که ناگهان شاهین با لبخندی پر تمسخر گفت :

- نه حمید جان، ایشون دوست ماني خانم نیستن. از قرار، این دختر خانم زرنگ نامزد امیرعلیه.

صدای شکستن ظرف از آشپزخانه بلند شد و لبخند روی لب عسل ماسید. لحظه ای حیرت زده به در آشپزخانه و دختری که مات و مبهوت به امیرعلی خیره شده بود و سینی خالی به دست داشت، نگاه کرد. بعد نگاه گله مندش را به ماني دوخت و از آنجا که نمی دانست دستش به این زودی رو شده، حالتی طلبکار به قیافه و صدایش داد و گفت :

- چطور مگه؟ شما ناراحتین که من نامزد امیرعلی هستم.
و بجای شاهین، صدایی غضبناک از پشت سرش جواب داد :
- نخیر خانم، بنده ناراحتم.

عسل روی پاشنه ی پا به طرف امیرعلی چرخید و گفت :

- برو بابا، تو کلاه خودتو سفت بچسب که باد نبره. به فکر گند خودت باش که باید ماست مالیش کنی. اصلا تو رو سَنَنه؟ خودت رو با آقایون معرفی کن کی هستین و چکاره این.

- بله سرکار خانم، امرتون مُطاع، الساعه خودم رو معرفي مي کنم. بنده اميرعلي حکمت هستم. شما چطور نامزدتون يا شوهر صيغه اي تون رو نشناختين؟

صداي (واي، نه!) که از دهان عسل بيرون آمد و گوش مانيا پيچيد و اميرعلي با چشماني آتش بار و پر از کينه و نفرت به دختری که همچنان سيني به دست جلوي در آشپزخانه ايستاده بود، خيره شد. به نوشين مدبر منشي کاردان و فضول شرکت. پنج مرد و سه زن در هال نشسته بودند و يکي از مردها، اميرعلي، عصبي و پر حرارت حرف مي زد.

- آقاي مدبر، اين همه ي ماجرا بود که براتون گفتم. ازتون خواستم بيايد اينجا چون هم از دختر شما شکايت دارم، هم از اين عسل خانم ولي غيرتم قبول نکرد تک و تنها بکشونمشون کلانتري. خواستم شما و پدر عسل خانم تشريف بياريد اينجا که بعد جاي گله و شکايتي نمونه.

عسل دوباره به گريه افتاد و ضجه زد. در اين يك ساعت با صداي نازک و جيج جیغويش، اعصاب اميرعلي را حسابي به هم ريخته بود از بس که گريه و التماس مي کرد :

- تو رو خدا آقاي حکمت، منو ببخشيد. بخدا من خبر نداشتم شما با ماني خانم ازدواج کرديد و گرنه غلط مي کردم، هميچين

کاري بکنم. تقصیر این نوشین کثافته، این آشغال گولم زد و خامم کرد.

پدر غسل که از آن عادمهای جاهل مآبد و زبان نفهم بود، برای چندمین بار به طرفش حمله کرد که مثل دفعات گذشته توسط شاهین کنترل شد ولی با صدای بلند فریاد زد :

- می کشمت گیس بریده. این چه سر و شکلی که واسه ی خودت درست کردی؟ از زن کمترم اگه زنده بذارمت. اگه تو خورشید فردا رو دیدی، من این سیبیلمو می تراشم و جاش ماتیک می مالم. آخه اكله ی ورپریده تو واسه چي همیچین غلطی کردی؟

غسل که ترسیده و گریان و لرزان پشت صندلی سنگر گرفته بود، هق هق کنان گفت :

- بابا غلط کردم، نفهمیدم. بخدا تقصیر این نوشین مارمولك بود. گفت ... گفت اگه این کارو بکنم و نذارم این وصلت سر بگیره، پونصد هزار تومن پول بهم می ده.

- نوشین ... استغفرا... آخه دختره ی بی شعور، این گورش کجا بود که کفن داشته باشه؟

- بخدا گفت قراره وام بگیره. گفت تقاضای یه میلیون تومن وام کرده و آقای حکمت رو راضی کرده این پول و بهش وام بده و هر

ماه از حقوقش يه مقدار کم کنه. گفت پنجاه پنجاه با هم قسمت مي کنيم.

پدر نوشين اما، مرد محترمي بود که همچنان ساکت و گرفته و غمگين نشست و با لحتي عصبي با عصايش بازي مي کرد. حدودا شصت ساله بود ولي شکسته تر و پيرتر نشان مي داد. او که تا آن لحظه ساکت نشست و مدام صورت خيس از عرقش را خشک مي کرد، بدون اينکه به دخترش نيم نگاهی بياندازد، سرشکسته و افسرده گفت :

- دختر، من به تو نون حروم ندادم. تو از کي ياد گرفتي که نمک بخوري نمکدون بشکني؟ خيالم راحت بود که درس خوندي و عاقلي. گفتم تا عمر داري فراموش نمي کني که از نون همين آقاي حکمت، دانشگاه رفتي و ليسانسه شدي. فکر کردم دختر خوبي پروروندم ... نگو مار تو آستينم داشتم. اقلا حرف بزن بگو چه مرگت بود که اين کار و کردي؟ اون مادر بدبخت، هنوز که هنوز داره با حقوق بخور نميره من مي سازه و دم نمي زنه. مي شينه و پا مي شه و از من تشکر مي کنه که هميشه نون حلال تو سفره اش گذاشتم. اگرچه که خودم مي دونم چقدر يه قرون دوزار کرده و مي کنه تا با اون صنار سه شاهي سر برج رو به تهش برسونه. يا اون خواهرت مگه نيست؟ سرش رو انداخته پايين و با قناعت و کدبانو گري داره زندگيش رو مي چرخونه و با يه حقوق کارمندي شوهرش، خونه و زندگي و بچه شو رو اداره

مي کنه، همیشه هم راضيه و شکر خدا رو بجا مياره. اينا الگوي تو بودن، پس تو چرا اينجوري از آب دراومدي؟

نوشين که تا آن لحظه ساکت بود و هيچي نگفته بود، مثل خروس زخمي از جا پريد و فریاد زد :

- دِ همينه ديگه. من مامانم رو ديدم و نمي خوام مثل اون باشم. ناديا رو ديدم و نمي خوام مثل اون باشم. من نمي خوام به قول شما اون يه قرون نون حلال رو از سر تا ته برج کف دستم بگيرم و چه کنم چه کنم بکنم و هزار بار ليست خريداي ضروريه خونه رو زيرو رو کنم و هي از سر و تهش بزنم تا بلکه اون پول حلال، کفاف يه گوشه ي اون ليست واجب و لازم رو بده. من نمي خوام مثل مامانم و ناديا باشم، اصلا چرا باشم؟

با انگشت به مانيا اشاره کرد و گفت :

- به اين نگا کن بابا، من چي از اين دختر کم دارم که نتونم مثل اون زندگي کنم؟ چرا بايد حسرت يه همچين زندگي رو بخورم؟ من نمي خوام تو بدبختي زندگي کنم. مي خوام مثل اين باشم، مثل اين، اين.

و بالاخره بغضش سر باز کرد و اشکهایش سرازیر شد ولی
همچنان ادامه داد :

- تو راست می گوی بابا، من با پول این مرد رفتم دانشگاه و درس
خوندم ولی مگه این از کجا این همه پول و ثروت آورده؟ مگه چند
سالش که اینقدر پول و مال و منال داره؟ حق آدمهایی مثل من و
تو رو خورده دیگه. به قول خودت هر کی خیلی پول داره، یا
خودش دزده یا باباش دزد بوده. غیر از اینه؟
امیرعلی با عصبانیت گفت :

- صبر کن خانم جون، همین جا نگو دار و اینقدر تند نرو. اشتباه
گرفتی، من نه خودم دزد بودم و نه بابام. این پول، به قول تو مال
و ثروت، از شیر مادرم برام حلال تره. از خودم می پرسیدی از کجا
آوردم تا بهت بگویم و قلمه نشه تو دلت. پدر بزرگم، باربری کرد تو
بازار و جون کند و گشنگی کشید تا تونست یه دستگاه چاپ
بخره و تو چاپخونه ای که کارگرتش بود، کار بندازه. وقتی مرد،
پدرم درسش رو ول کرد و تو همون چاپخونه و با همون دستگاه
کار کرد. اونم یه قرون دوزار کرد و بدبختی کشید تا یه دستگاه
چاپ رو تبدیل به یه چاپخونه کرد و من، منم جون کنم. اون موقع
که هم سن و سالای من دنبال دختربازی و عرق خوری و الواتی
و سرکوپچه ی خیابون و ایستادن بودن، هم درس می خوندم و هم
کار می کردم. این شرکت که الان واسه خودش شده یه شرکت
مثلا، اول از یه اتاق کوچولو که بیشتر شبیه انبار بود، با یه

کامپیوتر فکسنی و زپرتهی شروع به کار کرد. همین حمید که روزی صد دفعه تو شرکت می بینیش، خرج زن و بچه شو از اونجا در میاورد. من و شاهین یه خط در میون سر کلاس تو دانشگاه چرت می زدیم از بس که شبها بیدار می موندیم و جزوه های بچه پولداری شکم سیرو تایپ می کردیم، واسه دوزار پول. حمید و شاهین جلو چشم تو هستن، می بینی چقدر کار می کنن، از خودم می گم که برچسب دزدی بهم زدی. تو فکر می کنی واسه تفریح چپ و راست می رم دوبي؟ نخیر خانم. چله ی تابستون خود عربای سوسمار خور تو دوبي از خونشون در میان بیرون، اونوقت من تو اون هوای آتیش گرفته، تو خیابوناشون سگ دو می زنم واسه همین پولی که سرکار عالی می فرمایین دزدیه. بلیط شاهین و دیشب خودت رزرو کرده بودی. ساعت چند بلیط برگشتن داشت؟ دو نصفه شب. کی رفته بود؟ شیش صبح. امروز صبح ساعت چند تو شرکت بود؟ هفت و نیم. شاهین دزدی می کنه یا مثل سگ جون می کنه؟ مگه حمید زن و بچه نداره؟ مگه زن و بچه ش تفریح نمی خوان؟ اصلا بگو ببینم مگه بچه اش بابا نمی خواد؟ در هفته چند بار بابشو می بینه؟ خدا وکیلی خوت بگو هفته ای چند بار پیش میاد که حمید زودتر از ده یازده شب از این خراب شده بره بیرون؟ نخیر خانم، زدی به کاهدون. پول و مال ما، زحمت کشیده اس نه دزدی. برو یقه ی اونایی رو بگیر که حقت رو خوردن، ما که خودمون داریم دنبال حقمون می

دویم و به زور از این ور اون ور جمعش می کنیم ولی راضی هستیم، هر سه تاملون. شب که می شه، سر راحت زمین می داریم چون خیالمون راحت حق کسی تو گلومون گیر نکرده.

همه ساکت بودند و متعجب امیرعلی را نگاه می کردند. او، برافروخته و عصبی می گفت. حرفها و تهمتهای نوشین برایش خیلی گران تمام شده بود، امیرعلی آدمی نبود که زیر بار حرف زور برود. مانیا ساکت و آرام گوش می کرد. متعجب از حرفهای امیرعلی که تا بحال گفته نشده بود و شیفته. لحظه به لحظه عشقش به مرد زندگی اش بیشتر می شد. مردی که زحمت کشیده و کار کرده بود ولی هنوز از پا ننشسته و هیجان و مشتاق و پر انرژی به کارش ادامه می داد. مانیا در دل از خدای خودش تشکر می کرد که چنین شوهری نصیبش کرده، شوهری پاک، صادق، درستکار و زحمتکش.

ارغوان به صحبتهای پرحرارت و حیرت انگیز شاهین و حمید گوش می کرد.

- خلاصه خانم، امیرعلی نطق غرایبی کرد. دختره رو شست و آب کشید.

- عجب! چه روزي داشتن شماها!!! بالاخره دختره گفت چرا و
چطور اين کارا رو کرده؟

شاهين دنباله ي حرف حميد را گرفت و گفت :

- آره، گفت. البته ما فهميده بوديم واسه اميرعلي تور پهن کرده
ولي وقتي اميرعلي ازدواج کرد، فکر کرديم ديگه نا اميد شده و
دست کشيده ديگه، چه مي دونستيم نقشه داره؟! حالا گوش
کن بقيه اش رو برات بگم تا حميد يه چايي بخوره و گلويي تازه
کنه. عسل، همسايه و دوست نوشين ايناس، تو يه کوچه مي
شينن. نوشين خيلي فضول بود و چند دفعه اميرعلي، يکي
دوبارم من و حميد مچش رو پشت در اتاق يا وقتي به تلفنها
گوش مي کرد مي گرفتيم ولي دلمون نيومد بيرونش کنيم.
بيشتر اميرعلي بيچاره اصرار داشت بيرونش نکنيم، مي گفت به
اين حقوقي که از ما مي گيره احتياج داره ولي بهش رو نمي داد.
نوشين اصلا به اين دختره، عسل نمي گه اميرعلي ازدواج کرده
و با وعده و وعيد پول، راضيش مي کنه کمکش کنه. امروز
اميرعلي به من زنگ زد و گفت قراره چيکار کنن. منم چون نزديک
ظهر بود، به بهونه ي قرارداد خوبي که با شرکت فراساز بسته
بوديم، بچه ها رو فرستادم رستوران نزديک شرکت و گفتم ناهار
مهمون شرکت باشن ولي به خانم مدبر گفتم منتظر يه تلفن
مهم هستيم و بهتره اون با بچه ها نره، اونم از خدا خواسته قبول
کرد. بقيه شم که حميد برات گفت. اگه بدوني نوشين وقتي

امیرعلی رو به جای آرمان دید چه حالی شد، کُپ کرده بود بدبخت. با خیال راحت تو آشپزخونه وایستاده و قهوه درست کرده بود ولی با دیدن امیرعلی، همه ی فنجونا از دستش افتاد و شکست، فقط سینی خالی مونده بود تو دستش.

بعد در حالیکه می خندید اضافه کرد :

- نبودی قیافه ی حمید رو ببینی، یکی باید اون وسط جلوی اینو می گرفت. تا ماجرا رو بهش فهموندم و گفتم امیرعلی با خانمش و عسل داره میاد شرکت، راه افتاد بره سراغ خانم مدبر. چیزی نمونده بود همه ی نقشه ها رو نقش بر آب کنه. کلی حرف زدم و براش توضیح دادم که اگر خانم مدبر الان ماجرا رو بفهمه، ممکنه بزنه زیر همه چیز و کار خراب شه تا آروم شد ولی از عصبانیت در حال انفجار بود. می بینی یه طرف سیبیلش کوتاهتر از اونطرفه، از بس جویدشون.

حمید و ازغوان با سرخوشی خندیدند. حمید سر تکان داد و گفت :

- شکر خدا که به خیر گذشت ولی خودمونیم، امیرعلی خیلی مردونگی کرد و از شکایت کردن منصرف شد.

- خانمش خیلی باهاش حرف زد تا راضی شد شکایت نکنه ولی گفت نوشین دیگه حق نداره پاشو تو شرکت بذاره. قسم خورد اگه اون طرفا ببیندش، ازش شکایت می کنه و پدرشو در میاره.

- خانمش خیلی خانمه. خواهرم باشه، خیلی با گذشت و مهربونه. کم پیدا می شه همیچین زنی.

- ارغوان ببین، داره به تو طعنه می زنه ها. می گه یعنی تو خیلی خانم نیستی.

ارغوان ضربه ی کوچی به پای شاهین زد و گفت :

- تو دو به هم زنی نکن. راست می گه، من اگه جای مانی بودم به این راحتی کوتاه نمی اومدم، همون اول چشم اینو در میاوردم.

بعد به حمید اشاره کرد و هر سه زدند زیر خنده. ارغوان ادامه داد :

- شاهین خان، قابل توجه جنابعالی. حواست و جمع کن که همچین زنی گیرت بیاد نه مثل اون عفریته که دار و نداشت رو برد و خورد و یه آبم به روش. الان معلوم نیست کجای دنیا نشسته، داره با پولای تو حال می کنه و به ریشت می خنده.

چشمهای شاهین رنگ غم گرفت. آهی کشید و گفت :

- ولش کن ارغوان، من که حلالش کردم.

- تو بی خود کردی که حلالش کردی. کاش اقلا یه بار دیده بودمش.

- واسه چی؟ به چه دردت می خورد؟

- به این دردم می خورد که آگه به روز، به جایی دیدمش، تف می ندازم تو روش.

- پس همون بهتر که ندیدیش چون به دردت نمی خورد.

- کوه به کو نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه شاهین خان.

- اوم مُرده ارغوان، دیگه به کسی نمی رسه.

زن و شوهر هر دو حیرت زده به شاهین خیره شدند. حمید گفت :

- جدی می گی؟ مرد؟!

- آره، مرد و تموم شد.

- به همین سادگی؟

- نه ارغوان، به همین سادگی نه. بدجوری تقاص پس داد.

- تو از کجا می دونی؟ مطمئنی؟

- آره مطمئن مطمئن.

- از کجا فهمیدی؟

- خواهرش بهم گفت.

- مگه تو خواهرش رو می شناسی؟

شاهین غمیگین و متأثر سر تکان داد. حمید که متوجه ناراحتی و

حال خراب شاهین بود دیگر چیزی نپرسید ولی ارغوان گفت :

- تو اگه خواهرش يا خونواده اش رو مي شناختي، چرا اين همه وقت دست رو دست گذاشتي؟
- مثلاً چيكار مي كردم؟
- مي رفتي سراغشون بيچاره.
- به اونا ربطي نداشت. من خودم اشتباه كردم، تاوانشم دادم.
- تا ارغوان دهان باز كرد كه حرف بزند و شاهين را ملامت كند، حميد به آرامي دستش را فشرده و با اين فشار، به او فهماند كه بحث را ادامه ندهد. ارغوان منظور شوهرش را فهميد و به برادرش نگاه كرد. ابرهاي تيره ي غم، چشمهاي مهربان برادرش را پوشانده بود و شاهين در عوالم خودش سير مي كرد، انگار به گذشته ها برگشته بود. لايه اي از اشك چشمهاي ارغوان را پوشاند و از آنجا كه نمي خواست جلوي برادرش گريه كند، سالن را ترك كرد. او هم به روزهايي فكر مي كرد كه شاهين در غم و قرض و گرفتاري دست و پا مي زد. شاهين آن روزها را بخاطر آورد. شاهين غم زده، گرفتار و ترك شده. شاهين مايوس و دلشكسته و بخاطر آورد كه اميرعلي و حميد، چقدر كمكش كرده بودند، برادرانه و خالص. ناب ناب.

مانیا همراه با اعظم خانم و ایلگار، در طبقه ی زیر پارکینگ آپارتمان و کنار استخر بودند. اعظم خانم در جکوزی نشسته و آرام آرام دست و پایش را تکان می داد و گاهی به ماساژ مفاصل زانوانش می پرداخت. مانیا استخر بادی کوچولویی را پر از آب کرده و دخترش را داخل آن نشانده بود و ایلگار با اسباب بازیهایش بازی می کرد.

ماینا، غرق در افکار خود، خیره به دخترش نگاه می کرد. بعد از ماجراهایی که نوشین مدبر برایشان درست کرد، رفتار او و امیرعلی صمیمانه تر از قبل شده بود و مانی از این بابت، از نوشین ممنون بود. در این مدت، خبری از دختر نداشت ولی دعا می کرد هر جا هست، صحیح و سالم باشد و به زندگی خوب فکر کند. دلش می خواست زندگی پر فراز و نشیب خودش و خانواده اش را برای او بگوید تا شاید نوشین امیدوارتر از قبل به زندگی نگاه کند ولی خب، امکان این گفتگو نبود. دلش می خواست می توانست به نوشین و عسل بگوید هرچند پول برای راحت زندگی کردن لازم است ولی همه چیز نیست همانطور که برای او و مادر و خواهرش نبود. دلش می خواست بگوید (ما پول داشتیم، رفاه داشتیم ولی آسایش نداشتیم.) نوشین باید قدر جمع گرم و صمیمی خانواده، حضور خوب پدر و مادر در کنار هم،

داشتن دوستان خوب و فامیل مهربان را می دانست. چیزهایی که مانی و خواهرش، هیچ وقت نداشتند و همه ی عمر حسرتش را خوردند. پول داشتند ولی چه فایده؟ شاید اگر پدر خانواده دوست و زحمتکش و خوب بالای سرشان بود، عاقبت مانلی، مرگ سرد و سخت و سیاه نمی شد. مانلی تاوان چه را پس داد؟

مانی با خدای خودش حرف زد. گفت و گفت آنچه را که سالها در دل داشت. گله نمی کرد ولی درد دلش با لحنی رنج آلود بیرون می ریخت :

- خدایا، من می دونم تو هرچی رو که صلاح بدونی برای بنده هات در نظر می گیری ولی دلم می خواد بدونم تو سرنوشت غم انگیز مامان بیچاره ی من، چه صلاحی بود. حالا با اون بدبختی ازدواج کرد، خب، ولی چي می شد اگه بابای من سر به راه بود یا لااقل نمی افتاد زندان که مامانم مجبور بشه با خواهر بدبختم بره خونه ی پدرشوهرش و اون بلاها سرشون بیاد؟ که بعدشم عقده بشه تو دل مانلی و مثل یه دمل چرکی، یهو سر باز کنه و این همه اتفاقات بد پشت سر هم بیفته. اون ازدواج شوم چند نفر رو درگیر کرد؟ امیررضای بیچاره چه گناهی داشت؟ خانواده ی حکمت که اینقدر کار خیر می کنن و آدمهای پاک و مؤمن و خوبی هستن، چرا باید داغ بچه شونو ببینن و نوه ی یتیمشون، غم بزرگ زندگیشون بشه؟ امیرعلی تاوان چي رو پس می ده که

ندونسته، اومده تو این بازی؟ اصلا همه ی اینا به کنار، گناه ایلگار
 چیه که همچین سرنوشتی داره؟ اصلا این بچه هنوز سر از تخم
 در آورده و می فهمه دور و برش چه خبره که بخواد تقاص گناه
 پس بده؟ خدایا، ناشکری نمی کنم و راضی ام به رضای تو ولی
 آخه حکمت چیه؟ چه سرّی تو این جریانات نهفته که ما آدمها
 ازش سر در نمیاریم؟

صدای اعظم خانم، رشته ی افکار مانیا را از هم گسیخت :
 - می گم کاش دست بچه تو می گرفتی و این سفر همراه
 امیرعلی می رفتی، یه آب و هوایی هم عوض می کردی.
 شنیدم بر عکس سرمای استخون سوز اینجا، اونجا الان هوا گرم
 و مطبوعه. اگه رفته بودین، امشب با امیرعلی بر می گشتین
 مادر. بخدا دلم برات می سوزه، از بس که جایی نمی ری.
 پوسیدی تو خونه دخترم.

مانیا سری به تایید تکان داد و گفت :

- شما درست می گین عزیزجون. اتفاقا امیرعلی ام خیلی اصرار
 کرد ولی من قبول نکردم. می ترسم یه وقت اونجا دست و پا
 گیرش بشم. آخه اون که واسه تفریح و سرگرمی نمی ره.
 - مادرجون، عیبی نداره کنار کار، تفریح داشته باشه. مطمئنم از
 خدایه تو هم باهاش بری چون تو اینقدر ملاحظه کاری که نه
 تنها دست و پا گیرش نمی شی، کلی ام کمک حالش می شی

قربونت برم. راستي ماني جان، تصميم نگرفتي بچه دار بشي؟
 بخدا قصد فضولي ندارم ها ولي نمي ديوني چقدر دلم مي خواد
 حاملگي تو رو ببينم. چه کنم مادر، حسرت به دل دارم. دلم مي
 خواد برات وياروونه بپزم، کاچي زایموننتو بپزم، تر و خشکت کنم،
 کهنه ي بچه تو عوض کنم و هزار تا کار ديگه.

اعظم خانم چنان حسرت بار حرف مي زد و اشک به چشم آورده
 بود که ماني هم بغض کرد.

- قربون خدا برم، دخترمو ازم گرفت، دو تا پسرمو ازم گرفت ولي
 عوض همه شون تو رو بهم داد. راضي ام به رضاش ولي مي
 دوني، آدم که پير مي شه ياد حسرتاش مي افته.
 سپس با حوله اي که بدنش را خشک مي کرد، قطرات اشک را از
 گونه ها زدود و ادامه داد :

- الان جووني مادر و شکر خدا چهار ستون بدنت سالمه، تا جون
 و توان داري يکي ديگه بيار.

مانيا با شرم و حياي خاص خودش، در حالیکه، تحت تاثير
 حرفهاي مادر شوهرش قطره اشکي در چشمش برق مي زد و
 آماده ي فرو ريختن بود گفت :

- چشم عزیزجون ولي آخه هنوز ايلگار خيلي کوچولوئه.

حاج خانم در حال پوشیدن لباسهايش، با لحنی پر محبت و گرم گفت :

- بين عزيزم، ايلگار ديگه ماشاا... دوسالش تموم شده و رفته تو سه سال، امروز تولدشه ديگه. اميرعلي ام سي سالشه، چند ماهم از ازدواجتون گذشته. تا دست بجنبوني و حامله بشي، دو سه ماه طول مي كشه و نه ماهم كه حاملگي طول مي كشه، ديگه ايلگار تقريبا چهار ساله مي شه كه اون يكي ام به اميد خدا به دنيا مياد. تو رو خدا ببخش كه دارم تو زندگيت دخالت مي كنم ولي يه فكري به حال من پيرزن و حسرت دلم بكن.

مانيا خنديد، با محبت مادر شوهرش را در آغوش كشيده، بوسه اي نرك بر روي گونه ي سرخش نهاد و گفت :

- الهي قربونتون برم، اين چه حرفي؟ شما كي تو زندگي ما دخالت كردين كه اين بار دومتون باشه؟ حرفتون درسته و منم قبول دارم ولي اجازه بدين بذاريمش واسه يه وقت ديگه. تازه دارم ايلگارو عادت مي دم كه بره دستشويي و ديگه مجبور نباشم پوشكش كنم كه اينم يه چند وقتي طول مي كشه. وقتي خوب عادت كرد و ياد گرفت چشم.

صداي گرم و مردانه ي اميرعلي، در فضا پيچيد و انعكاس پيدا كرد و همسر و مادرش، متوجه حضور نابهنگام او شدند.

- چه خبره اینجوري چپیدین تو بغل هم، پس من چي؟
- ایلگار فریاد کشان به سمتش دودید و در آغوش بازش فرو رفت :
- بابایی جونم، اومدي؟
- امیرعلي در حالیکه با عشق و محبتي آشکار او را مي بوسید،
لبخند بر لب گفت :
- آره عزیز بابا، اومدم قربونت برم. ا، سلامت کو؟ خوردیش؟ حالا
منم تو رو مي خورم.
- و در حالیکه بازوي او را به نرمي میان دندانهایش مي فشرد، کنار
همسر و مادر قرار گرفت و سلام داد.
- عليك سلام مادر، کي اومدي؟
- سلام امیرعلي جان، خوش اومدي. تازه رسیدي؟
- امیرعلي ایلگار را در آغوشش جابجا کرد، ماني و مادرش را
بوسید و در حالیکه دست دیگرش را دور شانه ي همسرش مي
نهاد گفت :
- آره، الان رسیدم. دیدم نیستید، فهمیدم اومدین پایین. خب،
بحث سر چي بود؟
- ماني سر به زیر انداخت و اعظم خانم گفت :
- هیچي مادر، داشتم، به ماني جان مي گفتم وقتشه يه ني
ني کوچولوي دیگه بیاره.

امیرعلی لبخندزنان فشاری بر بازوی مانیا آورد و با لحن خاصی گفت :

- خب، نتیجه؟

- نتیجه، اینکه دخترم قول داد هر وقت ایلگار تونسست بره دستشویی و دیگه احتیاج به پوشك شدن نداشت، دست به کار بشه.

امیرعلی فشار دستش را بیشتر کرد و در حالیکه با دقت به صورت لحظه به لحظه سرختر شده ی مانیا خیره شده بود با همان لحن گفت :

- نقش من این وسط چیه؟ بنده چکاره ام؟

سر مانیا پایین تر رفت و حاج خانم که برداشت دیگری از حرف پسرش کرده بود گفت :

- نکنه تو دیگه بچه نمی خوای؟ اشتباه می کنی بچه ی تنها غصه می خوره. درسته که تو این دوره و زمونه، بچه بزرگ کردن خیلی سخته ولی یه بچه ام خیلی کمه. ایشا... دختری بزرگ می شه، خانم می شه، اونوقت یه خواهر یا یه برادر می خواد. تنهایی خیلی سخته مادر. یادته تو و خدایامرز امیررضا چقدر

حيڪ و پوڪتون با هم بود؟ راز و رمزتونو تو گوش هم پچ پچ مي
 كردين و صندوقچه ي اسرار هم بودين. خوب بود تڪ و تنها مي
 موني؟

و در حالیکه چشمانش لبریز از اشک بود ادامه داد :

- درسته که بچه ام اميررضا مثل گل پرپر شد، درسته که عمر
 اميرمحمد کفاف نداد تا پشت به پشت هم بدین ولي ايناهمه
 قسمته. يادته چقدر دلت مي خواست خواهر داشته باشي؟ بچه
 ام ايلگارم مثل تو. نذاريد تنها و بي ياور بمونه. يه نگاه به خودتون
 دو تا بندازيد، هردوتون تنها موني ولي روزايي که گذشته رو
 فراموش نکردين. ياد خوشياتون با خواهر و برادرتون بيفتين و
 بينين دلتون مياد بچه تون از اون خوشيها محروم بشه يا نه.
 اميرعلي براي پوشاندن غم نگاهش که با ياد و خاطره ي اميررضا
 به چشمانش هجوم آورده بود، خنديد و گفت :

- باشه حاج خانم، من تسليمم، خلع سلاح. نه ماه ديگه ايلگارو
 از تنهايي در مياري، مگه نه ماني؟

مانيا لبخندي محجوبانه و شرمگين زد ولي جوابي نداد، از تلاقي
 نگاهش با نگاه اميرعلي پرهيز مي کرد. حاج خانم در حالیکه
 ايلگار را از آغوش اميرعلي جدا مي کرد گفت :

- نه ديگه، اينقدرم عجله نداشته باش. همون وقتي که ماني
 جونم گفت خيلي خوبه.

و در حالیکه چادرش را زیر چانه محکم می کرد و نوه ی عزیزش را در آغوش می فشرد، از در خارج شد. مانیا که به دنبال راه فراری می گشت، سعی می کرد بازویش را از چنگ امیرعلی خلاص کند ولی نه تنها موفق نشد، بلکه اینار در میان هر دو دست امیرعلی، به آغوشش فشرده شد.

- خب جوجو خوشگله، واسه تولد ایلگار چیکار کردی؟

- اِ، فکر می کردم تو نمی دونی!

- نخیر، بنده می دونستم. واسه همینم بجای اینکه شب بیام، حالا اومدم. امروز صبح کارم تموم شد و یسره رفتم فرودگاه، تو لیست انتظار موندم و خوشبختانه تونستم حالا خودم رو برسونم. مانیا لبخندی زد و گفت :

- فکر می کردم یادت رفته، مثلا می خواستم سورپرایزت کنم.

- سورپرایز که شدم، اونم چه سورپرایزی!

- چطور؟ تو که می گی خودت خبر داشتی.

- اونو خبر داشتم، این یکی رو نمی دونستم.

سپس چشمکی نثار همسرش کرد و زمزمه کرد :

- بالاخره نگفتی در مورد حرفهای حاج خانم، بنده چکاره ام و

نقشم این وسط چیه؟

و در حالیکه همسر خجالت زده اش را می بوسید، او را تنگتر و عاشقانه در آغوش فشرد.

اتفاقات سر شب، آنقدر پشت سر هم پیش آمد که مانیا هنوز احساس گیجی می کرد. روی تختخواب اتاق خودش خوابیده و سرش روی بازوی او بود ولی جرات سر بلند کردن نداشت. می دانست امیرعلی بیدار است، صدای بم و گرفته ی خوانده ی مورد علاقه اش در اتاق پیچیده بود. حس کرد امیرعلی این ترانه را به قصد خاصی گوش می کند. به دقت گوش سپرد، نفسهای شوهرش را می شنید، آرام و عمیق و یکنواخت ولی مطمئن بود که او بیدار است. صدای خواننده در گوشش پیچید.

کجای این جنگل شب پنهون می شی، خورشیدکم؟

پشت کدوم سد سکوت پر می کشی، چکاوکم؟

چرا به من، شک می کنی من که منم برای تو

لبریزم از عشق تو و سرشارم از هوای تو

لبریزم از عشق تو و سرشارم از هوای تو

چطور این اتفاق افتاد؟! جشن تولد ایلگار ساده و خصوصی برپا شد. مهمانان فقط حاج رسول و اعظم خانم بودند. ایلگار پیراهن آستین بلند زیبایی پوشیده بود که دامن پرچین و کوتاهی داشت و جوراب شلواری سفیدش، عکس برّه های کوچک داشت. مانیا بلوز عنابی رنگ جدیدش را که یقه ی چپ و راست داشت و به همراه دامن مشکی گل عنابی اش که سوغات آخرین سفر امیرعلی به دوبی بود پوشیده و شاد و سرمست از جشن دو سالی دخترش، می رفت و می آمد. به خاطر آورد از زمانی که لباسش را به تن کرد، نگاه امیرعلی همه جا به دنبالش بود و لحظه ای رهایش نکرد. نگاهی مشتاق، گرم و پر تمنا.

بعد چي شد؟ اولین اتفاق چگونه پیش آمد؟

چیز مهمی نبود. نه، مهم بود ولی به خیر گذشت. اولین بلا سرخودش آمد. ایلگار آب خواست و مانیا لیوانی آب به دستش داد. تازگیها ایلگار اصرار داشت لیوان را در دست بگیرد و خودش آب بخورد، بدون حضور کسی. بنابراین بعد از اینکه لیوان را به دستان کوچک و ظریف دخترش سپرد، از آشپزخانه خارج شد. لحظاتی بعد، ایلگار از آشپزخانه بیرون آمد و لیوان خالی را به دست او سپرد. وقتی مانیا به آشپزخانه برگشت تا لیوان را بشوید و سرجایش قرار دهد، متوجه آبی که احتمالا از لیوان ایلگار روی زمین ریخته بود نشد، پایش روی سرامیکهای خیس

کف آشپزخانه سُر خورد و چنان با ضرب زمین خورد که با صدای افتادنش، دیگران وحشت زده به آشپزخانه دویدند.

برای دقایقی کوتاه، از شدت درد قدرت حرکت نداشت. سپس با کمک امیرعلی و حاج رسول که به شدت نگران حالش بودند و در مقابل چشمان هراسان و دلواپس اعظم خانم، از جا برخاست.

درد بدی در ناحیه ی لگن داشت ولی بعد از چند دقیقه استراحت، تقریباً به راحتی توانست از جا برخیزد و به پذیرایی از مهمانانش بپردازد. به این ترتیب خیال بقیه از سلامتشان راحت شد ولی شوهرش همچنان همچون پروانه دورش می چرخید و مدام خواهش می کرد اجازه دهد او را به بیمارستان برسانند تا از سلامتشان مطمئن شوند ولی او زیر بار نرفت و همه را از بابت سلامت بودنشان مطمئن کرد.

دست کدوم غزل بدم نبض دل عاشقمو؟

پشت کدوم بهانه باز پنهون کنم حق هقمو؟

گریه نمی کنم، نرو آه نمی کشم، بشین

حرف نمی زنم، بمون بغض نمی کنم، ببین

بعد چه شد؟ اتفاق بعدی چه بود؟

حاج رسول و همسرش رفته بودند. مانیا روی زمین دراز کشیده و ایلگار از ته دل می خندید. ناگهان شکم مانیا خیس و داغ شد.

- وای ایلی، چیکار کردی مامان؟ رو شکم من؟!

ایلگار انگشت شست دست راستش را به دهان برد و گفت :

- بدسید، دیده از این تارا نمی تنم.

ماني در کنال محبت ولي قاطع گفت :

- انگشتتو در بیار عزیزم. دفعه ي دیگه که جیش داشتی، زود به

مامان بگو که ببرمت دستشویی، خب؟

بچه سرش را تکان داد. امیرعلی در حالیکه می خندید بالای

سرش ایستاد و پرسید :

- آبیاریت کرد؟

- آره، چه جورم. نمی دونم این همه رو چجور نگه داشته بود، یهو

داغ شدم. می شه براش لباس بیاری تا همین جا عوض کنم؟

- آره عزیزم، الان میارم.

دقایقی بعد، مانی در *گرمااااا* و تقریباً آماده ي بیرون آمدن بود

که صدای امیرعلی همراه با ضربات محکم در *گرمااااا*،

گوشش را پر کرد.

- مانی بدو، بچه خفه شد.

ایلگار به شدت سرخ شده و نفسش در نمی آمد. چشמהای از حدقه در آمده اش مانی را به وحشت انداخت ولی فوراً دست به کار شد. بچه را برگرداند و کمی سرازیر نگه داشت طوری که سرش به سمت پایین بود. سپس ضربه ی محکمی بین دو کتفش زد که ناگهان سرِ گرد و کوچک عروسکی از دهانش بیرون پرید و به دنبالش، صدای گریه ی وحشت زده ی ایلگار بلند شد. امیرعلی که به شدت دستپاچه و نگران بود گفت :

- داشت با عروسکش بازی می کرد، نفهمیدم کی سرشو جدا کرد و گذاشت توی دهنش.

مانیا که سر تا پا خیس بود و هنوز از موهایی بلندش آب می چکید، در حالیکه از ترس و سرما می لرزید و صدای بهم خوردن دندانهایش به گوش می رسید، با ملایمت گفت :

- عیبی نداره. بچه اس دیگه، پیش میاد. خودتو ناراحت نکن، شکر خدا به خیر گذشت.

و همچنان کودکش را در آغوش فشرد و آرام آرام تکان می داد تا به او اطمینان بخشد در آغوش گرم و نرم مادر، هیچ خطری تهدیدش نمی کند. امیرعلی، متوجه شد که در آن هوای سرد، حوله ای که به دور بدن مانیا پیچیده، نمی تواند گرمش کند بنابراین به آهستگی و بی صدا، پتویی دور همسرش پیچید و لبخند محبت آمیزی از *صورت* زیبای او دریافت کرد. اعصاب بهم

ریخته اش، آرام و قرار از او گرفته بود بنابراین به آهستگی از اتاق خارج شد. پاکت سیگاری را از یخچال برداشت و همراه زیر سیگاری و فندک، به اتاق خواب همسرش رفت. این اتاق، همیشه باعث آرامش و راحتی خیالش می شد.

گوشه ی پنجره ی اتاق را باز گذاشت و پشت به در، لب تخت نشست و پکهای عمیق به سیگارش زد. تازه سیگار دوم را تمام کرده و قصد خروج از اتاق را داشت که مانیا وارد شد، بدون اینکه متوجه حضور امیرعلی در فضای نیمه تاریک اتاقش شود.

سفر نکن، خورشیدکم ترک نکن منو، نرو

نبودنت مرگ منه راهی این سفر نشو

نذار که عشق من و تو اینجا به آخر برسه

بری تو و مرگ من از رفتن تو سر برسه

گریه نمی کنم، نرو آه نمی کشم، بشین

حرف نمی زنم، بمون بغض نمی کنم، ببین

(وای خدا، حالا چیکار کنم؟ جواب امیرعلی رو چی بدم؟ به حاج

بابا و عزیزجون چی بگم؟ چطور توجیهشون کنم؟ کاش اونقدر

بهم اعتماد نداشتن، کاش اینقدر دوستم نداشتن، کاش اینقدر

باهام صادق نبودن، من چجوری بهشون بگم این همه وقت دروغ

گفتم و سرشون کلاه گذاشتم؟! خدایا، کمک کن. خدا جونم

خودت می دونی که من قصد فریبکاری نداشتم ولی.... چیکار

کنم، چیکار کنم؟ وای، به امیرعلی چی بگم؟ کاش اقلا به اون بیچاره گفته بودم، کاش همون روز که اومد خونمون تا باهام صحبت کنه و ازم خواستگاری کنه، حقیقت رو بهش می گفتم. وای وای وای، اگه بخوان ایلگار و ازم بگیرن چی؟ می دونم، حق دارن ولی اونوقت من چه خاکی به سرم بریزم؟ من بدون ایلگار هیچی نیستم، چیکار کنم خدایا، خودت کمک کن ... همه چی تموم شد، همه چی، همه چی ...)

اشکهای گرم مانیا روی بازوی امیرعلی ریخت. او فهمید که همسرش بیدار شده ولی اجازه داد با ریختن این اشکها کمی خود را تخلیه کند. می دانست که همسرش شب سختی را گذرانده. اول زمین خوردن خودش آنطور با شدت، بعد اتفاق بدی که برای ایلگار افتاد و چیزی نمانده بود بچه را از دست بدهند و حالا این سومی که امیرعلی ندانسته و ناآگاه، باعثش شده و حالا خود را به شدت مقصر می دید. مانی اشک می ریخت و هر قطره اشکش، همچون مذاب آتشفشان بر قلب و جگر امیرعلی فرود آمده و پاره پاره اش می کرد. کاش کمی متعادل تر رفتار کرده بود. کاش زمانی که مانیا مقاومت کرده و می خواست حرفی بزند، به او اجازه ی گفتن داده بود. کاش کمی خود را کنترل می کرد و ای کاش و ای کاش

*نو ا زش *م کن و ببین عشق مي ریزه از صدام

صدام کن و ببین که باز غنچه مي دن ترانه هام

اگرچه من به چشم تو گمم، قدیمی ام، گمم

آتشفشان عشقمو دریای پر تلاطمم

گریه نمی کنم، نرو آه نمی کشم، بشن

حرف نمی زنم بمون بغض نمی کنم ببین

حس کرد توضیحي به مانیا بدهکار است و حالا بهترین فرصت

بود. دستانش نرم و *نو ا زش *گر به دورش پیچید و زمزه وار

گفت :

- از مانلي تصور خوبی نداشتم. جریان تلفنهای منو به آلمان که

فهمیدی، مانلي خیلی اذیتم کرد. به خاطر همین، اول که دیدمت

تحوilt نگرفتم. مطمئن بودم زني که اونطور پای تلفن به من

پريد و حالمو گرفت، اميررضاي بيچاره رو درسته قورت مي ده.

ولي به خوم گفتم، بخاطر اميررضا که مي دونستم زنشو خیلی

دوست داره، کوتاه میام. ولي همین که از فرودگاه رسیدیم خونه

و فهمیدم اونجا قبلا خونه ي شما بوده، دلم مي خواست خفه

ات کنم، دلم مي خواست تو همون خونه آتیش بزنم.

خب موضوع جالبتر شده بود. مانیا لحظه ای سر بلند کرد و نگاه استفهام آمیزش را از پشت پرده اشک، به امیرعلی دوخت. او نیز خیره به چشمان مانی نگاه کرد و ادامه داد :

- همونطور که می دونی، اون خونه رو من و شاهین به حاجی نشون دادیم و در اصل، شاهین دورادور واسطه ی اون معامله شد. اصرار داشت ما خونه رو بخریم چون دلش می خواست اون خونه دست کسی بیفته که شاهین بتونه هزارگاهی به طبقه ی بالای اون خونه سر بزنه. می دونی، شاهین و مانلی مدتی با هم دوست بودن و شاهین اونقدر عاشق اون بود که از تمام بدیها و عیبه‌ها و گذشته ی نه چندان سفیدش بگذره. قبل از اینکه اونطور دیوانه وار عاشقش بشه و زندگیشو به پای اون بریزه، می دونست مانلی دختر ... معذرت می خوام که اینو می گم عزیزم ولی مانلی دختر پاک و سالمی نبود. به هر حال، اولش برای شاهین فقط یه سرگرمی بود، دختر خیلی خوشگلی که می تونست باهاش یه مدت خوش بگذرونه و خودش می دونست اولین دوست پسر مانلی نیست ولی بعد کم کم عاشقش شد. شاید این بلایی بود که سر دوست پسرهای قبلی مانلی ام اومده بود ولی عشق شاهین چیز عجیبی بود. شاهین همه چیزش رو به پای اون گذاشت وقت و پول و آبرو و حیثیتش رو و حتی دل و روحش رو. مانلی امر روی خوش نشون داد و خودش رو کشته مرده ی شاهین نشون داد. می دونی، اون معتاد بود و

شاهین خیلی تلاش کرد و پول زیادی خرج کرد تا تونست ترکش بده. قول ازدواج ازش گرفته بود و اونقدر به این قول مطمئن بود که قلبا، اونو همسر خودش می دونست. مانلی قول داده بود چند میلیونی رو که به شاهین بدهکاره بهش برگردونه اما شاهین قصد گرفتن پولهاشو نداشت. من هیچ وقت مانلی رو ندیدم ولی یه چیزی توی دلم می گفت شاهین داره گول می خوره. یکی دوبارم بهش هشدار داد، حمید هم همینطور ولی شاهین کور و کر شده بود. هیچ کدوم از مارو در جریان کاراش قرار نمی داد حتی منو. ما دو تا از همه کار هم خبر داشتیم ولی از اونجا که حوصله ی نصیحت و نق و نوق منو نداشت و خودشم فکر می کرد همه ی کاراش در رابطه با مانلی درسته، شروع کرد به پنهان کاری. منم نه اینکه قهر کنم ولش کردم ولی دیگه تو کاراش دخالت نکردم. نه من چیزی می پرسیدم نه اونه چیزی می گفت تا اینکه یه وقت فهمیدم چکهای اون برگشت خورده و خلاصه، خبر دار شدم مانلی گولش زده و کلی پول ازش بالا کشیده و گذاشته رفته. حالا کجا؟ هیچ کس نمی دونست. مانلی رفت و شاهین موند با یه عالمه بدهکاری و یه قلب عاشق و شکسته.

آه از نهاد مانیا بلند شد. شاهین، شاهین مهربون با آن لبخند زیبا و پر محبت و نگاه همیشه غمگین؛ او هم همچون امیررضای بیچاره طعمه ی مانلی شده بود. (مانلی تو چطور دلت اومد، چطور تونستی؟)

امیرعلی که متوجه حال خراب مانیا بود، حلقه ی بازوانش را تنگ تر کرد و ادامه داد :

- با شناختی که از مانلی داشتم، همینطور به خونت تشنه بودم تا اون شب که رفتیم خونه ی حمید اینا. دلم خیلی برای شاهین می سوخت و بیشتر برای امیررضا که فکر می کردم طعمه ی جدید مانلیه. وقتی به شاهین گفتم خواهر و مادر مانلی فوت کردن، خیلی حالش بد شد. نبودی ببینی چطور گریه می کرد. اون تو رو می شناخت، خیلی خوب. و اونقدر از تو برام گفت که من شیفته ات شدم و آرزو کردم کاش مانلی به جای تو می مرد یا لااقل مانلی ام بمیره. از نظر من، اونی که لایق زندگی کردن بود مرده و یه ابلیس داشت زندگی می کرد. خلاصه اون شب تو خونه ی حمید اینا شاهین تو رو دید، بلافاصله متوجه شدم خیلی منقلب شده. راستش تو رو برده بودم اونجا که دستت رو رو کنم و به امیررضا بشناسونم ولی همه چی بر عکس شد. شاهین به بهوونه ی کاری منو کشوند تو اتاق سایه و اونجا بهم گفت که تو مانیا هستی و البته اعتراف می کنم که خیلی خوشحال شدم. شاهین دورادور شماها رو زیر نظر داشت، تو و

مامانتو، چون منتظر بود مانلي برگرده و البته نسبت به توامر به جورايي احساس مسؤوليت مي کرد چون مي دونست که کسي رو نداري، بجز مادرت. به همين دليل هم مي دونست که تو چند ماهي بيشتر نيست که رفتي آلمان و قضايا براي من روشن شد. فهميدم که مانلي مرده و ايلگار بچه ي تو نيست و چون اينو مي دونستم، از تعصب و مراقبتهاي مادرانه ي تو از بچه، لذت مي بردم. خصوصا وقتي فهميدم از همه چيزت به خاطر اون گذشتي، ديگه شيفته ات شدم.

رنگ نگاه مانيا تغيير کرده بود و ديگر آن احساس گناه در عمق نگاهش فرياد نمي زد و همين، اميرعلي را تشويق به گفتن ادامه ي ماجرا کرد.

- تو از عاشقي مثل آرمان که مي تونست بهترين زندگي رو برات فراهم کنه، گذشتي. از تحصيل تو دانشگاه با اون رتبه ي عالي گذشتي و خيلي چيزاي خوب ديگه رو از دست دادی بخاطر ايلگار و من اينو خوب مي فهميدم. فکر مي کردم با اميررضا ازدواج کردی ولي روز عقد، وقتي ديدم اسم اون تو شناسنامه ات ثبت نشده، فهميدم عقدي در کار نيست ولي گمون مي کردم صيغه ات کرده.

مانيا اين بار دهان گشود و گفت :

- نه، هيچي. هيچي بين ما نبود بجز ايلگار و ديني که من بخاطر مانلي، نسبت يه اميررضا به گردن داشتم.

- تو نخواستی باهاش ازدواج کنی؟

- من بهش پيشنهاده دادم ولي اون قبول نکرد. اولين بار وقتي ازش خواستم ازدواج کنيم که اون تصميم گرفته بود برگرده ايران و نمي دونست شرايط زندگيش و مرگ مانلي رو چطور براي شماها توجيه کنه. اميررضا ام مثل شاهين، طعمه ي مانلي شده بود ولي نسبت به شاهين، مشکلات بزرگتري داشت و بار دوم که ازش خواستم، يعني بهش گفتم اگه ماييل باشه، مي تونيم با هم ازدواج کنيم همون شبي بود که ... همون شب که اومديم اتاق تو و فيلم عطر خوش زن رو ديدم و بعدشم اميررضا ... توام دنبالش رفتي و آورديش.

اميرعلي آهي کشيد و گفت :

- حالا معني اون حالات اميررضا رو مي فهمم و درکش مي کنم چون خودم تو اين چند ماه همونطور بودم. ماني، شايد خودت متوجه نباشي ولي بايد بدوني جذابيت و کشش خاصي داري، مقاومت در برابر تو خيلي خيلي سخت و طاقت فرساست. نمي دونم اميررضا چرا با تو ازدواج نکرد يا اينکه چرا اينقدر تمايلاتش رو در مقابل تو سرکوب مي کرد ولي اون شب رو خيلي خوب به خاطر دارم. طفلك اميررضا، حالش خيلي خراب بود. مي فهميدم

چشمه ولي دليل برارش پيدا نمي کردم. ماني، خيلي دوستش داشتی؟

رگه هايي از حسادت در کلام اميرعلي مشهود بود ولي ماني متوجه نشد و صادقانه گفت :

- آره، خيلي. درست مثل برادري که هيچ وقت نداشتم.

- اونوقت به برادري که دوستش داشتی، پيشنهاد ازدواج دادی؟! اگه يادت باشه، منم برادرانه دوست داشتی، مگه نه؟

- اين فرق مي کنه. اگه مي خواستم با اميررضا ازدواج کنم، هم به خاطر ديني بود که به گردنم حس مي کردم و هم بخاطر ايلگار و کسي که باعث بدبختي اون دو تا شده بود خواهر من بود و من وظيفه ي خودم مي دونستم که وسايف انجام نشده ي خواهرم رو به گردن بگيرم ولي در مورد تو، وضع فرق مي کرد. تو رو دوست داشتم، تنها مردی بودی که از همون برخورد اول دلمو لرزوندي ولي با تو نمي تونستم ازدواج کنم. مي خواستم و نمي تونستم. نمي خواستم دستم رو بشه و حقايق بر ملا بشه. راز اميررضا نبايد فاش مي شد چون خودش نمي خواست. ولي مي ترسيدم ايلي رو از دست بدم. مي فهمي چي مي گم

امیرعلی؟ ایلگار بچه ی منه، مال خود خودمه و من نمی تونم از بچه ام بگذرم.

امیرعلی همسرش را همچون کودکی در آغوش فشرد و با لحنی اطمینان بخش نجوا کرد :

- معلومه که ایلگار بچه ی توه، هیچ کس نمی تونه اونو ازت بگیره عزیزم، بهت قول می دم.

مانیا دومین نفری بود که این راز را از زبان امیرعلی می شنید. قبل از او، آرمان خبردار شد. وقتی مانیا تصمیم گرفت جواب رد به خواستگاری آرمان را از طریق امیرعلی به گوش او برساند، امیرعلی پس از مدتی فکر کردن به این نتیجه رسید که بهتر است آرمان را از جریانات پیش اومده مطلع کند و همین کار را هم کرد. همه چیز را تا جایی که به آرمان مربوط می شد. مو به مو گفت و دست آخر اشکهای گرم آرمان و جمله ای در کمال صداقت از دهانش خارج شد، دلش را به درد آورد و اشک را راهی چشمانش کرد. او گفته بود:

(من فقط مانی رو زنده و سالم و خوشبخت می خوام، فقط همین. تو دوستش داری امیرعلی، من اینو از چشمات می خونم، پس خواهش می کنم خوشبختش کن. بهت التماس می کنم.)

و امیرعلی به او اطمینان داده بود این کار را خواهد کرد. قول داده بود، مردانه ی مردانه.

- امیرعلی، سر وقت داستان زندگی مادرمو برات می گم تا توام مثل من و امیررضا، به علت کارای خواهرم پی ببری و مطمئنم روزی که حرفهای منو در مورد اون بشنوی، می بخشی و حلالش می کنی. مانلی اونقدر تو باتلاق نفرت کودکی خودش دست و پا زد تا غرق شد و متاسفانه امیررضا و مادرم رو هم با خودش برد. به هر حال، خوشحالم از اینکه این راز برملا شد. حالا دیگه باری رو دوشم حس نمی کنم و باور کن این اولین شب تو این یکی دو سال گذشته اس که می توئم بدون احساس گناه بخوابم. متشکرم عزیزم، ممنون.

- بخواب عزیزم، راحت بخواب. مطمئنم روزی که این رو برای دختری تعریف کنی و اون بفهمه که چه مادر فداکار و مهربون و صادقی داره، بهترین روز زندگیش خواهد بود. بهت قول می دم که اون روز، دستهای گرم و پر محبت رو ببوسه. بخواب عزیزم، بخواب.

پایان

WWW.KETABBAZZ.IR